Leaf

110 - Hafiz admits Saadi's claim to ~~excellence~~ preeminence in the "Ode" - but seems (Leaf 46) to detract from it again - accusing him of want of Ease

146 Nizaami noticed with applause

155 Hatim of Tue (memorable for his liberality) alluded to.

138 Khormazeem

Gen-

1

4

11

124

133

236

300

DNB
[illegible]

Yule, William
1764–1839

ديوان خواجه حافظ شيرازي معه ديباچه و قصايد

THE WORKS

OF

HAFEZ:

WITH

AN ACCOUNT OF HIS LIFE AND WRITINGS.

CALCUTTA:
PRINTED BY A. UPJOHN.
1791.

تاریخ وفات خواجه حافظ

چو تاریخ وفات خواجه حافظ - ز روح پاک او کردم تمنی
بگوشم هاتفی گفت از زبانش - که ای در لوح فکرت کرده ماوی
چو در خاک مصلی دفن گشتم - بجو تاریخ از خاک مصلی

A.H. 791 = A.D. 1389

His first Rhapsodies composed in Shiraz A.H. 770
See Leaf 2d Page 2d -

بگاه هفتصد و هفتاد بوده در شیراز
تمام گشت بنیک روز جمع این اشعار.

بلبل هزار دستان

A.H. 792 - Ab. Hafiz

بسم الله الرحمن الرحيم

بعد حمد و ستایش نگارندهٔ صحیفهٔ عالم و نعت و نیایش جناب افصح العرب
والعجم و درود آل و اصحاب او صلی الله علیه و سلم که بمصداق این بیت حکیم سنائی رحمه الله
تا بحشر ای دل ار ثنا گفتی همه گفتی چو مصطفی گفتی این فقره کافیست معلوم ضمیر منیر
ارباب کرم باد که عقل صادق بمحض تامل حکم میکند که مایهٔ حیثیت انسان که
اشرف موجوداتش تواند گفت اعمال و صناعات ارجمند است و آن مراتب
موقوف بر دانستن ماهیت اشیا و طریق حصول انهاست و علوم و فواید آن وقتی بکمال میتواند
رسید که ضبط آن قرار واقعی کرده آید چه در حین ایجاد هیچ شئی کامل نمیتواند بود و مسالک
ضبط چون انتقاش سینه و ایمای صدور و تحریر قلم و غیره اگرچه متعدد است اما همگین
در معرض زوال و آفت است مگر طریق چهاپه و آن صنعتیست اختراع دانایان فرنگ
که در ینولا بطفیل ایشان تا بنگاله نیز رسیده که در نهایت مرتبه صیانت علوم میکند
و مجملی از بیان آن فن شریف اینکه حروف مفردهٔ تهجی را بکثرت از سرب یا امثال آن
ریخته با خود میدارند و در حین کار انهارا بکار متصل نموده موافق نقش کتاب صفحهٔ
میسازند و آن صفحه را بر آلتی چوبین که بسبب تعبیهٔ چند سهل الحرکت است بسته
و مرکبی خاص بران مالیده بحرکت همان آلت بر روی کاغذ نقش میگیرند هرچند در اتصال
حروف و بستن صفحه و احتیاط غلط ها در ابتدا اندک تأنی بکار میرود اما در حین نقش بجدی
کار بسرعت میشود که در مدت دو ساعت پانصد صفحه که هر صفحه دو ورق باشد مرتب
میگردد و کتابیکه مشتمل بر ده هزار بیت بوده باشد اگرچه در عرض دو سه سال
باتمام میرسد اما همین که یک کتاب بآخر رسید پانصد کتاب مکمل میگردد و جبر نقصان

آمدت باین صورت بعمل می آید غرض از تمهید این مقدمات و توضیح این حالات
انکه در سنه ۱۲۱۲ هزار دوصد و دوی هجری که این کمترین خلق الله ابو طالب خان
بن مرحوم حاجی محمد بیگخان اصفهانی که بتقریب جفای بعضی از ابنای زمان
وحسد مخصوصی از امثال واقران شهر لکهنو اوده را که بنابر رفاقت و خدمت جناب
مستغنی عن الاوصاف والالقاب نواب وزیرالممالک اصف الدوله بها دردام اقباله
وابای کرام جنت مقام ایشان مسکن مالوف شده بود گذاشته وارد بلدهٔ کلکته شد صاحب
والامنش جانسن صاحب سلمه الله تعالی که بسبب اتصاف فطری وشوق اکتساب فضایل بر
محاسن اقوال و افعال قرمای اسلام قدری اگهی یافته بود بنابر یادگار نام نیک اراده کرد که خلا
صهٔ کتب مشهوره اسلامی را که از پی حیثیتی کاتبان و پست همتی مردم زمان در شرف
مسخ واندراس است چهاپه نماید باین کمترین فرمود که کتبی که فواید ان عام بوده باشد
تعیین نمای حقیر بکتاب برهان قاطع ودو جلد ترجمه قاموس در علم لغت و سه مجلد
حبیب السیر از فن تاریخ وسیر و اخلاق ناصری و کلیات شیخ سعدی وخواجه حافظ شیرازی
رحمهم الله در نظم واخلاق رهنمونی کرد چون چهاپه مجموع بیکدفعه متعذر بود آن والا قدر
شروع از هر دو کلیات کرده کلیات سعدی را در یک چهاپه خانه سرکار کپنی عالیشان
انکریزو دیوان خواجه را در چهاپه خانه دیگر انسرکار والاتفویض نمودو امورموقوف
علیه شروع انکار را از دادن مساعده و بهم رسانیدن خریداران وغیره که خالی از حسن اتفاق
نمیباشد متکفل کشت واهتمام ان را بحقیر محول فرمود اگر چه بملاحظه فقدان کتب صحیحه
درین دیار واز چند کتاب ابتر انتخاب نسخهٔ منقحه که مطابق اصل یا کالاصل تواند شد
اینکار متعسر می نمود امابامید امداد روحانیت خواجه واسترضای صاحب معظم اله قبول
نمودم و از چند کتاب که فی الجمله کمان صحت بر انها میرفت بواسطهٔ ملکه این فن واطلاع
بر اسالیب سخن انتخاب نسخه نمودم وآن را بچهاپه خانه رسانیده در ملاحظهٔ صحت غلط ها
نیز

نیز حدو کد بکار بردم چنانچه بر هر صفحه ده دواز ده مرتبه نظم کردن می افتاد وامید این بود که نام غلط
در کتاب نماند اما بدو سبب اینکار دلخواه صورت نگرفت یکی بجهت اینکه در اثنای چهاپه نقطه وحروف
خورد شکسته میشود ودیگر از نصفه ردف شین تا آخر حرف ها امر مقابله بیکی از رفقای بی
توفیق این حقیر تعلق داشت القصه بعد اطلاع بر اسباب مذکوره بار دیگر نظری انداخته آن غلطها
را بانشان ورق وصفحه وسطر در چند ورق شرح وار ضبط ساختم ودر ذیل این اوراق درج نمودم
وباآنکه در اثنای حالات مذکوره جان صاحب بسبب عوارض جسمانی دوستان مهندرا بدرد
مفارقت مبتلا ساخته بولایت رفت وچهاپه کتب مستوره تا توفیق دیگری از اکابر اینقوم در
تعویق ماند اما بحمد الله که کتاب خواجه مرحوم بسعی مشکور مستر اچجان صاحب اهتمام
چهاپه خانه در شروع سنه ۱۲۰۶ هجری مطابق سنه ۱۷۹۱ عیسوی متضمن تفصیل ذیل باتمام رسید امید
از کرم مطالعه کنندگان آنکه اگر سهوی بنظر رسد بعذرهای مسطوره وابتدای کار نظر کرده
معاف دارند واین حقیر وصاحبانیکه در اتمام وشروع این کار حق ثابت نموده اند
وکارکنان چهاپه خانه را که نام انها در ذیل مندرج است بدعای خیر یاد فرمایند

جان چمبرس	عظیم الدین	مهرنام سنگه	تیتورام

تفصیل

ورق	شعر مجموع	قصیده	غزل
۱۶۲	۵۷۵۵	۷	۵۵۷

قطعه	ترجیع الغزل	ترکیب بند	مخمس	مثنوی معه ساقی نامه	رباعی
۵۲	یک	یک	یک	۳	۱۰۳

❁ بیان احوال خواجه ❁

اگر چه بواسطه کمال شهرت تعریف انجناب از قبیل توضیح واضحات است اما درینمقام

هم تمینا فقره چند که ماخذ آن حبیب السیر و نفحات و دیگر کتب معتبره است مینگارد لقب و تخلص آن بزرگوار شمس الدین حافظ و اسم شریفش محمد است لسان الغیب و ترجمان الاسرار نیز از القاب او گفته اند چه بسا اسرار غیبیه و معانی حقیقیه که در کسوت صورت و لباس مجاز در اشعارش مندرج است و آنجناب مداح امیر شیخ ابواسحاق اینجو است و وی از امرای الوس هلاکو خانی در ایام فترت بسلطنت شیراز رسیده بود بنابر اینکه شیخ ابواسحاق بر دست امیر مبارز الدین محمد ابن مظفر بقتل رسید بنابر رعایت حقوق خواجه را با آل مظفر صفائی نبوده است چنانچه گویند روزی شاه شجاع که پسر امیر محمد مذکور و پادشاه شاعر فاضل است اعتراضی بر شعر خواجه نمود جواب داد که معهذا شعر من در اطراف آفاق اشتهار یافته و نظم حریفان دیگر پای از دروازهٔ شیراز بیرون نمی نهد شاه شجاع ازین کنایت بغایت رنجیده در کمین فرصت شد تا اینکه این شعر خواجه مسموعش گشت ** گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد ** وای اگر از پی امروز بود فردائی چون از مضمون ظاهر این شعر شک در امر معاد که از اصول دین اسلامست مفهوم میشود دست آویز کرده میخواست که از علمای اسلام فتوای قتل آنجناب حاصل نماید و خواجه هم که دیدت اعدا مطلع گشته قبل از آن بیت این بیت گفته در غزل داخل نمود ** این حدیثم چه خوش آمد که سحر گه میگفت ** بر در میکدهٔ با دف و نی ترسائی ** و باین تدبیر که نقل کفر کفر نمیشود از آن مهلکه نجات یافت در تاریخ فرشته مسطور است که سلطان فیروز شاه بهمنی پادشاه دکن از روی اخلاص تمام قدوم خواجه را بان دیار مستدعی شد و آنجناب هم حسب الخواهش وی حرکت نموده تا بندر هرمز آمد و از آنجا باز بدیار رو دیار نموده مراجعت بوطن فرمود و غزلی در عذر آن باب که مطلعش اینست ** دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد ** بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد ** انشا کرده بجهت فیروز شاه فرستاد شهرت تمام دارد که حضرت صاحبقران امیر تیمور گورگان روزی آنجناب را

بزبان عتاب گفت که ما اکثر ممالک توران و ایران را مسخر و خراب ساخته ایم که
سمرقند و بخارا که وطن مالوف ماست محفوظ بماند و تو آنرا بخال هندوی می بخشی
چه خواجه بیتی دارد که مصرع آخرش اینست بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
جواب داد که هم ازین بخششها کی واصرافست که بدین روزگار فقیر افتاده ام امیر را این لطیفه
خوش آمد خلعتی لایق نمود خلاصه که معلوم نیست که آنجناب دست ارادت بکسی
از مشایخ داده باشد اما سخنان وی چنان بر مشرب آن طایفه واقع شده که مزیدی
بران متصور نیست و بطریق غزل التفات تمام دارد مخترع این فن اگر چه
سعدیست اما اتمام و تکمیل آن بنوعیکه شعرا شیوه جدیدی پندارند آنجناب نموده و
بعد ازان همه کس غزل را بهمین سیاق میگفتند تا بابا فغانی شیرازی
مرحوم شیوه تازه اختراع کرد و مدتی رواج داشت بعد ازان مرزا صایب مرحوم
اصفهانی شیوه نو بهم رسانید و مردم این زمان بر شیوه میرزا غزل میگویند خلاصه آنجناب
از غایت همت بدنیا و اهل آن سر فرو نیاوردی و باچندین فضیلت با جوانان
مستعد اختلاط داشتی تا اینکه در سال هفتصد و نود و دو هجری در سن
پیری بعالم باقی نقل کرد اشعارش متفرق بود یارانش که یکی ازانها محمد گلندامست
جمع و مدوّن نموده اند مدفن آنجناب مصلی شیراز است و تاریخ فوتش هم از خاک
مصلی بحساب جمل حاصل میشود در انجا که میفرماید نمیدهند اجازت مرا بسیر و سفر
هوای خاک مصلی و آب رکناباد گویا خبر از مضجع خویش داشته بسیاری از اکابر
واشراف بجهت اکتساب شرف در انجا دفن شده اند از مشاهیر آنها اهلی
شیرازی و سعد کلی است و مرقد ستوده اش همواره مطاف و مزار مردم عالم بوده دیوان
آنمرحوم بر مرقد گذاشته اند هر کسی بحال خود تفال دران می نماید چنانچه در تاریخ نادری که تالیف
مرزا مهدیخان منشی الممالک نادرشاهست دیده ام که میگوید که چون نادرشاه اخراج

مواد فساد افغانان از عراق و فارس کرده بزیارت خواجه رسید بنابر آنکه ملک بتریز و اذربایجان را هنوز رومیان داشتند و شاه طهماسپ صفوي نادر شاه را بآن طرف مامور میکرد و امراي وي بمراجعت وطن که خراسان بوده باشد ترغیب میشوراند پادشاه مرا کفت درین باب از دیوان خواجه تفال نماي من حسب الامر دیوان را کشادم این بیت بر آمد عراق و فارس کرفتي بشعر خود حافظ بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است لهذا نادر شاه مستظهر شده از همانجا آن نظر فهما خرا میدوان ممالک را بالضرب شمشیر از دست رومیان مسترد کردانید آن هذا یشي عجاب

Tea ...

سوال

جانسن صاحب سلمه الله تعالي روزي سوال کرد که در کلیات خواجه و شیخ سعدي و امثال آن که مضمون عشق امردان و هزلیات بنظر ما مردم میرسد موجب وحشت میکردد اکر عذري در ان باب بوده باشد قلمي نماي این حقیر بجهت برائت ساحت آن بزرکان از تهمت اینچند کلمه بتحریر در اورده داخل کتاب کرد

جواب

شعرا را در اثناي سخنوري طریقتي جدا کانه است که ان طریق را با اصل اعتقاد و معمول شان مشابهتي نیست و این بیت مولوي جامي که از اکابر مشایخ و اعلام علماي اسلام است برین دعوي دلیل تمام است از لب جام یکدو قلقل مي نزد جامي به از چهار قل است از چهار قل چهار سوره قران شریف مراد است و بطور دیکر جواب ان اعتراض اینکه در کتب اخلاقي مسطور است که اصول فضایل انساني چهار است حکمت و عفت

q Cardinal Virtues

This verse here begins ... دولتش وقت کلدار ...

91.

وعفت وشجاعت وعدالت و فضایل دیگر انچه مشهود میشود از جنس این چهار است وهر چه نسبتش باین فضایل اربعه درست شود انهم فضیلتست بنابرین هزل لطیف اگر کم وبضرورت گفته شود از اجزای حکمت عملیست چه معنی حکمت عملی دانستن چیزهائیست که از ذات انسان امکان صدور داشته باشد ونیز میتواند بود که از نوع عفت باشد چه سخاوت که مرادف جودت طبیعتست ازماتحت عفت است بتجربه رسیده که اکثر شوخ طبعان اسخیاو همه ممسکان گرفته طبع میباشند وکلام حکیم سنائی جائی که میفرماید هزل من هزل نیست تعلیم است بیت من بیت نیست اقلیم است خاطرم بند دایست حکم پذیر ۱. چه گویم بیار گوید گیر گویا همین معنی داشته باشد واین بزرگان که در هزل سخن گفته اند یا لضرورت بوده یاباندیشه ضرورت یعنی که مدعیان سخن ایشان راازان روش که بسبب عدم استعمال مشکل ترین اقسام منطق است عاجز ندانند

وباصطلاح عشاق معنی عشق دوستی ورزیدنست بانیکو منظران یاتمام مقام ایشان بی شوایب اغراض واین صفتیست نتیجه عدالت که اکمل فضایل انسانیست و مناظر نیکو اگر چه در هر جنسی یافته میشود اما چنین دوستی انسان را باغیر خود میسر نیست ومناظر حسنیهٔ انسانی چون منحصر در نر و ماده است عقل صادق بدلیل اینکه جمیع اعضای ظاهری و باطنی مرد که اجزای حسن است از زن کاملتر مخلوق شده باندک تاملی حکم میکند که حسن منظر نر از ماده اکمل است و برای دوستی از زن الیق پس اگر این مقاله را بقانون منطق منطبق ساخته نتیجه خواهیم چنین شود صغری چون معنی عشق دوستی ورزیدنست بانیکو منظران بی شوایب شهوات صفتیست از ماتحت عدالت کبری وبهترین مناظر نیکو در نظر مردمان بقاعدهٔ تقدیم

فاضل بر مفضول چنانچه گذشت حسن امردانست نتیجه آید که عشق امردان از فضایلست نه خسایس والسلام

تیرج غلط های کتاب

صحیح	غلط	سطر	صفحه	ورق
و سخن	سخن		۲	۱
مخفص	مخلص		۲	۳
بخشیدر شحات سخن	[بخشدر سحات سخن]		۲	۴
چون ابکار افکار خودرا	چون خودرا		۲	۴
سخنان	سختان	۱	۱	۵
شغل ملازمت	ملازمت شغل	۸	۱	۵
ترفیع	یرفیع	۱	۲	۵
نوشته	بوشته	۱۰	۲	۱
برای	رای	۱	۲	۲
فعل کند	فعل کنی	۱۱	۲	۲
متابعت زیاد و گفتن	مابعت زیاد گفتن	۱۲	۲	۲
خیمه	حیمه	۲	۱	۴
خیمه	حیمه	۵	۱	۴
جنان	جان	۱۵	۱	۴
چنگ	چکب	۱۷	۱	۴

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ وَبِهٖ نَسْتَعِيْنُ فِي التَّتْمِيْمِ حمد بيحد وثناي بيعد وسپاس
بيقياس خداوندي را كه جمع ديوان حافظان ارزاق به پروانهٔ سلطان ارادت اوست
بي مانندي كه رفع بنيان ايوان سبع طباق نشانه عرفان حكمت بي علت او حكيمي كه طوطي
شكر خاي ناطقهٔ انساني را در محاذات آينهٔ تامل عرايس معاني باواي دلكشاي
اِنَّ مِنَ الْبَيَانِ لَسِحْرًا كويا كرد عليمي كه بلبل دستان سراي خوش نواي زبان
در قفس تنكدهان بقوت اذهان مستقيم در ترنم و تغنم اِنَّ مِنَ الشِّعْرِ لَحِكْمَةً آورد
(نظم) آن بنده پروري كه زبان در دهان نهاد * دُر كلام در صدف هر زبان نهاد *
جان را ز لطف عذب غذاي لطيف داد * دل را مفرحي ز سخن در ميان نهاد * در بحر
سينه در معاني به پرورید * در كان طبع لعل سخن بيكران نهاد * وجواهر منظوم صلوات

بینهایات و زواهر منثور تحیات بی منتهاوغایات نثار روح پرفتوح وصدر مشروح
زبان آوری که ندای انا افصح العَرَب والعَجَم بمسامع ومجامع عالمیان وآدمیان رسانید
واز نسیم شمیم روح پرور وَنَفَخْتُ فِیهِ مِنْ رُوحِي مشام جان زنده دلان
هردو جهان را معطر و مروح گردانید و گوش هوش دلهارا بدرر فواید
جان فزا وغرر فرايد معجز نمای اُوتِیتُ بِجَوامِعِ الکَلِم گهربار ودرر نثار ساخت وصدای
صدق فحوای وَمَا یَنطِقُ عَنِ الهَوَی اِنْ هُوَ اِلّا وَحْيٌ یُوحَی در آفاق وانفس
انداخت اعنی خاتم رسالت و ناظم مناظم براعت وبلاغت صادق برهان ص والقرآنِ
ذي الذِّکْرِ صاحب دیوان وَمَا عَلَّمْنَاهُ الشِّعرَ صدر جریدهٔ انبیا بیت القصیدهٔ
اصفیا محمد مصطفی علیه افضل الصلوات واکمل التحیات (فرد)
محمد ازل تا ابد هرچه هست * به آرایش نام او نقش بست * ودرود بیکران وتحیات
بی پایان بر ارواح طیبه واشباح طاهرهٔ جماهیر آل علی النوال جلی الافضال
ومشاهیر رجال واحباب او باد (فرد) هزار آفرین از جهان آفرین * بر اولاد واحفاد او
اجمعین * که سمند خوشخرام عبارت ورخش تیزگام مجاز واستعارت را زین تزئین
برنهاده در میدان بیان جولان نموده اند وبچوگان فصاحت وبلاغت گوی هنرمندی وسخندانی

از فضلا و ادبای اقاصي و اداني در ربوده تا صداي صيت رسالت وندای صوت جلالت مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللهِ وَالَّذِينَ مَعَهُ أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ بگوش فصحاي اطراف عالم و بلغاي اكناف امم رسانيدند سنان لسان و تيغ بيان اَلشُّعَرَاءُ يَتَّبِعُهُمُ الْغَاوُونَ از هيبت جلال درغمد كلال و بهت بماند ومشاعير كَالسَّيْفِ الْقَتَّالِ هنگام تعدي و جدال در معارضه و متابعه ايشان سپر عجز و ابتهال برروي قيل و قال كشيدند كه لَا يَأْتُونَ بِمِثْلِهِ وَلَوْ كَانَ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ ظَهِيرًا (فرد) مستغرق درود وثنا باد روح شان * تا روز را فروغ بود شمع را ضيا * خصوصا امام مشارق ومغارب وجامع اصناف معارف وحقايق قايل كلمهٔ انا كلام الله الناطق أَسَدُ اللهِ الْغَالِبُ عَلِيُّ ابْنُ ابيطالب عَلَيْهِ الصَّلٰوةُ وَالسَّلَامُ وَالتَّحِيَّةُ وَالْإِكْرَامُ (نظم)

شهنشهي كه سحرگاه روز فطرت بود * غرض وجود شريف ش ز خلقت انسان * كرمي كه ز لطف قديم لميزلي * حديث منقبتش گشته زيور قرآن * امير ملك ولايت كه شد ز مبدا حال * براي مدحت او مستعد نطق زبان * بر نقادان رشتهٔ بلاغت و جوهريان روز بازار فضل وبراعت نامداران خطهٔ سخن و شهسواران ذكا وفطن سالكان مسالك نظم و نثر و مالكان ممالك دقايق شعر پوشيده نيست كه هر سخن در اصل خويش

بسیار قیمتی و باصفاو کلام منظوم نفیس در نفس خود عظیم و کران بهاست در دکان امکان هیچ متاعی ازان کرانمایه‌تر نتوان خرید و در بازار ادوار هیچ بضاعت ازان بارفعت‌تر نتوان دید صیرفی خرد را نقدی عزیزتر ازان بدست دل درنیامده و نقشبند فکرت رازیباتر ازان صورتی در پردهٔ خیال رخ ننموده وزن و مقدار این در شاهوار نداند الا خردمند کامل و قدر و اعتبار این نقد تمام عیارش نارسد بجز صیرفی عاقل و في الحقيقت (فرد) کر بدی کوهری ورای سخن * آن فرود آمدی بجای سخن * وَهُوَ مَيْدَانٌ لَا يَقْطَعُ إِلَّا بِسَوَابِقِ الْأَذْهَانِ وَمِيزَانٌ لَا يَرْفَعُ إِلَّا بِأَيْدِي بَصَائِرِ الْبَيَانِ اما تفنن اسالیب و تنوع تراکیب نظم و نثر بسیار و بی شمار است و تفاوت حالات سخنوران و تباین درجات هنرپروران بحسب مناسبت نفوس و طباع و رعایت موافقت رسوم و اوضاع و تقبیح و تحسین و تقریر و تحریر نفرین و آفرین باعتبار مقتضیات مقام و اعتنا و اهتمام ایشان از اعراض و اغتنام هنگام ایراد کلام فصل و وصل و تعریف و تنکیر و تقدیم و تاخیر و ابهام و توضیح و کنایت و تصریح و ایجاز و اطناب و درهر باب جمله برین مسئله مبتنی و متکلم علی الحقیقة بر رعایت این دقیقه مغتنی قَدْ قِيلَ لَيْسَ الْبَلَاغَةُ عَنْ بِطَالِ عِنَانِ الْقَلَمِ وَإِسْنَانِهِ وَبِبَسْطِ بُرْهَانِ

الْقَولِ وَمبدئه بل هِيَ ان يبلغ الهراة بِالْفاظ اعْيان وَامْعان افراد
شاعر ماهر چون بکنه این نکته برسد و برحیثیت این قضیه واقف کردد رخسارهٔ عبارت او
نضارت کیرد و جمال مقال او طراوت پذیرد بحدیکه یک بیت او نایب مناب قصیده باشد
و یک غزلش واقع مواقع دیوانی کردد و بقطعه ممالکتی اقطاع یابد و بیک رباعی
ازربع مسکون خراج ستاند (نظم) قافیه سنجان که علم بر کشند * کنج دو عالم بقلم در کشند *
خاصه کلیدی که در کنج راست * زیر زبان مرد سخن سنج راست * مخلص
این کلمات و متخصص این مقدمات ذات شریف ملکی صفات مولانا اعظم سعید مبرور
مرحوم شهید افاضل العلما استاذ نحاریر الاذ یا معدن لطایف الروحانیه
مخزن معارف السبحانیه شمس الملة والدین محمد الحافظ الشیرازیست
طیب الله تربته ورفع فِي عالم القدس رتبته که اشعار آبدارش رشک
چشمهٔ حیوان و بنات ابکارش غیرت حور وولدان ابیات دلاویزش ناسخ
سحبان سحبان و منشآت سحر و لطف آمیزش منسي احسان حسان بود کنظم الجمال
وروض الجنان امن الغواد وطیب الرقاد مذاق عوام را به لفظ متین شیرین
کرده ووهان جان خواص بمعني مبین نمکین داشته هم اصحاب ظاهر را بررخ ابواب
آشنای

آشنائي كشيده وهم ارباب باطن راازمواد روشنائي افزوده ودرهر واقعه
مناسب حال كفته وبراي هركس دُرّمعني غريب لطيف سفته ومعاني بسيار درلفظ
اندك خرج كرده وانواع بدايع رادردرج انشادرج نموده وكاه سرخوشان
كوي محبت رابرسرجادهٔ معاشقت ونظربازي داشته وشيشهٔ صبرايشان را
برسنك بي ثباتي زده كويد (فرد) بشوي اوراق اكرهمدرس مائي * كه علم عشق در
دفترنباشد * وكاه درد ي كشان مصطبهٔ ارادت را بملازمت پير دير مغان
ومجاورت بيت الحرام خرابات ترغيب كرده كه (بيت) تاز ميخانه ومي نام و
نشان خواهد بود * سرماخاك درپير مغان خواهد بود * افاضت سلسبيل
طبع لطيف اوكه حكم عَيْنًا فِيهَا تُسَمَّى سَلْسَبِيلًا داردخاص وعام راشامل
ومشايع است وافادت وآثارفيض فايضش اقاصي وادانيرا لايح وساطع نظم منثور
سحرحلالش عقده درزبان ناطقه افكنده عقد منظوم فكرتش وزن متاع بحروكان
برده ورشحات ينابيع ذهن وقادش حدايق مجلس انس رابزلال معين
وَمِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ صفت نظارة بخشيده ونفحات كلذار فكرتش دررياض
جانها معني آيهٔ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي فاش كرده كلمات فصيحش چون انفاس

مسیح دل مرده را حیات بخشده ورسحات اقلام خضر خاصیتش بر سریر سخن ید بیضانموده

کوئی که هوای ربیع کسب لطافت از اخلاق او کرده وعذار کل نسرین زیب و طراوت از

شعر آب دار او کرفته وقد شمشاد وقامت دلجوئی سرو آزادا اعتدال واهتزاز از استقامت

رای او پذیرفته (فرد) حسد چه می بری ای سست نظم بر حافظ * قبول خاطر ولطف سخن خدا

داداست * بی تکلف هر درو کوهری که جوهری طبیعت را موجود بود از بهر زینت دوشیزکان

خلوت سرای ضمیرش در سلک نظم کشیده لاجرم چون خود را بلباس

وکسوت عبارت وحلیه استعارت آراسته دید زبان بدعوی کشاده کفت

(فرد) دور مجنون کذشت ونوبت ماست * هر کرا پنج روز نوبت اوست * وبا مخالف و

موافق بطنازی ورعنائی درآویخته ودر مجالس خاص و عام وخلوت خاص پادشاه وکدا وعالم

و عامی درهر مقامی شغبها وشورها برانکیخته وکفته (فرد) حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد *

از سر پیمان کذشت باسر پیمانه شد * وچون از شایبه شبهت وغایله شهوت مصون و

محروس بود دست تصرف بیکانه بدامن عصمت شان نرسید وکوشه چادر عفت شان کسی

بسر انکشت خیانت فرونکشید ورخسار احوال شان از خجلت عار وضجرت طعن درصون

عصمت وحرز عفت محفوظ بماند (فرد) کر من آلوده دامنم چه عجب * همه عالم

کواه

گواه عصمت اوست * بنابرین غزلهای جهانگیرش بأندک مدتی بحدود اقالیم خراسان و ترکستان و

هندوستان رسید و قوافل سخنهای دلپذیرش در اقل زمان باطراف و اکناف عراقین و

آذربایجان سر کشید. قَدْ هَبَّ الرِّیحُ وَ قَدْ هَبَّ الْمَسِیحُ بَلْ صَارَ الْمَسِیرُ الشِّمَالَ وَ

سَیْرُ الْجِبَالِ سماع صوفیان بی غزل شورانگیز او گرم نشدی و بزم پادشاهان بی نقل سخنان

ذوق آمیزش زیب و زینت نیافتی مگر بی همتی مشتاقان بی دولت که ذوق او نبودی و سرود درود

می پرستان بی غلغله ذوق او رونق نگرفتی چنانچه در تمثیل این مقال گوید (نظم) غزل سرائی

حافظ بآن رسید که چرخ * نوای زهره و ناهید را ببرد از یاد * چو شعر عذب روانش ز بر کنی گوئی *

هزار رحمت حق بر روان حافظ باد * ولی محافظت درس قرآن و ملازمت شغل سلطان و

تحشیه کشاف و مصباح و مطالعه مطالع و مفتاح و تحصیل قوانین ادب و تجسس دواوین عرب از

جمع ابیات غزلیاتش مانع آمدی و از تدوین اثبات ابیاتش وازع گشتی مسوّد این اوراق

غَفَی اللهُ عَنْهُ مَا سَبَقَ اقل انام محمد گلندام در درس گاه دین پناه مولانا و سیدنا

استاذ البشر قوام الملة والدین عبد الله اعلی الله تعالی درجاته فی اعلی

علیّین بکرات و مرات که بمذاکره رفتی در اثنای محاوره گفتی که این فواید فراید را همه در یک

عقد میباید کشید و این غرر درر را در یک سلک میباید پیوست تا قلاده جید وجود اهل زمان

وتتمیمه وشاخ عروسان دوران کرد و آنجناب جلالت رفع این رفیع بنا را سنی روزگار کردی
ونقص اهل عصر را عذر آوردی تا در تاریخ سنه ۷۹۱ اِحدی وتسعین وسبعمایه هجری
ودیعت حیات بموکلان قضا و قدر سپرد و رخت وجود از دهلیز تنگ این جهان بیرون برد و روح
پاکش با ساکنان عالم علوی قرین شد و پس از مفارقت بدن همخوابهٔ پاکیزه رویان حور العین
گشت (نظم) بسال باو صاد و ذال ابجد * ز دور هجرت میمون احمد * بسوی جنت اعلی روان شد 792
فرید عهد شمس الدین محمد * بخاک پای او چون برگذشتم * نگه کردم صفا و نور مرقد * سوابق
حقوق صحبت ولوازم عهود محبت و ترغیب عزیزان باصفا و تحریص دوستان صاحب وفا که
صفحهٔ حال از فروغ نور ایشان جمال گیرد و بضاعت افضال بحسن تربیت ایشان کمال پذیرد
باعث بر ترتیب این کتاب وتبویب این ابواب گشت امید بکرم واهب الوجود مفیض الخیر
والجود آنست که قایل وناقل وسامع وجامع را در خلال این احوال واثنای این اشغال نشاطی
تازه ومسرتی بی اندازه کرامت کرداناد وهفوات زلات را بفیض کامل ولطف شامل
درگذراناد وانه علی مایشاء قدیر وبالاجابة جدیر والله الموفق والمستعان
والحمد لله رب العالمین وصلی الله علی محمد واله وعترته الطاهرین

تم بعون الله تعالی

Turn not away from Hafiz' Bier,
Nor scornful check the pitying tear;
For though immersed in Sin he lies,
His soul forgiven to Heaven shall rise.

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور با اجتماع حذف وقطع وتسبيغ

مقدري كه ز آثار صنع كرد اظهار — سپهر ومهر ومه وسال وماه وليل ونهار
مدار سير كواكب باهر كن فيكون — قرار داد برين طاق كنبذ دوار
ز هفت كوكب سياره ودوازده برج — كنند سير مخالف كواكب سيار
بهر حصار زكردون كه آسمان خوانيش — معين است به سيار كو توال حصار
نه آسمان ز ملايك بامر حق مشغول — بسجده در كه تسبيح وذكر واستغفار
چهار عنصر ازو مختلف پديد آورد — مدار آتش وآب وغبار وخاك وبحار
قرار داد ببالاي خاك وباد آتش — كرفته كوه وزمين درميان آب قرار
بدوستي نبي وولي اساس نهاد — جهان وهرچه درو هست خالق جبار
اكرنه ذات نبي وولي بدي مقصود — جهان به كتم عدم رفتي همچو اول بار
نوشته بردر فردوس كاتبان قضا — نبي رسول وولي عهد حيدر كرار
امام جني وانسي علي بود كه علي — زكل خلق فزونست از صغار وكبار

زنام

زنام اوست معلق سما و کرسی و عرش / زذات اوست مطبق زمین بدین هنجار

علی امام و علی ایمن و علی ایمان / علی امین و علی سرور و علی سردار

علی علیم و علی اعلم و علی عالی / علی حکیم و علی حاکم و علی گفتار

علی نصیر و علی ناصر و علی منصور / علی مظفر و غالب علی سرو سردار

علی عزیز و علی عزت و علی افضل / علی لطیف و علی انور و علی انوار

علیست فتح فتوح و علیست راحت روح / علیست فاضل و افضل علی سرو سردار

علی سلیم و علی سالم و علی مسلم / علی قسیم قصور و علیست قاسم نار

علی صفی و علی صافی و علی صوفی / علی وفی و علی صفدر و علی سردار

علی نعیم و علی ناعم و علی منعم / علی بود اسد الله قاتل الکفار

علی ز بعد محمد ز هر چه هست بهست / اگر تو مومن پاکی نظر دریغ مدار

بحق نور محمد به آدم و به خلیل / بحق شیث و شعیب و یهود کم آزار

بحق یوسف و یعقوب و یحیی و لقمان / بحق نوح نجی در میان دریا بار

بحق حرمت توریت و عزت انجیل / بحق جمع زبور و بحق روز شمار

بحق دانش اسحق و شوق اسمعیل / که در رضای خدا کرد جان خویش نثار

بحق یوشع و الیاس و لوط و اسکندر / بحق نغمه داود و صوت خوش گفتار

بحق مهر سلیمان بزهد ابراهیم / بحق موسی و عیسی و یونس غمخوار

بحق قوت جبریل و صور اسرافیل / بحق قابض ارواح در یمین و یسار

بحق حامل عرش و بقرب میکائیل / بحق چار کتاب ستوده جبار

بحق جمله قرآن به صحف ابراهیم / بحق جمله مردان واقف اسرار

بحق سوز فقیران بیکنه دربند / بحق زاری رنجور بیکس و بیمار

بحق چهره زرد فقیر سرگردان / بحق درد اسیران خانمان بیزار

Adam
Abraham
Seth
Shoaib
Judah
Joseph
Jacob
John y Bal.
Lockmann
Noah
Md. Tertanah
Gospel
Psalms
Isaac
Ismael
Joshua
Elias
Lot
Alex.
David
Soleiman
Abraham
Moses
Jesus
Jonas
Angel Gabriel
Azrael
Michael

بحق ضرب جوانان رای دین با کفر — بحق زاری پیران خار و زار و نزار
بحق دین محمد به خون پاک حسین — بحق مردم نیک مهاجر و انصار
که نیست دین هدی را بقول پاک رسول — امام غیر علی بعد احمد مختار
ز بعد او حسن است و حسین حجت او — مجوی جهل برین کار مومن دین دار
بجهل غافل و مستغرقی به غفله همی — ز رنگ می نشناسد سفیدی از زنگار
بجهد و سعی من خسته دل چه سود ترا — اگر ز خواب جهالت همی شوی بیدار
بجهل پیشتر و پیش انچنان هستم — که کس مباد چنان کامدم درو اول بار
سپاس و منت و عزت خدای را که نمود — ره نجات و شدم از نجات برخوردار
At 770 بگاه هفصد و هفتاد بد که در شیراز — تمام گشت بیک روز جمع این اشعار
بدشمنان منشین حافظا تولا کن — نجات خویش طلب کن بجان هشت و چهار
حرام زادهٔ و بدفعال و شوم ولی بشیاد — بمدح شاه جهان کی کجا کنی اقرار
مبالغت بمنافق چه میکنی بکذار — زیاد گفتن نامش هزار استغفار

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور با اجتماع حذف

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم — یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم
ساقی بیا که از مدد بخت کارساز — کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
جامی بده که باز بشادی روی شاه — پیرانه سر هوای جوانی است در سرم
راهم مزن بوصف زلال خضر که من — از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم
شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل — مملوک این جنابم و مسکین این درم
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال — کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم
ور باورت نمی‌شود از بنده این حدیث — از گفتهٔ کمال دلیلی بیاورم
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر — آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

منصور بن

منصور بن محمد غازي است حرز من — وزاين خجسته نام بر اعدا مظفرم

عهد الست من همه با مهر شاه بود — در شاهراه عمر ازین عهد نگذرم

گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه — من خود چرا چنین نکنم از که کمترم

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه — کي باشد التفات به صید کبوترم (Royal Falcon)

اي شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود — در سایهٔ تو ملک فراغت میسرم

بال و پري ندارم و این طرفه تر که نیست — غیر از هواي منزل سیمرغ در سرم

شعرم به یمن مدح تو صد ملک دل گشاد — گویي که تیغ تست زبان سخنورم

بر گلشني اگر بگذشتم چو باد صبح — ني عشق سرو بود نه شوق صنوبرم

بوئي تو مي شنیدم و بر یاد روي تو — دادند ساقیان طرب یکدو ساغرم

مستي باب یکدو عنب وضع بنده نیست — من سالخورده پیر خرابات پرورم

با سیر اختر و فلکم داوري بسیست — انصاف شاه باد درین قصه یاورم

شکر خدا که باز درین اوج بارگاه — طاوس عرش میشنود صیت شهپرم

نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد — گر جز محبت تو بود شغل دیگرم

شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من — گر لاغرم و لیک شکار غضنفرم

اي عاشقان روي تو از ذره بیشتر — من کي رسم بوصل تو کز ذره کمترم

بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست — تا دیده اش بگزلک غیرت برآورم

مقصود ازین معامله بازار تیزي است — نه جلوه میفروشم و نه عشوه میخرم

برمن فتاد سایهٔ خورشید سلطنت — اکنون فراغتست ز خورشید خاورم

حافظ ز جان محب رسول است و آل او

بر این سخن گواست خداوند اکبرم

ایضا مع التسبیع

شد عرصهٔ زمین چو بساط ارم جوان — از پرتو سعادت شاه جهانیان

خاقان شرق و غرب که در غرب و شرق اوست	صاحبقران و خسرو و شاه خدایگان

خورشید ملک پرور و سلطان دادگر	دارای عدل گستر و کسرای کی نشان

سلطان نشان عرصهٔ اقلیم سلطنت	بالانشین مسند ایوان لامکان

اعظم جلال دولت و دین آنکه رفعتش	دارد همیشه توسن ایام زیر ران

دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک	خاقان کامکار و شهنشاه نوجوان

ماهی که شد ز طلعتش افروخته زمین	شاهی که شد ز همتش افراخته زمان

سیمرغ وهم را نبود قوت عروج	آنجا که باز همت او سازد آشیان

گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او	از یکدگر جدا شود اجزای آسمان

حکمش روان چو باد بر اطراف بر و بحر	مهرش روان چو روح بر اعضای انس و جان

ای صورت تو ملک جمال و جمال ملک	وی طلعت تو جان جهان و جهان جان

تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد	تاج تو عین افسر دارا و اردوان

تو آفتاب ملکی و هر جا که می روی	چون سایه از قفای تو دولت بود روان

ارکان نپرورد چو تو دولت بهیچ قرن	گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران

بی طلعت تو جان نگراید به کالبد	بی نعمت تو مغز نه بندد در استخوان

هر دانشی که در دل دفتر نیامد است	دارد جواب خامهٔ تو بر سر زبان

دست ترا با ابر که یارد شبیه کرد	چون بدره بدره این دهد و قطره قطره آن

با پایهٔ جلال تو افلاک پایمال	وز بحر جود دست تو درد هر داستان

علم از تو با کرامت و عقل از تو با فروغ	شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان

بر چرخ علم ماهی و بر فرق مهر تاج	در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان

ای خسرو رفیع جناب منیع قدر	وی داور عدیم مثال عظیم شان

ای آفتاب ملک که در جنب همتت	چون ذرهٔ حقیر بود گنج شایگان

در

در جنب بحر جود تو از ذره کمتر است	صد گنج شایگان که به بخشی برایگان
گردون برای خیمهٔ خورشید فلکه ات	از کوه ابر ساخته تا زیر سایه بان
این اطلس منقش نه توی زرنگار	چتر بلند بر سر خرگاه خویش دان
بودی درون گلشن واز پردلان تو	در هند بود غلغل و در زنگ بد فغان
در دشت روم خیمه زدی تا غریو کوس	در دشت سند رفت و بیابان سیستان
تا قصر زرد تا ختی و لرزه او فتاد	در قصرهای قیصر و در خانهای خان
آن کیست کو بممالک کند با تو همسری	از مصر تا بروم وز چین تا به قیروان
تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند	تو شادمان بدولت و ملک از تو شادمان
اینک بطرف گلشن و بستان همیروی	با بندگان سمند سعادت بزیر ران
آن ماهی که در صف کروبیان قدس	فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زمان
داده فلک عنان ارادت بدست تو	یعنی که من کیم بمراد خودم رسان
خصمت کجاست در ته پائی خودت فکن	یار تو کیست بر سر و چشم منش نشان

مجتث مثمن مخبون مقطوع — **با اجتماع قصر و حذف و تسبیغ**

هم کام من بخدمت تو گشته منتظم	هم نام من بمدحت تو گشته جاودان

سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد	چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد
هوا از نکهت گل در چمن تتق بندد	افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد
نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح	که پیر صومعه راه دیر مغان گیرد
شه سپهر چو زرین سپر کشد بر سر	به تیغ صبح عمود افق جهان گیرد
برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال	درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد
به بزمگاه چمن رو که خوش تماشائیست	چو لاله کاسه زرین در ارغوان گیرد
چو شهسوار فلک بنگرد بجام صبوح	که خور بشعشعهٔ مهر خاوران گیرد

صبا نگر که دمادم چو رند شاهد باز   گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد

ز امتحاد هیولا و اختیار صور   خرد ز هر گل نقش رخ بتان گیرد

من اندر ان که دم کیست این مبارک دم   که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد

چه حالتست که گل در چمن نماید روی   چه آتشست که در مرغ صبح خوان گیرد

چه پرتو است که نور چراغ صبح دهد   چه شعله است که در ماه آسمان گیرد

ضمیر دل نگشایم بکس مرا آن به   که روزگار غیور است وناگهان گیرد

چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول   پسش زمانه چو مقراض در میان گیرد

کجاست ساقی مه روی من که از سر مهر   چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد

پیامی آورد از یار و از پیش جامی   بشادی رخ آن ماه مهربان گیرد

نوای نغمهٔ نی را چو بر کشد مطرب   گهی عراق زند گاهی اصفهان گیرد

چرا بصد غم و حسرت سپهر دایره شکل   مرا چو نقطهٔ پرکار در میان گیرد

فرشتهٔ به حقیقت سروش عالم غیب   که روضهٔ کرمش نکته بر جنان گیرد

سکندری که مقیم حریم او چون خضر   زفیض خاکدرش عمر جاودان گیرد

جمال چهرهٔ اسلام شیخ ابو اسحق   که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد

گهی که بر فلک سروری عروج کند   نخست پایهٔ خود فرق فرقدان گیرد

چراغ دیده محمود آنکه دشمن را   ز برق تیغ وی آتش بدودمان گیرد

به اوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد   به تیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد

عروس خاوری از شرع رای انور شاه   بجای خود بود ار راه قیروان گیرد

ایا عظیم وقاری که هر که بندهٔ تست   ز وضع قدر کمر بند توامان گیرد

رسید ز چرخ عطارد هزار تهنیتت   چو فکر تست صفت امر کن فکان گیرد

مدام در پی طفلست در وجود وقت   سماک رامح از ان روز و شب عنان گیرد

فلک

فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا
کمینه پایگهش اوج کهکشان گیرد

ملامتی چو کشیدی سعادتی دهدت
که مشتری نسق کار خود ازان گیرد

ز امتحان تو ایام را غرض آنست
که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد

وگرنه پایهٔ مصحف ازاین بلند تراست
که روزگار بران حرف امتحان گیرد

زعمر برخورد آنکس که در همه صفتی
نخست بنگرد آنگه طریق آن گیرد

مذاق جانش ز تلخیٔ غم شود ایمن
کسی که شکر شکر تو در دهان گیرد

چو جای جنگ نبیند بجام بازد دست
چو وقت کار بود تیغ جان ستان گیرد

ز لطف غیب بسختی رخ امید متاب
که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد

شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت
نخست در شکن تنگ ازان کران گیرد

درانمقام که سیل حوادث از چپ وراست
چنان رسد که امان از میان کران گیرد

چه غم بود بهمه حال کوه ثابت را
که حملهای چنان قلزمی جهان گیرد

اگرچه خصم تو گستاخ میرود حالی
تو شاد باش که گستاخیش عنان گیرد

که هرچه در حق این خاندان دولت کرد
جزاش برزن و فرزند و خان ومان گیرد

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ
چرا به تیغ سخن عرصهٔ جهان گیرد

زمان عمر تو پاینده باد کین دولت
عطیه‌ایست که درکار انس وجان گیرد

ایضا

ز دلبری نتوان لاف زد بآسانی
هزار نکته درین کار هست تادانی

مجز شکر دهنی مایه‌هاست خوبی را
بخاتمی نتوان زد دم سلیمانی

هزار سلطنت دلبری بدان نرسد
که در دلی بهنر خویش را بگنجانی

چه گردها که برانگیختی ز هستی ما
مباد خسته سمندت که تیز میرانی

بهم نشینی رندان سری فرود آور
که گنجهاست درین بیسری وسامانی

بیار بادهٔ رنگین که صد حکایت خوش ‖ بگویم و نکنم رخنه در مسلمانی
بخاک پای صبوحی کشان که تا من مست ‖ بکوی میکده استاده‌ام بدربانی
بهیچ زاهد ظاهر پرست ننشستم ‖ که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی
مگیر چشم عنایت ز حال حافظ باز ‖ وگرنه حال بگویم به آصف ثانی
بیاد طرهٔ دلبند خویش خیری کن ‖ که تا خدا اش نگهدارد از پریشانی
وزیر شاه‌نشان خواجهٔ زمین و زمان ‖ که خرمست باو حال انسی و جانی

قوام دولت دنیا محمد ابن علی
که میدرخشدش از چهره نور یزدانی

ایضاً مع القصر والحذف ‖ والقطع والتسبیغ

زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب ‖ ترا رسد که کنی دعوی سلیمانی
طراز دولت باقی ترا همی زیبد ‖ که همتت نبرد نام عالم فانی
اگر نه گنج عطائی تو دستگیر شود ‖ همه بسیط زمین رو نهد بویرانی
توئی که صورت جسم ترا هیولا نیست ‖ چو جوهر ملکی در لباس انسانی
کدام پایه ز تعظیم نصب شاید کرد ‖ که در ممالک فطرت نه برتر از آنی
درون خلوت کروبیان عالم قدس ‖ صریر کلک تو باشد سماع روحانی
سوابغ کرمت را چگونه شرح دهم ‖ تبارک الله ازان کارساز روحانی
صوایق سخطت را نمیتوانم گفت ‖ نعوذ بالله ازان فتنهای طوفانی
کنون که شاهد گل را بجلوه گاه چمن ‖ بجز نسیم صبا نیست همدم جانی
شقایق از پی سلطان گل بیاز دباز ‖ به باد پای صبا لالهای نعمانی
بدان رسد ز سمی نسیم باد بهار ‖ که لاف میزند از روح راح ریحانی
سحرگهم چه خوش آمد که بلبلی گلبانگ ‖ به غنچه میزد و میگفت از سخندانی
که تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آی ‖ که در رخمت شرابی چو لعل رمانی

مکن که

مکن که می نخوری بی جمال گل یکماه که باز ماه دگر میخوری پشیمانی
بشکر تهمت تکفیر کز میان برخاست بکوش کز گل و مل داد عیش بستانی
جفا نه شیوهٔ دین پروری بود حاشا همه کرامت و لطفست شرع یزدانی
رموز سرّ انا الحق چه داند آن غافل که منجذب نشد از جذبهای سبحانی
طرب سرای وزیراست ساقیا مگذار که غیر جام می آنجا کند گرانجانی
درون پردهٔ گل غنچه بین که میسازد ز بهر دیدهٔ خصم تو لعل پیکانی
تو بودی آن دم صبح امید کز سر مهر برآمدی و سرآمد شبان ظلمانی
شنیده ام که ز من یاد میکنی که که ولی بمجلس خاص خودم نمیخوانی
طلب نمیکنی از من سخن جفا اینست وگرنه با تو چه بحث است در سخندانی
ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد لطایف حکمی با کتاب قرآنی
هزار سال بقا بخشدت مدایح من چنین متاع نفیسی بچون تو ارزانی
سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست که ذیل عفو بدین ماجرا بپوشانی
همیشه تا به بهاران صبا به صفحهٔ باغ هزار نقش نگارد به خط ریحانی
بباغ ملک ز شاخ امل بعمر دراز
شکفته باد گل دولت به آسانی

بحر رمل مثمن محذوف باجتماع مقصور و مسبغ

خیر مقدم مرحبا ای طایر میمون قدم شادمان کردی مرا نازم ترا سرتا قدم
میکنم در هجر تو انجام آغاز نیاز زانکه شرح آرزومندی نیاید در قلم
تا بدانی تو که هجران خون عاشق میخورد نالهٔ شبگیر درکارست و آه صبحدم
صحبت عشاق بدنامت کند زاهد برو خوش نگه کن باده در دور است و مجلس متهم
گر چنین در حلقهٔ پیچد زلف افعی بند یار مهره نتوان برد آسان ای دل افسونی بدم
گر حریم کعبه خواهی وان جمال بی نقاب لاله و گل دان همه خار بیابان حرم

آنگذشت ایدل که خوار پدیدی از دست رقیب — یار باز آمد بحمد الله عزیز و محترم

ساقیا می ده که رندیهای حافظ سهو کرد — نوک کلک خواجه بر منشور حافظ زد رقم

خواجه نورانشاه عادل دل جلال ملک و دین — بدر آفاق علی عون الوری غوث الامم

صورت جاه و جلال و مقصد فضل و کمال — مظهر انوار رحمت مبصر حسن و شیم

کان مردی و مروت معدن صدق و صفا — جوهر عدل و سیاست عنصر لطف و کرم

رافع اوضاع بدعت ناصر اعلام دین — ماحی آثار طغیان قاطع ظلم و ستم ٩٦

آستانت موضع دولت نه اکنونست و بس — دارد این قصر معلی نقش تاریخ قدم

بخت بیدارت چو می آمد بصحرای وجود — خفته بد گردون هنوز اندر شبستان عدم

قلب بدخواهان شکست احوال پا بر جای او — هر کرا دل نشکند فیروز گردد لاجرم

هان نپنداری که تنها میزنی بر قلب خصم — همت ارباب دل باتست و اصحاب کرم ٩٨

شرح احوال تو الحق بوالعجایب دفتریست — بنده یا رب کی تواند کرد شکر این نعم

تا لبم مهجور بود از خاکبوس درگهت — در دنوشش درد بودم باند یمان ندم

باشما اخلاص هر یک حاجت تقریر نیست — علم آصف دیده باشد حالها در جام جم

تا جهان باشد به نیکی در جهانت باد نام

این دعا بر انس و جان گشت از دل و جان فرض هم

بحر مضارع مثمن اخرب محذوف با جمیع دفعه

دیدار شد میسر بوس و کنار هم — از بخت خود بشکرم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست — جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس برندی و مستی نمیکنیم — لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم

ایدل بشارتی دهمت محتسب نماند — وز می جهان پر است و بت میگسار هم

آن شد که چشم بد نگران بود در کمین — خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست — مجموعهٔ بخواه و صراحی بیار هم

برخاکیان

بر خاکیان عرشش فشان جرعهٔ لبش — تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

چون کاینات جمله ببوئی تو زنده اند — ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم

چون آب روی لاله و گل فیض روی تست — ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس — وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

برهان ملک و دین که ز دست وزارتش — ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

بر یاد رای انور تو آفتاب صبح — جان میکند فدا و کواکب نثار هم

عزم سبک عنان تو در جنبش آورد — این پایدار مرکز عالی مدار هم

گوئی زمین ربودهٔ چوگان عدل تست — وین بر کشیده گنبد نیلی حصار هم

تا از نتیجهٔ فلک و طور دور اوست — تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالت ز سروران — وز ساقیان سرو قد گلعذار هم

تم القصاید خواجه حافظ علیه الرحمه

Th. ...

الا يا ايها الساقي ادر كاسا وناولها | كه عشق آسان نمود اول ولي افتاد مشكلها
ببوئي نافه كاخر صبا زان طره بگشايد | زتاب جعد مشكينش چه خون افتاد در دلها
بمي سجاده رنگين كن گرت پير مغان گويد | كه سالك بيخبر نبود زراه ورسم منزلها
مرا در منزل جانان چه امن وعيش چون هر دم | جرس فرياد ميدارد كه بربنديد محملها
شب تاريك وبيم موج وگردابي چنين هايل | كجا دانند حال ما سبكباران ساحلها
همه كارم ز خودكامي ببد نامي كشيد آخر | نهان كي ماند آن رازي كزان سازند محفلها

حضوري گر همي خواهي ازو غايب مشو حافظ
بحر رمل مثمن محذوف — متي ما تلق من تهوي دع الدنيا واهملها — با اجتماع قصر و تسبيغ

اي فروغ ماه حسن از روي رخشان شما | آبروي خوبي از چاه زنخدان شما
عزم ديد ار تو دارد جان برلب آمده | بازگردد يا بر آيد چيست فرمان شما
كي دهد دست اين غرض يارب كه همدستان شوند | خاطر مجموع ما زلف پريشان شما
كس بدور

Anxious thy blooming Charms to see
Quick to my life my soul ascends;
Must it expire or live? — decree;
For on thy voice my fate depends.

Reviczki

2

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت / به که نفروشند مستوری بمستان شما
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر / زانکه زد بر دیده آب از روی رخشان شما
با صبا همراه بفرست از رخت گلدستهٔ / بو که بوئی بشنویم از خاک بستان شما
دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید / زینهار ای دوستان جان من و جان شما
عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم / گرچه جام ما نشد پرمی بدوران شما
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو / کای سر ناحق‌شناسان گوی میدان شما
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست / بندهٔ شاه شمائیم و ثنا خوان شما
دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری / کاندرین ره کشته بسیار اند قربان شما
ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی / تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما
میکند حافظ دعائی بشنو و آمین بگو / روزی ما باد لعل شکر افشان شما

دنات — چهره — ناحق

بحر مضارع مثمن اخرب مع التسبیغ

۹۰۶

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را / دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
ده روزه مهر گردون افسانه ایست افسون / نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز / باشد که باز بینم آن یار آشنا را
در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل / هَاتِ الصَّبُوحَ هُبُّوا يَا اَيُّهَا السُّكَارَا
ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت / روزی تفقدی کن درویش بی نوا را
2 آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است / با دوستان تلطف با دشمنان مدارا
در کوی نیک نامی ما را گذر ندادند / گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را
آئینهٔ سکندر جام جم است بنگر / تا بر تو عرض دارد احوال ملک دارا
سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد / دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
گر مطرب حریفان این پارسی بخواند / در رقص حالت آرد پیران پارسا را

2 "Thy [illegible] are [illegible] eternal [illegible] depends
On due observance of this simple rule
* To friends be kind - con[illegible] to foes"

آن تلخ وش که صوفي ام الخبائث خواند — اشهي لنا واحلي من قبلة العذارا
هنگام تنگدستي در عيش كوش و مستي — كين كيمياي هستي قارون كند گدا را
تركان پارسي گو بخشندگان عمرند — ساقي بشارتي ده پيران پارسا را
حافظ بخود نپوشيد اين خرقهٔ مي آلود
اي شيخ پاكدامن معذور دار ما را

هزج مثمن سالم مع التسبيغ

اگر آن ترك شيرازي بدست آرد دل ما را — بخال هندوش بخشم سمرقند و بخارا را 4 12
بده ساقي مي باقي كه در جنت نخواهي يافت — كنار آب ركنا باد و گلگشت مصلا را
فغان كين لوليان شوخ شيرين كار شهر آشوب — چنان بردند صبر از دل كه تركان خوان يغما را
ز عشق ناتمام ما جمال يار مستغنيست — بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روي زيبا را
من از آن حسن روز افزون كه يوسف داشت دانستم — كه عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زليخا را
حديث از مطرب و مي گو و راز از دهر كمتر جو — كه كس نگشود و نگشايد بحكمت اين معما را 49
نصيحت گوش كن جانا كه از جان دوستتر دارند — جوانان سعادتمند پند پير دانا را
بدم گفتي و خرسندم عفاك الله نكو گفتي — جواب تلخ ميزيبد لب لعل شكرخا را
غزل گفتي و در سفتي بيا و خوش بخوان حافظ
كه بر نظم تو افشاند فلك عقد ثريا را

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع با اجتماع قصر و حذف و تسبيغ

رونق عهد شبابست دگر بستان را — ميرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را 5
اي صبا گر بجوانان چمن باز رسي — خدمت ما برسان سرو و گل و ريحان را
اي كه بر مه كشي از عنبر سارا چوگان — مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ترسم آن قوم كه بر دردكشان ميخندند — در سر كار خرابات كنند ايمان را
يار مردان خدا باش كه در كشتي نوح — هست خاكي كه به آبي نخرد طوفان را
برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب — كاين سيه كاسه در آخر بكشد مهمان را

گر چنين

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش — خاکروب در میخانه کنم مژگان را
نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود — گر تو سرگشته شوی دایرهٔ دوران را
هر کرا خوابگه آخر بدو مشتی خاکست — گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد — وقت آنست که پدرود کنی زندان را
در سر زلف ندانم که چه سودا داری — که بهم بر زدهٔ گیسوی مشک افشان را
ملک آزادگی و کنج قناعت گنجیست — که به شمشیر میسر نشود سلطان را

مجتث مثمن مخبون مقطوع

حافظا میخور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

اجتماع حذف و قصر و تشعیث

6 صلاح کار کجا و من خراب کجا — ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
چه نسبت است به رندی صلاح و تقوی را — سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس — کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال — خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد — چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست — کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
چو کحل بینش ما خاک آستان شماست — کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

رمل مسدس محذوف

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

مع التسبیغ

7 ساقیا برخیز و در ده جام را — خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می بر کفم نه تا ز سر — بر کشم این دلق ازرق فام را
گر چه بدنامی است نزد عاقلان — ما نمیخواهیم ننگ و نام را
باده در ده چند ازین باد غرور — خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینهٔ نالان من — سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای خود — کس نمی‌بینم ز خاص و عام را
با دلارامی مرا خاطر خوشست — کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن — هر که دید آن سرو سیم اندام را
صبر کن حافظ بسختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

مجتث مثمن مخبون مقطوع — باجتماع حذف وقصر وتسبیغ

8 صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را — که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را
شکرفروش که عمرش دراز باد چرا — تفقدی نکند طوطی شکرخا را
غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل — که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر — بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را
چو با حبیب نشینی و باده پیمائی — بیاد آر حریفان باده پیما را
ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست — سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
جز این قدر نتوان گفت بر جمال تو عیب — که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را
بر آسمان چه عجب گر ز گفتهٔ حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

رمل مثمن مشکول — مع التسبیغ

9 بملازمان سلطان که رساند این دعا را — که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
چه قیامت است جانان که بعاشقان نمودی — رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا
ز رقیب دیوسیرت بخدا ابهی پناهم — مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را
دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی — تو ازین چه سود داری که نمی‌کنی مدارا
مژهٔ سیاهت ار کرد بخون ما اشارت — ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا
همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی — بپیام آشنائی بنوازد آشنا را

مجدا

بخدا که جرعهٔ ده تو بحافظ سحرخیز
که دعای صبحگاهی اثری دهد شما را

رمل مثمن محذوف مع القصر والقطع والتسبیغ

10
دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما — چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
ما مریدان روبسوی کعبه چون آریم چون — روبسوی خانهٔ خمار دارد پیر ما
عقل اگر داند که دل دربند زلفش چون خوشست — عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
روی خوبت آیتی از لطف برما کشف کرد — زان سبب جز لطف وخوبی نیست درتفسیر ما
با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی — آه آتشبار وسوز نالهٔ شبگیر ما
درخرابات مغان ما نیز همدستان شویم — کاینچنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما
مرغ دل را دام جمعیت بدست افتاده بود — زلف بگشادی وباز از دست شد نخچیر ما
باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه — نیست در سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف باجتماع قصر وقطع

11
صوفی بیا که آینه صافیست جام را — تا بنگری صفای می لعل فام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس — کین حال نیست زاهد عالی مقام را
در بزم دور یکدو قدح درکش و برو — یعنی طمع مدار وصال دوام را
ای دل شباب رفت ونچیدی گلی زعمر — پیرانه سر مکن هوس ننگ ونام را
عنقا شکار کس نشود دام باز چین — کانجا همیشه باد بدستست دام را
در نقد عیش کوش که چون آبخور نماند — آدم بهشت روضهٔ دار السلام را
ما را بر آستان توبس حق خدمتست — ای خواجه باز بین بترحم غلام را

حافظ مرید جام جمست ای صبا برو
واز بنده بندگی برسان شیخ جام را

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا | جان و دل افتاد اندر زلف و خالت در بلا
انچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد | کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا
ترک ما کر میکند مستی و رندی جانمن | ترک مستوری و زهدت کرده باید اولا
بزم عیش و موسم شادی و هنکام طرب | پنجروزه ایام عشرت را غنیمت دان دلا

هزج مسدس محذوف با اجتماع قصر

حافظا کر پایبوس شاه دستت میدهد
یافتی در هر دو عالم زینت و عز و علا

12 شب از مطرب که دل خوش باد ویرا | شنیدم نالهٔ دلسوز نی را
چنان در جانمن سوزش اثر کرد | که بی رقت ندیدم هیچ شی را
حریفی بد مرا ساقی که در شب | ز زلف و رخ نمودی شمس و دی را
چو شوقم دید در ساغر فی افزود | بگفتم ساقی فرخنده پی را
رهانیدی مرا از شر هستی | چو پیمودی پیاپی جام می را
حماکَ اللّه عن شرّ النوائبْ | جزاکَ اللّه فی الدّارینْ خیراً

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف با اجتماع خرب وقطع و تسبیغ

چو پنجه در کشت حافظ کی شمارد
بیک جو مملکت کاوس کی را

13 ساقی بنور باده بر افروز جام ما | مطرب بکو که کار جهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم | ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان | کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
هرکز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق | ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما
مستی بچشم شاهد دلبند ماخوشست | زان رو سپرده اند بمستی زمام ما
ترسم که صرفهٔ نبرد روز باز خواست | نان حلال شیخ ز آب حرام ما
ای باد اکر بکلشن احباب بکذری | زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

کونام ما

کو نام ما ز یاد بعمداً چه میبری — خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
بکرفت همچو لاله دلم در هوای سرو — ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما
دریای اخضر فلک و کشتی هلال — هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

رمل مثمن مخبون محذوف — با اجتماع قصر و تسبیغ

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

ما بر فتیم تو دانی و دل غمخور ما — بخت بد تا به کجا میبرد آبشخور ما 14
از نثار مژه چون زلف تو در زر گیرم — قدمی کز تو سلامی برساند بر ما 13.6
بدعا آمده ام هم بدعا دست بر آر — که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما 14.c
کر همه خلق جهان بر من و تو حیف برند — بکشد از همه انصاف ستم داور ما
بسرت کر همه عالم بسرم جمع شوند — نتوان برد هوائی تو برون از سر ما
چرخ آواره بهر سو کندم میدانی — رشک می آیدش از صحبت جان پرور ما
دردمندیم خبر میدهد از سوز درون — دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما
زود باشد که بیاید بسلامت یارم — ای خوش آنروز که آید بسلامت بر ما

رمل مثمن مقصور — با اجتماع حذف

تا ز وصف رخ زیبا یتو دم زد حافظ
ورق کل خجلست از ورق دفتر ما

آفتاب از روی او شد در حجاب — سایه را باشد حجاب از آفتاب 15
دست ماه و مهر بر بندد بحسن — ماه بی مهرم چو بکشاید نقاب 20.6
خون دل در جام دیدم چون سرشک — آب رو بر باد دادم از شراب
شاهدان مستور و مستان بی شکیب — خانقه معمور و درویشان خراب
ستو ز مستان کر بداند محتسب — هردم از می شان زند بر آتش آب
هر کرا از دیده باران یعنی اشک — زیر دامن باد دارد چون حباب

از برای باده می باید زدن   محتسب را حد چند و حساب

کومکن

حافظا وعظ و نصیحت گوش کن

مضارع

مجتث مثمن مخبون مقطوع مسبغ   ترک ترکان خطا نبود صواب   باجتماع حذف وقصر

16 ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب   ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

به حسن عارض و قد تو برده اند پناه   بهشت طوبی و طوبی لهم و حسن مآب

چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت   خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل   بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک   که هست بر جگر ریش و سینهای کباب

بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید   بکام اگر برسیدی نریختی خوناب

کمان مبر که بدور تو عاشقان مستند   خبر نداری از احوال زاهدان خراب

مرا بدور لبت شد یقین که جوهر عقل   پدید میشود از آفتاب عالمتاب

مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ

خفیف   مسدس مخبون مقصور   مشعث باجتماع حذف وقطع

بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

17 دمید مد صبح و کله بسته سحاب   اَلصَّبُوحَ الصَّبُوح یَا اَصْحَاب

می چکد ژاله بر رخ لاله   اَلْمُدَام اَلْمُدَام یا اَحْبَاب

می وزد از چمن نسیم بهشت   خوش بنوشید دایماً می ناب

تخت زرین زد است گل بچمن   راح چون لعل آتشین دریاب

در چنین موسمی عجب باشد   که به بندند میکده بشتاب

در میخانه بسته اند دگر   اِفْتَتِح یَا مُفَتِّحَ الْاَبْوَاب

چون سکندر حیات اگر طلبی   لب لعل نگار را دریاب

حافظا غم مخور که شاهد بخت   عاقبت بر کشد ز چهره نقاب

شادئی

شادي روي ساقي مهوش
همچو حافظ بنوش بادهٔ ناب

هزج مسدس محذوف باجتماع قصر وتسبيغ

18 تعالي الله چه دولت دارم امشب — که آمد ناگهان دلدارم امشب
چو ديدم روي خوبش سجده کردم — بحمد الله نکو کردارم امشب
نهال عيشم از وصلش بر آورد — ز بخت خويش برخوردارم امشب
کشد نقش انا الحق بر زمين خون — چو منصور ار کني بر دارم امشب
برات ليلة القدري بدستم — رسيد از طالع بيدارم امشب
بران عزمم که گر خود مي رود سر — که سرپوش از طبق بردارم امشب
تو صاحب دولتي من مستحقم — زکوة حسن ده خوش دارم امشب

همي ترسم که حافظ محو گردد
ازين شوري که در سر دارم امشب

رمل مثمن مقصور باجتماع حذف وتسبيغ

19 گفتم اي سلطان خوبان رحم کن براين غريب — گفت در دنبال دل ره گم کند مسکين غريب
گفتمش بگذر زماني گفت معذورم بدار — خانه پروردي چه تاب آرد غم چندين غريب
خفته بر سنجاب شاهي نازنيني را چه غم — گر ز خار و خاره سازد بستر و بالين غريب
اي که در زنجير زلفت جاي چندين آشناست — خوش فتاد آن خال مشکين بر رخ رنگين غريب
بس غريب افتاده است آن مور خط گرد رخت — گر چه نبود در نگارستان خط مشکين غريب
مينمايد عکس مي در رنگ روي مهوشت — همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرين غريب
گفتم اي شام غريبان طرهٔ شبرنگ تو — در سحرگاهان حذر کن چون بنالد اين غريب
گفتمش اي ماه من آن عارض گلگون مپوش — ورنه خواهي ساخت ما را خستهٔ مسکين غريب

گفت حافظ آشنايان در مقام حيرتند
دور نبود گر نشيند خسته و غمگين غريب

ایضا

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب — فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب 20
خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو — موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب
شاهد و ساقی بدست افشان و مطرب پایکوب — غمزهٔ ساقی ز چشم میپرستان برده خواب
جای امن و یار ساقی و حریفان یکجهت — کرده چشم مست ساقی میپرستانرا خراب
خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه انس — این که می بینم به بیداریست یارب یا بخواب
از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع — در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب
از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب — خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

تا شد آن مه مشتری در های حافظ را بگوش
میرسد هر دم بگوش زهره که بانگ رباب

خفیف مسدس مخبون مشعث — مقصور با اجتماع حذف و قطع

دل سراپردهٔ محبت اوست — دیده آئینه دار طلعت اوست 21
من که سر در نیاورم بدو کون — گردنم زیر بار منت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار — فکر هر کس بقدر همت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست — هر کرا پنج روز نوبت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا — پرده دار حریم حرمت اوست
ملکت عاشقی و گنج طرب — هرچه دارم ز یمن همت اوست
من و دل گر فنا شدیم چه باک — غرض اندر میان سلامت اوست
بی خیالش مباد منظر چشم — زانکه این گوشه خاص خلوت اوست
گر من آلوده دامنم چه عجب — همه عالم گواه عصمت اوست
هر گل نو که شد جهان آرای — اثر رنگ و بوی صحبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینهٔ محبت اوست

هزج مثمن اخرب مکفوف — محذوف مع التسبیغ

ای

22 32.6

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت — وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت
خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز — کاغوش که شد منزل و ماوای ایابت
درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد — اندیشهٔ آمرزشی و پروای صوابت
راه دل عشاق زد آن چشم خماری — پیداست ازین شیوه که مستست شرابت
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت — تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی — پیداست نگارا که بلند است جنابت
ای قصر دل افروز که منزلگه انسی — یارب مکناد آفت ایام خرابت
دورست سرآب درین بادیه هشدار — تا غول بیابان نفریبد بسرابت
تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل — باری بغلط صرف شد ایام شبابت

رمل مثمن مخبون معصور با اجتماع حذف و التسبیغ

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

23

سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت — آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت — جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت
هر که زنجیر سر زلف پریروی تو دید — شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت
سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع — دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت
چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست — چون صراحی جگرم بی می و پیمانه بسوخت
ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم — خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت
آشنائی نه غریبست که دلسوز منست — چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت
خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد — خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور با اجتماع حذف و قطع و التسبیغ

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

خمي که ابروي شوخ تو در کمان انداخت — بقصد جان من زار ناتوان انداخت 24 6.41

شراب خورده وخوي کرده کي شدي بچمن — که آب روي تو آتش در ارغوان انداخت

بيک کرشمه که نرگس بخود فروشي کرد — فريب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

ز شرم آنکه بروي تو نسبتش کردند — سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

بزم گاه چمن دوش مست بگذشتم — چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طرهٔ مفتول خود گره مي زد — صبا حکايت زلف تو در ميان انداخت

کنون بآب مي لعل خرقه مي شويم — نصيبهٔ ازل از خود نميتوان انداخت

نبود رنگ دوعالم که نقش الفت بود — زمانه طرح محبت نه اين زمان انداخت

من از ورع مي و مطرب نديدمي هرگز — هواي مغبچگانم در اين وآن انداخت

جهان بکام دل اکنون شود که دور زمان — مرا به بندگئ خواجهٔ زمان انداخت

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع — باجتماع قصر وحذف وتسبيغ

مگر گشايش حافظ درين خرابي بود
که قسمت ازلش درمئ مغان انداخت

ساقيا آمدن عيد مبارک بادت — وآن مواعيد که کردي مرواد از يادت 24 57.

در شگفتم که درين مدت ايام فراق — برگرفتي ز حريفان دل و دل ميدادت

برسان بندگئ دختر رز گو بدر آي — که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شکر ايزد که ازين باد خزان رخنه نيافت — بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

شادي مجلسيان در قدم مقدم تست — جاي غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

چشم بد دور کزين تفرقه خوش باز آورد — طالع نامور و دولت مادر زادت

بحر هزج مثمن اخرب مكفوف — مقصور باجتماع حذف

حافظ از دست مده صحبت آن کشتي نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنيادت

بي مهر رخت روز مرا نور نماندست — وز عمر مرا جز شب ديجور نماندست 25

هنگام

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم ... دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده است
من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست ... کز جان رمقی در تن رنجور نمانده است
میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت ... هیهات ازین گوشه که معمور نمانده است
نزدیک شد آندم که رقیبان تو گویند ... دور از درت آن خستهٔ مهجور نمانده است
وصل تو اجل را ز سرم دور همیداشت ... از دولت هجر تو کنون دور نمانده است
صبر است مرا چاره ز هجران تو لیکن ... چون صبر توان کرد که مقدور نمانده است
در هجر تو گر چشم مرا آب نماند ... گو خون جگر ریز که معذور نمانده است

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور با اجتماع حذف

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده
ماتم زده را داعیهٔ سور نمانده است

26 ساقی بیار باده که ماه صیام رفت ... درده قدح که موسم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم ... عمری که بی‌حضور صراحی و جام رفت
در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود ... می ده که عمر در سر سودای خام رفت
مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی ... در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت
بر بوی آنکه جرعهٔ جامی بما رسد ... در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت
دل را که مرده بود حیاتی ز نو رسید ... تا بوئی از نسیم میش در مشام رفت
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه ... رند از ره نیاز بدار السلام رفت
زاهد تو دان و خلوت و تنهائی نیاز ... عشاق را حواله بعیش مدام رفت
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد ... قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع مسبغ با اجتماع حذف و قصر

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گم گشته‌ای که بادهٔ عشقش بکام رفت

27 تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است ... دل سودازده از غصه دو نیم افتاده است

چشم جادوي تو در عين سواد سحر است　　اين قدر هست كه اين نسخه سقيم افتاده است
در خم زلف تو آن خال سيه داني چيست　　نقطهٔ دوده كه در حلقهٔ جيم افتاده است
سايهٔ سرو تو بر قالبم اي عيسي دم　　عكس روحيست كه بر عظم رميم افتاده است
زلف مشكين تو در كلشن فردوس عذار　　چيست طاوس كه در باغ نعيم افتاده است
دل من در هوس روي تو اي مونس جان　　خاك راهيست كه در پاي نسيم افتاده است
همچو كرد اين تن خاكي نتواند بر خاست　　از سر كوي تو زانرو كه عظيم افتاده است
آنكه جز كعبه مقامش نه بد از ياد لبت　　بر در ميكده ديدم كه مقيم افتاده است

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور　　با اجتماع قطع و تسبيغ

حافظ كم شده را با غمت اي جان عزيز
اتحاديست كه از عهد قديم افتاده است

28 خيال روي تو در هر طريق همره ماست　　نسيم موي تو پيوند جان آگه ماست
ببين كه سيب زنخدان تو چه ميكويد　　هزار يوسف مصري فتاده در چه ماست
برغم مدعياني كه منع عشق كنند　　جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست
اكر بزلف دراز تو دست ما نرسد　　كناه بخت پريشان و دست كوته ماست
بحاجب در خلوت سراي خاص بكوي　　فلان ز كوشه نشينان خاك دركه ماست
بصورت از نظر ما اكرچه محجوبست　　هميشه در نظر خاطر مرفهٔ ماست

بحر مضارع مثمن اخرب مكفوف　　مقصور با اجتماع حذف و تسبيغ

اكر بسالي حافظ دري زند بكشاي
كه سالهاست كه مشتاق روي چون مه ماست

29 دارم اميد عاطفتي از جناب دوست　　كردم جنايتي و اميدم بعفو اوست
چندان كريستم كه هر انكس كه بر كذشت　　وز اشك ما چو ديد روان كفت كين چه جوست
دانم كه بكذرد ز سر جرم من كه او　　كر چه پريوشست وليكن فرشته خوست
ما سر چو كوي بر سر كوئي تو باختيم　　واقف نشد كسي كه چه كويست واين چه كوست

بي

بی گفتگوی زلف تو دل را همی کشد — با زلف دلکش تو کرا روی گفتگوست
هیچست آن دهان که ندیدم ازان نشان — مویست آن میان و ندانم که آن چه موست
دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت — از دیده ام که دمبدمش کار شست و شوست
عمریست تا ز زلف تو بوئی شنیده ام — زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

بحر هزج مثمن اخرب مسبغ

حافظ بدست حال پریشان تو ولی
بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

30 در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست — مست از می و میخواران از نرگس مستش مست
از نعل سمند او شکل مه نو پیدا — وز قد بلند او بالای صنوبر پست
آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست — وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست
چون شمع وجود من شب تا بسحر خود را — میسوخت چو پروانه تا روز ز پا ننشست
شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست — وافغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست
گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او آویخت — ور وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست

بحر رمل مثمن مخبون مقصور با اجتماع حذف وقطع

باز آی که باز آید عمر شدهٔ حافظ
هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

31 شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت — روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گوئی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود — بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت
بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم — وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت
سر ز فرمان خطم گفت مکش تا نروم — ما سر امر و ز خطش نکشیدیم و برفت
عشوه میداد که از کوی ارادت نروم — دیدی آخر که چه سان عشوه خریدیم و برفت
شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن — در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت
گفت از خود ببرد هر که وصالم طلبد — ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع — با اجتماع تسبیغ و قصر و حذف

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

32 برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست — مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست 87

بکام تا نرساند مرا لبش چون نی — نصیحت همه عالم بگوش من بادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ — دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست — اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی — اساس هستی من زین خراب آبادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد — که این نصیحت نغزم ز رهروی یادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار — ترا نصیب همین کرده است و این دادست

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف — مقصور با اجتماع حذف

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

33 باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است — شمشاد سایه پرور من از که کمتر است 6-48 مجرب

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای — کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه — تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب — از هر کسی که میشنوم نامکرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم — دولت درین سرا و گشایش درین در است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت — امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم — با پادشه بگوی که روزی مقدر است

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم — عیبش مکن که خال رخ هفت کشور را ست

فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست — تا آب ما که منبعش الله اکبر است

در راه ما شکسته دلی میخرند و بس — بازار خودفروشی از آن راه دیگر است

باز آکه

باز آ که در فراق تو چشمم ز گریه باز — چون گوش روزه دار بر اَللّٰهُ اَکْبَرْ است

بحر رمل مثمن مقصور با اجتماع حذف و تسبیغ

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو — کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

34 بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت — واندر آن برگ و نوا خوش نالهای زار داشت

کفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست — گفت ما را جلوهٔ معشوق بر این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض — پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

در نمیگیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست — خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم — کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن — شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر — ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

بحر رمل مثمن مخبون مقصور با اجتماع حذف و تسبیغ

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت — شیوهٔ جَنّاتٌ تَجْرِی تَحْتَهَا الاَنْهار داشت

35 ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست — منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش — آتش طور کجا وعدهٔ دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد — در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند — نکتها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است — ما کجاییم و ملامت گر بیکار کجاست

عاشق خسته ز درد غم هجران تو سوخت — خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو — دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی — عیش بی یار مهیا نبود یار کجاست

دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول — یار ترسابچه کو خانهٔ خمار کجاست

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور — با اجتماع حذف وقطع وتسبیغ

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست

36 سخن شناس نهٔ دلبرا خطا اینجاست — چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سرم به دنیی و عقبی فرو نمی آید — تبارک الله ازین فتنها که در سر ماست
در اندرون من خسته دل ندانم کیست — که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب — بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست
مرا بکار جهان هرگز التفات نبود — رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست
نخفته ام ز خیالی که می پزم شبها — خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست
چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم — گرم بباده بشوئید حق بدست شماست
ازان بدیر مغانم عزیز میدارند — که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق — که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند
فضای سینه حافظ هنوز پر ز نداست

بحر رمل مثمن مقصور — با اجتماع حذف وتسبیغ

37 1056 مدتی شد کاتش سودای او در جان ماست — وین تمنا بین که دایم در دل ویران ماست
مردم چشمم بخوناب جگر غرق از ان — چشمهٔ مهر رخش در سینهٔ نالان ماست
آب حیوان قطرهٔ زان لعل همچون شکرش — قرص خور عکسی ز روی آن مه تابان ماست
تا نَفَخْتُ فِیهِ مِنْ رُوحِی شنیدم شد یقین — بر من این معنی که ما زان وی و وی زان ماست
هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار غیب — محرم این سرّ معنی دار علوی جان ماست
چند گوئی ای مذکر شرح دین خاموش باش — دین ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست

حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گذار
کان صنم در روز اول داروی درمان ماست

دل

بحر رمل مثمن مخبون مقصور با اجتماع قطع و حذف و تسبیغ

38 68.6
دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست — کفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست
کی شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست — که نه در آخر صحبت به ندامت برخاست
شمع کر زان لب خندان بزبان لافی زد — پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست
در چمن باد بهاری زکنار کل و سرو — بهواداری آن عارض و قامت برخاست
مست بکذشتی و از خلوتیان ملکوت — به تماشای تو آشوب قیامت برخاست
پیش رفتار تو پا برنکرفت از خجلت — سرو سرکش که بناز قد و قامت برخاست
حافظ این خرقه بینداز مکر جان ببری — کاتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع مسبغ با اجتماع حذف و قطع

39
آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست — چشم میکون لب خندان دل خرم با اوست
کرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی — او سلیمان زمانست که خاتم با اوست
روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک — لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
خال مشکین که بدان عارض کندم کونست — سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران — چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست
با که این نکته توان کفت که آن سنکین دل — کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست
حافظ از معتقدانست کرامی دارش — زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور با اجتماع قطع و حذف مع التسبیغ ابیات

40 63
صبا اکر کذری افتدت بکشور دوست — بیار نفحهٔ از کیسوی معنبر دوست
بجان او که بشکرانه جان برافشانم — اکر بسوی من آری پیامی از بر دوست
وکر چنانچه در آن حضرتت نباشد بار — برای دیده بیاور غباری از در دوست
من کدا و تمنای وصل او هیهات — مکر بخواب ببینم جمال منظر دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزانست — زحسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اکر چه دوست بچیزی نمی خرد مارا   بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست

بحر رمل مثمن مقصور با اجتماع حذف و تسبیغ

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

41 27.6 مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست   تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس   طوطی طبعم ز عشق شکر بادام دوست

زلف او دامست و خالش دانهٔ آن دام و من   بر امید دانهٔ افتادم اندر دام دوست

سر ز مستی بر نکیرد تا به صبح روز حشر   هر که چون من در ازل یکجرعه خورد از جام دوست

من نوشتم نامهٔ از شرح شوق خود ولی   درد سر باشد نمودن بیش ازین ابرام دوست

میل من سوئی وصال و قصد او سوئی فراق   ترک کام خود کرفتم تا بر آید کام دوست

کر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا   خاک راهی کان مشرف کردد از اقدام دوست

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور با اجتماع حذف و تسبیغ

حافظ اندر درد او میسوز و با درمان مساز
زانکه درمانی ندارد درد بیدرمان دوست

42 26.6 آن پیک نامور که رسید از دیار دوست   آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جلال و جمال یار   خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

دل دادمش بمژده و خجلت همی برم   زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار   در کردشند بر حسب اختیار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کار ساز   بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

کر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند   ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح   زان خاک نیک بخت که شد رهکذار دوست

مائیم و آستانهٔ عشق و سر نیاز   تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اکر دم زند چه باک   منت خدای را که نیم شرمسار دوست

مجهریست

ایضاً

43 61 بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست / آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
آندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود / در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
ما را بمنع عقل مترسان و می بیار / کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست
از چشم خود بپرس که ما را که می کشد / جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست
رویش بچشم پاک توان دید چون هلال / هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست
فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان / چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی / حیران آن دلم که کم از سنگخاره نیست

بحر رمل مثمن مخبون مقصور با اجتماع حذف و تسبیغ

44 روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست / منت خاک درت بر بصری نیست که نیست
ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی / سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست
نازکان را سفر عشق حرام است حرام / که بهر گام درین ره خطری نیست که نیست
اشک غماز من ار سرخ بر آمد چه عجب / خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست
تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی / سیل اشک از مژه ام بر گذری نیست که نیست
تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند / با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست
از خیال لب شیرین تو ای پسته دهن / غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز / ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
من ازین طالع شوریده برنجم ورنه / بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست
آب چشمم که بر و منت خاک در تست / زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست
شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود / آه ازان راه که در وی خطری نیست که نیست
از وجود اینقدرم نام و نشانیست که هست / ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست
بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است

ایضاً در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

45 مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست — دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست
اشکم احرام طواف حرمت می بندد — گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست
بستهٔ دام قفس باد چو مرغ وحشی — طایر سدره اگر در طلبت سایر نیست
عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار — مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد — هر که را در طلب همت او قاصر نیست
از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم — زانکه در روح فزائی چو دمت ماهر نیست
من که از آتش سودای تو آهی نزنم — کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم — که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
ایضاً کیست آنکس سر پیوند تو در خاطر نیست

46 خواب آن نرگس فتان تو بی‌چیزی نیست — تاب آن زلف پریشان تو بی‌چیزی نیست
از لبت شیر روان بود که من میگفتم — این شکر گرد نمکدان تو بی‌چیزی نیست
جان درازی تو باد که یقین میدانم — در کمان ناوک مژگان تو بی‌چیزی نیست
مبتلائی بغم و محنت و اندوه فراق — ای دل این ناله و افغان تو بی‌چیزی نیست
چشمهٔ آب حیاتست دهانت اما — بر لبش چاه زنخدان تو بی‌چیزی نیست

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع درد عشق ار چه دل از خلق نهان میدارد **مسبغ باجتماع قصر و حذف**
حافظ این دیدهٔ گریان تو بی‌چیزی نیست

47 جز آستان توام در جهان پناهی نیست — سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست
عدو چو تیغ زند من سپر بیندازم — که تیر ما بجز از نالهٔ و آهی نیست
چرا از کوی خرابات روی برتابم — کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست

زمانه

زمانه گر فکند آتشم بخرمن عمر / بگو بسوز که بر من برگ کاهی نیست
غلام نرگس جماش آن سهی سروم / که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست
مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن / که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست
عنان کشیده روای پادشاه کشور حسن / که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست
عقاب جور گشادست بال در همه شهر / کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست
چنین که از همه سو دام راه می بینم / به از حمایت زلف توام پناهی نیست
خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده / که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

بحر رمل مثمن مخبون مقصور — مسبغ باجتماع حذف

48 حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست / باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست
از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است / همه آنست و گرنه دل و جان اینهمه نیست
منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش / که چو خوش بنگری ای سرو روان اینهمه نیست
دولت آنست که بی خون دل آید بکنار / ورنه با سعی عمل باغ جنان اینهمه نیست
پنجروزی که درین مرحله مهلت داری / خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست
بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی / فرصتی دان که ز لب تا بدهان اینهمه نیست
زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار / که ره صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست
دردمندی چو من سوختهٔ زار و نزار / ظاهرا حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست
از تهتک مکن اندیشه و چون گل خوش باش / زانکه تمکین جهان گذران اینهمه نیست
نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی / پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه نیست

بحر رمل مثمن مقصور — باجتماع حذف و تسبیغ

49 زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست / در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست / بر صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازي رخ نمايد بيذقي خواهيم راند عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نيست

چيست اين سقف بلند سادهٔ بسيار نقش زين معما هيچ دانا در جهان آگاه نيست

صاحب ديوان ما گويا نميداند حساب كاندرين طغرا نشان حَسْبَةً لِلّٰه نيست

هر كه خواهد گو بيا و هر كه خواهد گو برو كير و دار و حاجب و دربان درين درگاه نيست

بر در ميخانه رفتن كار يكرنگان بود خود فروشان را بكوي ميفروشان راه نيست

هر چه هست از قامت ناساز بي اندام ماست ورنه تشريف تو بر بالاي كس كوتاه نيست

بندهٔ پير خراباتم كه لطفش دايمست ورنه لطف شيخ و زاهد گاه هست وگاه نيست

حافظ ار بر صدر ننشيند ز عالي همتيست عاشق دُردي كش اندر بند مال و جاه نيست

بحر رمل مثمن مخبون مقصور مسبغ باجتماع حذف وقطع

50 يارب آن شمع شب افروز ز كاشانهٔ كيست جان ما سوخت بپرسيد كه جانانهٔ كيست

حاليا خانه بر انداز دل و دين منست تا هم آغوش كه مي باشد و همخانهٔ كيست

بادهٔ لعل لبش كز لب من دور مباد راح روح كه و پيمان ده پيمانهٔ كيست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو باز پرسيد خدارا كه به پروانهٔ كيست

ميدهد هر كسش افسوني و معلوم نشد كه دل نازك او مايل افسانهٔ كيست

يارب آن شاه وش ماه رخ زهره جبين دُرّ يكتاي كه و گوهر يكدانهٔ كيست

آن مي لعل كه ناخورده مرا كرد خراب همنشين كه و هم كاسه و پيمانهٔ كيست

گفتم آه از دل ديوانهٔ حافظ بي تو زير لب خنده زنان گفت كه ديوانهٔ كيست

بحر هزج مسدس مقصور با اجتماع حذف وتسبيغ

۵۱ غمش تا در دلم ماوا گرفتست سرم چون زلف او سودا گرفتست

لب چون آتشش آب حياتست ازان آب آتشي در ما گرفتست

هماي همتم عمريست كز جان هواي آن قد بالا گرفتست

مشدم

شدم عاشق ببالائي بلندش — که کار عاشقان بالا گرفتست
چو مادر سايهٔ الطاف اوئيم — چرا او سايه از ما وا گرفتست
نسيم صبح عنبر بوست امروز — مگر يارم ره صحرا گرفتست
ز درياي دو چشم گوهر اشک — جهان در لولوئي لالا گرفتست

بحر رمل مثمن مخبون مقطع — مسبغ با اجتماع قصر و حذف

حديث حافظ اي سرو سمن بو
بوصف قد تو بالا گرفتست

ماهم اين هفته شد از شهر بچشمم ساليست — حال هجران تو چه داني که چه مشکل حاليست
52
42.6
مردم ديده ز لطف رخ او در رخ او — عکس خود ديد و گمان برد که مشکين خاليست
اي که انگشت نمائي بکرم در همه شهر — وه که در کار غريبان عجبت اهماليست
ميچکد شير هنوز از لب همچون شکرش — گرچه در عشوه گري هر مژه اش قتاليست
بعد از اينم نبود شايبه در جوهر فرد — که دهان تو بدين نکته خوش استدلاليست
مژده دادند که بر ما گذري خواهي کرد — نيت خير مگردان که مبارک فاليست

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع — مسبغ با اجتماع قصر و حذف

کوه اندوه فراقت بچه حيلت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون ناليست

37-8
38-6
بنال بلبل اگر با منت سر ياريست — که ما دو عاشق زاريم و کار ما زاريست
دران زمين که نسيمي وزد ز طرهٔ دوست — چه جاي دم زدن نافهاي تاتاريست
بيار باده که رنگين کنيم جامهٔ دلق — که مست جام غروريم و نام هشياريست
خيال زلف تو پختن نه کار خامانست — که زير سلسله رفتن طريق عياريست
جمال شخص نه رويست و زلف و عارض و خال — هزار نکته درين کار و بار دلداريست
لطيفه ايست نهاني که عشق ازان خيزد — که نام آن نه لب لعل و خط زنگاريست
روندگان طريقت بنيم جو نخرند — قباي اطلس آنکس که از هنر عاريست

Wail, bird of night, if thou thy plaintive song
Ever kindred, pennaeus by the Zephyr fills
For us alas! two tablets have to be
Our every care unceasing by D mourn.

بہ آستان تو مشکل توان رسید آری — عروج بر فلک سروری بدشواریست

سحر کرشمهٔ وصلش بخواب میدیدم — زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست بخواب

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ — که رستگاری جاوید در کم آزاریست

بحر رمل مثمن مقصور با جتماع خذف و تسبیغ

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است — یا رب این تأثیر دولت از کدامین کوکبست

تا به گیسوی تو دست ناسزایان کم رسد — هر دلی در حلقهٔ در ذکر یارب یار بست

کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف — صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغبست

تاب خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو — در هوای آن عرق تا هست هر روزش تبست (شهرت)

من نخواهم کرد ترک نقل یار و جام می — زاهدان معذور دارید که اینم مذهبست

شهسوار من که مه آئینه دار روی اوست — تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست

اندران منزل که بر اسپ صبا بندند زین — با سلیمان چون برانم من که مورم مرکبست

آبحیوانش ز منقار بلاغت میچکد — زاغ کلک من بنامیزد چه عالی مشربست

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند — قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لبست

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف معقصور مسبغ با جتماع حذف

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست — خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست

گر خمر بهشتست بریزید که بی دوست — هر شربت عذبم که دهی عین عذابست

افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان — تحریر خیال خط او نقش بر آبست

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود — زین سیل دمادم که درین منزل خوابست

معشوقه عیان میگذرد بر تو ولیکن — اغیار همی بیند ازان بسته نقابست

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید — در آتش رشک از غم دل غرق گلابست

در بزم دل از روی تو صد شمع بر افروخت — وین طرفه که بر روی تو صد گونه حجابست

سبزاست

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم — دست از سر آبی که جهان جمله سراب است
در کنج دماغم مطلب جای نصیحت — کاین حجره پراز زمزمهٔ چنگ و رباب است
راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم — دریای محیط فلکش همچو حباب است
بی روی دل آرای تو ای شمع دل افروز — دل رقص کنان بر سر آتش چو کباب است
حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظر باز — بس طور عجب لازم ایام شباب است

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور مسبغ باجتماع حذف

56 زلفش هزار دل بیکی تار مو ببست — راه هزار چاره گر از چار سو ببست
تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان — بگشود نافه و در هر آرزو ببست
شیدا از ان شدم که نگارم چو ماه نو — ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست
ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت — این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست
یارب چه حرم کرد صراحی که خون خم — تا نغمهای قلقلش اندر گلو ببست
دانا چو دید بازی این چرخ حقه باز — هنگامه باز چید و در گفتگو ببست
مطرب چه نغمه ساخت که در پردهٔ سماع — بر اهل وجد و حال در های و هو ببست
حافظ هزار انکه عشق نورزید و وصل خواست — احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور باجتماع حذف وقطع وتسبیغ

57 خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست — گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست
مرا و سرو چمن را بخاک راه نشاند — زمانه تا قصب زرکش قبای تو بست
ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود — نسیم صبح چو دل در ره هوای تو بست
مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد — ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست
چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن — که عهد با سر زلف گره گشای تو بست
تو خود حیات دگر بودی ای زمان وصال — خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

هم از نسیم تو روزي گشایشي یابد   چو غنچه هر که دل اندر پي هواي تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت

بخنده گفت که حافظ برو که پاي تو بست

بحر رمل مثمن مخبون مقصور مسبغ با اجتماع حذف وقطع

58 44 لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست   وز پي دیدن او دادن جان کار منست

شرم ازان چشم سیه بادش و مژگان دراز   هر که دل بردن او دید و در انکار منست

ساربان رخت بدروازه مبر کاین سر کو   شاهراهیست که سر منزل دلدار منست

بندهٔ طالع خویشم که درین قحط وفا   عشق آن لولي سرمست وفادار منست

طبلهٔ عطر گل و درج عبیر افشانش   فیض یک شمه ز بوئي خوش عطار منست

باغبان همچو نسیم ز در باغ مران   کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود   نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت

یار شیرین سخن نادره گفتار منست

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع مسبغ با اجتماع قصر وحذف

59 48 ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست   ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل لب و چشم مست میگونت   ز جام جم مي لعلي که میخورم خونست

ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو   اگر طلوع کند طالعم همایونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست   شکنج طرهٔ لیلي مقام مجنونست

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست   سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ز دور باده بجان راحتي رسان ساقي   که رنج خاطرم از جور دور گردونست

ازان زمان که ز دستم برفت روز عزیز   کنار دیدهٔ من همچو رود جیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم   باختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودي طلب یار میکند حافظ

ایضاً   چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

60 شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست   صلای سرخوشی ای صوفیان وقت پرست
96.b اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود   به بین که جام زجاجی چگونه اش بشکست
بیار باده که در بارگاه استغنا   چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست
ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل   رواق طاق معیشت چه سر بلند و چه پست
مقام عیش میسر نمیشود بی رنج   بلی به حکم بلا بسته اند عهد الست
بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش   که نیستیست سرانجام هر کمال که هست
شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر   بباد رفت وازان خواجه هیچ طرف نبست
ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی   هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
بحر رمل مثمن مخبون مقصور   با اجتماع حذف وقطع وتسبیغ
که تحفهٔ سخنش میبرند دست بدست

61 زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست   پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
52.a نرگسش عربده جو و لبش افسوس کنان   نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست
68.c سر فرا گوش من آورد و به آواز حزین   گفت کای عاشق شوریدهٔ من خوابت هست
عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند   کافر عشق بود گر نبود باده پرست
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر   که ندادند جز این تحفه بما روز الست
آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم   اگر از خمر بهشتست و گر از بادهٔ مست

ایضاً   خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

62 روزگاریست که سودای بتان دین منست   غم این کار نشاط دل غمگین منست
47.b دیدن روی ترا دیدهٔ جان می باید   وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست

یامرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد　　خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار　　کان کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش　　زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

یارب این کعبه مقصود تماشاگه کیست　　که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

یار ما باش که زیب فلک و زینت دهر　　از مه روی تو و اشک چو پروین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان　　که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور با محذوف و مسبغ و مقطوع

63 43.6 منم که گوشه میخانه خانقاه منست　　دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک　　نوای من بسحر آه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله　　گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست　　جز این خیال ندارم خدا گواه منست

مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر　　که ذل جور و جفای تو عز و جاه منست

مگر به تیغ اجل خیمه بر کنم ورنه　　رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

از آن زمان که برین آستان نهادم رو　　فراز مسند جمشید تکیه گاه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ　　تو در طریق ادب کوش و گو گناه منست

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور با اجتماع حذف و تسبیغ

64 107.6 روی تو کس ندید و هزارم رقیب هست　　در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست　　چون من درین دیار هزاران غریب هست

هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد　　لیکن امید وصل توام عنقریب هست

در عشق خانقاه و خرابات شرط نیست　　هرجا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند　　ناقوس و دیر و راهب و نام صلیب هست

عاشق که

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد — ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست

هم حالتی غریب و حدیث عجیب هست

بحر رمل مثمن مخبون مقصور باجتماع حذف وقطع مع التسبیغ

65 مطلب طاعت و پیمان درست از من مست — که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق — چار تکبیر زدم یکسره بر هرچه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا — که بروی که شدم عاشق واز بوی که مست

کمر کوه کم است از کمر مور اینجا — ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

جان فدای دهنت باد که در باغ نظر — چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد — زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت

یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

بحر رمل مثمن مقصور باجتماع حذف وتسبیغ

66 صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست — وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود — آری آری طیب انفاس هواداران خوشست

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد — ناله کن بلبل که گلبانگ دل افگاران خوشست

مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق — دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوشست

گرچه در بازار دهر از خوشدلی جز نام نیست — شیوهٔ رندی و خوشباشی عیاران خوشست

از زبان سوسن این آوازه ام آمد بگوش — کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست

تا نه پنداری که احوال جهانداران خوشست

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور باجتماع حذف وتسبیغ

67 درین زمانه رفیقی که خالی از خللست — صراحی می ناب و سفینهٔ غزلست

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست — پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلست

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس — ملالت علما هم ز علم بی عملست
بچشم عقل درین رهگذار پر آشوب — جهان و کار جهان بی ثبات و بی محلست
بگیر طرهٔ مه چهرهٔ و قصه مخوان — که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحلست
دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت — ولی اجل بره عمر رهزن املست
بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازلست

بحر هزج مسدس محذوف مسبغ با اجتماع قصر

خم زلف تو دام کفر و دین است — ز کارستان او یک شمه این است 68
جمالت معجز حسنست لیکن — حدیث غمزه‌ات سحر مبین است
ز چشم شوخ تو کی جان توان برد — که دایم با کمان اندر کمین است
عجب علمیست علم هیئات عشق — که چرخ هشتمش هفتم زمین است
بر آن چشم سیه صد آفرین باد — که در عاشق کشی سحر آفرین است
تو پنداری که بدگو رفت و جان برد — حسابش با کرام الکاتبین است
مشو حافظ ز مکر زلفش ایمن
که دل برد و کنون در بند دین است

بحر خفیف مخبون محذوف مسبغ با اجتماع قصر و قطع

حال دل با تو گفتنم هوس است — خبر دل شنفتنم هوس است 69
طمع خام بین که قصهٔ فاش — از رقیبان نهفتنم هوس است
شب قدری چنین عزیز و شریف — با تو تا روز خفتنم هوس است
وه که دردانهٔ چنین نازک — در شب تار سفتنم هوس است
ای صبا امشبم مدد فرمای — که سحر که شکفتنم هوس است
از برای شرف بنوک مژه — خاک راه تو رفتنم هوس است
همچو حافظ بر غم مدعیان

شعر

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور — شعر رندانه گفتنم هوس است — باجتماع حذف و تسبیغ و قطع

70 101.6
بدام زلف تو دل مبتلای خویشتنست — بکش بغمزه که اینش سزای خویشتنست
گرت ز دست بر آید مراد خاطر ما — بدست باش که خیری برای خویشتنست
بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع — شبان تیره مرادم فنای خویشتنست
چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل — مکن که آن گل خودرو برای خویشتنست
بمشک چین و چگل نیست حسن گل محتاج — که نافهاش ز بند قبای خویشتنست
مرو بخانهٔ ارباب بی مروت دهر — که گنج عافیتت در سرای خویشتنست
بسوخت حافظ و در شرط عشق و جان بازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتنست

ایضاً

71 28 6
اگر چه باده فرح بخش و باد گل بیز است — ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
صراحیی و حریفی گرت بچنگ افتد — بعقل کوش که ایام فتنه انگیز است
در آستین مرقع پیاله پنهان کن — که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است
ز رنگ باده بشوئید خرقها در اشک — که موسم ورع و روزگار پرهیز است
مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر — که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است
سپهر برشده پرویزنیست خون افشان — که قطره‌اش سر کسری و تاج پرویز است
عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور باجتماع حذف و تسبیغ

72
المنة لله که در میکده باز است — زانرو که مرا بر در او روی نیاز است
خمها همه در جوش و خروشند ز مستی — وان می که در انجاست حقیقت نه مجاز است
از وی همه مستی و غرور است و تکبر — وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است
شرح شکن زلف خم اندر خم دلبر — کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

پاي دل مجنون و خم طرهٔ ليلي / رخسارهٔ محمود و كف پاي اياز است
بر دوخته ام ديده چو باز از همه عالم / تا ديدهٔ من بر رخ زيباي تو باز است
رازي كه بر خلق نهفتيم و نگفتيم / با دوست بگوييم كه او محرم راز است
در كعبهٔ كوي تو هر آنكس كه در آيد / از قبلهٔ ابروي تو در عين نماز است
اي مجلسيان سوز دل حافظ مسكين / از شمع بپرسيد كه در سوز و گداز است

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع — مبنع با اجتماع فقر وحد

صوفي از پرتو مي راز نهاني دانست / گوهر هر كس ازين لعل تواني دانست 73 66-6
شرح مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس / كه نه هر كو ورقي خواند معاني دانست
عرضه كردم دو جهان بر دل كار افتاده / بجز از عشق تو باقي همه فاني دانست
آن شد اكنون كه ز افواه عوام انديشم / محتسب نيز ازين عيش نهاني دانست
دلبر آسايش ما مصلحت وقت نديد / ورنه از جانب ما دل نگراني دانست
سنگ و گل را كند از يمن نظر لعل و عقيق / هر كه قدر نفس باد يماني دانست
اي كه از دفتر عقل آيت عشق آموزي / ترسم اين نكته بتحقيق نداني دانست
مي بياور كه ننازد بگل باغ جهان / هر كه غارتگري باد خزاني دانست
حافظ اين گوهر منظوم كه از طبع انگيخت / اثر تربيت آصف ثاني دانست

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع — مبنع با اجتماع فقر وحد

بكوي ميكده هر سالكي كه ره دانست / دري دگر زدن انديشهٔ تبه دانست 74 111-6
زمانه افسر رندي نداد جز بكسي / كه سرفرازي عالم درين كله دانست
بر آستانهٔ ميخانه هر كه يافت رهي / ز فيض جام مي اسرار خانقه دانست
هر آنكه راز دو عالم ز خط ساغر خواند / رموز جام جم از نقش خاك ره دانست
دلم ز نرگس ساقي امان نخواست بجان / چرا كه شيوهٔ آن ترك دل سيه دانست

و راي

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب — که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست
ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم — چنان گریست که خورشید دید و مه دانست
خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را — هلال یکشبه و ماه چارده دانست
بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر — نمونهٔ ز خم طاق بارگه دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

ایضاً

75 اگر به لطف بخوانی مزید الطافست — وگر به قهر برانی درون ما صافست
چو سرو سرکشی ای یار سنگدل از ما — چه چشمهاست که بر روی ماز اطرافست
بنامه وصف تو گفتن نه حد امکانست — چرا که حسن تو بیرون ز حد اوصافست
ز چشم عشق توان دید روی شاهد ما — که نور چهرهٔ خوبان ز قاف تا قافست
ز مصحف رخ دلدار آیتی برخوان — که آن بیان مقامات کشف کشافست

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حدیث همای و طریق خطافست

ایضاً

76 کنون که بر کف گل جام بادهٔ صافست — بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر — چه وقت مدرسه و بحث کشف و کشافست
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد — که می حرام ولی به ز مال اوقافست
بدرد و صاف ترا حکم نیست دم در کش — که هر چه ساقی ما ریخت عین الطافست
ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر — که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست
حدیث مدعیان و خیال همکاران — همان حکایت زردوز و بوریابافست

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع
خموش حافظ و این نکته های چون زر سرخ
نگاهدار که قلاب شهر صرافست
مسبغ با احتمال قصر و حذف

77 روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست / مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست
گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد / فتح آن در نظر رحمت درویشانست
قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت / منظری از چمن نزهت درویشانست
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه / کیمیائیست که در صحبت درویشانست
وانکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید / کبریائیست که در حشمت درویشانست
دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال / بی تکلف بشنو دولت درویشانست
خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی / سببش بندگی حضرت درویشانست
ز کران تا بکران لشکر ظلمست ولی / از ازل تا به ابد فرصت درویشانست
روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند / مظهرش آینهٔ طلعت درویشانست
ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا / سیم و زر در کنف همت درویشانست
گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز / خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست
ایدل ار آب حیات ابدی میطلبی / منبعش خاک در خلوت درویشانست
حافظا اینجا به ادب باش که سلطانی ملک / همه از بندگی حضرت درویشانست

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف مسبغ با اجتماع قصر

78 گل در بر و می در کف و معشوقه بکامست / سلطان جهانم بچنین روز غلامست
گو شمع میارید درین جمع که امشب / در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست
در مذهب ما باده حلالست و لیکن / بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست
گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگست / چشمم همه بر لعل لب و گردش جامست
در مجلس ما عطر میامیز که جان را / هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشامست
از چاشنیٔ قند مگو هیچ و ز شکر / زان رو که مرا با لب شیرین تو کامست
تا گنج غمت در دل ویرانه مقیمست / پیوسته مرا کنج خرابات مقامست

از ننگ

از ننگ چه گوئی که مرا نام ز ننگ است — وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

میخواره و آشفته و رندیم و نظرباز — وانکس که چو ما نیست درین شهر کدام است

با محتسبم عیب مگوئید که او نیز — پیوسته چو ما در طلب شرب مدام است

حافظ منشین بی می و معشوقه زمانی — کایام گل و یاسمن و عید صیام است

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف مسبغ با اجتماع قصر

79 خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است — چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است

جانان بحاجتی که ترا هست با خدای — کآخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم — آخر سوال کن که گدا را چه حاجت است

ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست — در حضرت کریم تقاضا چه حاجت است

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست — اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است

آن شد که بار منت ملاح بردمی — گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت است

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست — احباب حاضرند باعدا چه حاجت است

محتاج قصه نیست گرت قصد خون ماست — چون رخت از آن تست بیغما چه حاجت است

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار — میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت است

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود — با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع مسبغ با اجتماع حذف و قصر

80 بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است — بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود — ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر — که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد — که این عجوزه عروس هزار داماد است

چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب — سروش عالم غیبم چه مژدها داد است

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین — نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است
ترا ز کنگرهٔ عرش می زنند صفیر — ندانمت که درین دامگه چه افتاد است
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد — که این نصیحت نغزم ز رهروی یاد است
رضا بداده بده وز جبین گره بگشا — که بر من و تو در اختیار نگشاد است
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل — بنال بلبل مسکین که جای فریاد است

حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

ایضاً

81 رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست — کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست
72.6
بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل — لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ تست
دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد — که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست
علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن — که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تست
به تن مقصرم از دولت ملازمتت — ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست
چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز — ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست
من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی — در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار — که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

ایضاً

82 بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست — که مونس دم صبحم دعای دولت تست
سرشک من که ز طوفان نوح دست ببرد — ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست
بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر — که با شکستگی ارزد بصد هزار درست
ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق — حوالتم بخرابات کرد روز نخست

دلا طمع مبر از لطف بي نهايت دوست   چو لاف عشق زدي سر بباز چابک و چست
هزار بار اکر عاشقي نکاري را   بيازمود دلش سخت بود پيمان سست
شدم زعشق "تو شيداي کوه و دشت و هنوز   نميکني زترحم نطاق سلسله سست
مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوي
کناه باغ چه باشد چو اين کياه نرست

ايضاً

شنيده ام سخني خوش که پير کنعان کفت   فراق يار نه آن ميکند که بتوان کفت
حديث هول قيامت که کفت واعظ شهر   کنايتيست که از روزکار هجران کفت
نشان يار سفر کرده از که پرسم باز   که هرچه کفت بريد صبا پريشان کفت
فغان که آن مه نامهربان مهر کسل   بترک صحبت ياران خود چه آسان کفت
من و مقام رضا بعد ازين و شکر رقيب   که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان کفت
غم کهن بمي سالخورده دفع کنيد   که تخم خوشدلي اينست پير دهقان کفت
کره بباد زن کرچه بر مراد وزد   که اين سخن بمثل باد با سليمان کفت
بعشوهٔ که سپهرت دهد ز راه مرو   ترا که کفت که اين زال ترک دستان کفت
مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل   قبول کرد بجان هر سخن که سلطان کفت
که کفت حافظ از انديشهٔ تو باز آمد
من اين نکفته ام آنکس که کفت بهتان کفت

بحر رمل مثمن مخبون مقصور
با اجتماع حذف و تسبيغ

84 صبحدم مرغ چمن با کل نوخاسته کفت   ناز کم کن که درين باغ بسي چون تو شکفت
کل بخنديد که از راست نرنجيم ولي   هيچ عاشق سخني تلخ بمعشوق نکفت
کر طمع داري ازان جام مرصع مي لعل   در و ياقوت بنوک مژه ات بايد سفت
تا ابد بوي محبت بمشامش نرسد   هر که خاک در ميخانه برخساره نرفت
در کلستان ارم دوش چو از لطف هوا   زلف سنبل به نسيم سحري مي آشفت

کفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو / کفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید به زبان / ساقیا می ده و کوتاه کن این کفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت / چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت

بحر مضارع مثمن اخرب با اجتماع تسبیغ

85 زان یار دلنوازم شکریست با شکایت / کر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم / یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس / کویا ولی شناسان رفتند ازین ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا / سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست / کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و می پسندی / جانا روا نباشد خونریز را حمایت

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم / جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

ای آفتاب خوبان میسوزد اندرونم / یکساعتم بکنجان در سایهٔ عنایت

در این شب سیاهم کم کشت راه مقصود / از کوشهٔ برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود / زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

عشقت رسد بفریاد کر خود بسان حافظ / قرآن زبر بخوانی با چارده روایت

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف با اجتماع قصر و تسبیغ

86 یارب سببی ساز که یارم بسلامت / باز آید و برهاندم از چنک ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید / تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند / آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن / فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق / ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا — کاین طایفه از کشته ستانند غرامت
در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی — بر می شکند گوشهٔ محراب امامت
حاشا که من از جور و جفائی تو بنالم — بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت
کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ — پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف با اجتماع قصر و تسبیغ

87 34.6
ای غایب از نظر بخدا می سپارمت — جانم بسوختی و بدل دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک — باور مکن که دست ز دامن بدارمت
محراب ابروان بنما تا سحرگهی — دست دعا بر آرم و در گردن آرمت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی — صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت
خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب — بیمار باز پرس که در انتظارمت
خونم بریخت وز غم هجران خلاص داد — منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت
صد آبجوی بسته ام از دیده بر کنار — بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت
حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست — فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف با اجتماع قصر و تسبیغ

88 53.6
چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت — حقوق خدمت ما عرض کرد بر کرمت
بنوک خامه رقم کردهٔ سلام مرا — که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت
نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد — که در حساب خرد سهو نیست بر قلمت
مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت — که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد — که گر سرم برود بر ندارم از قدمت
ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی — که لاله بر دمد از خاک کشتگان غمت
روان تشنهٔ ما را بجرعهٔ دریاب — چو میدهند زلال خضر ز جام جمت

صبا ز روی تو با هر گلی حدیثی کرد | رقیب کی ره غماز داد در حرمت
دلم مقیم در تست حرمتش میدار | بحکم آنکه خدا داشتست محترمت
همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد | که جان عاشق دلخسته زنده شد بدمت
کمین کهست و تو خوش تیز میروی حافظ | مکن که گرد برآید زشه ره عدمت

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف با اجتماع قصر و تسبیغ

89 ای هدهد صبا به سبا میفرستمت | بنگر که از کجا بکجا میفرستمت
حیفست طایری چو تو در خاکدان دهر | زانجا به آشیان بقا میفرستمت
در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست | می بینمت عیان و دعا میفرستمت
هر صبح و شام قافله از دعای خیر | در صحبت شمال و صبا میفرستمت
در روی خود تفرج صنع خدا بکن | کائینه خدای نما میفرستمت
تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب | جان عزیز خود به فدا میفرستمت
هر دم غمی فرست بما و بگو به ناز | کاین تحفه از برای خدا میفرستمت
ای غایب از نظر که شدی همنشین دل | میگویمت دعا و ثنا میفرستمت
تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند | قول و غزل بساز و نوا میفرستمت
ساقی بیا که هاتف غیبم به مژده گفت | با درد صبر کن که دوا میفرستمت
حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست | تعجیل کن که اسپ و قبا میفرستمت

بحر رمل مثمن محذوف با اجتماع قصر و تسبیغ

90 میر من خوش میروی کاندر سرا پا میرمت | ترک من خوش میخرامی پیش بالا میرمت
گفته بودی کی بمیری پیشم این تعجیل چیست | خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت
عاشق مهجور مخمورم بت ساقی کجاست | گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت
اینکه عمری شد که تا بیمارم از مژگان تو | گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفتی

گهی ار آزردمت هم درد بخشم هم دوا — گاه پیش درد وگه پیش مداوا میرمت

خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور — دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گرچه جائی حافظ اندر خلوت وصل تو نیست

ای همه جای تو خوش من پیش هر جا میرمت

بحر هزج مثمن سالم باجتماع التسبیغ

91 مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت — خرابم میکند هردم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبائی شبی یارب توان دیدن — که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم — که جانرا نسخهٔ باشد ز نقش خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارائی — صبارا گو که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی — برافشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل — من از افسون چشم مست و او از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست کز دنیا و از عقبی

نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور باجتماع حذف والتسبیغ

92 کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت — من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت

چمن حکایت اردی بهشت میگوید — نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب — بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد — چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست — که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز — که خیمه سایهٔ ابر است و بزمگه لب کشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ

اگرچه غرق گناهست میرود به بهشت

بحر رمل مثمن مخبون مقصور باجتماع حذف والتسبیغ

93 عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت — که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش | هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست | همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت
سر تسلیم من و خاک در میکدها | مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت
ناامیدم مکن از سابقهٔ روز ازل | تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت
نه من از خانهٔ تقوی بدر افتادم و بس | پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل | تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت
گر نهادت همه اینست زهی پاک نهاد | ور سرشتت همه اینست زهی نیک سرشت
باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار | تا غنیمت شمری سایه بید و لب کشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

ایضا

94 بروای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت | که خدا در ازل از اهل بهشتم نسرشت
یکجو از خرمن هستی نتواند بر داشت | هر که در راه فنا در ره حق دانه نکشت
تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و ورع | من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت
منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم | در ازل طینت ما را بمی صاف سرشت
صوفی صاف بهشتی نبود زانکه چو من | خرقه در میکدها در گرو باده نهشت
لذت از عیش بهشت و لب حورش نبود | هر که او دامن دلدار خود از دست بهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

ایضا

95 همچو جان از برم آن سرو خرامان میرفت | متنفر شده از بنده گریزان میرفت
چون همی گفتمش ای مونس دیرینه مرو | سخت میگفت و دل آزرده و گریان میرفت
نقش خوارزم و خیال لب جیحون می بست | با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت

گفتم

کفتم اکنون سخن خوش که بکوید با من   کان شکر لهجهٔ خوش کوی سخندان میرفت
میشد آنکس که چو او جان سخن کس نشناخت   من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت
لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت   ز انکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت
پادشاها بکرم از سر جرمش بگذر   چه کند سوخته از غایت حرمان میرفت

بحر رمل مثمن مقصور   با اجتماع حذف و تسبیغ

چون بشد آن صنم از دیدهٔ حافظ غایب
اشک همواره ز رخساره بدامان میرفت

96 کر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت (رفت)   ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت رفت
برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت (سوخت)   جور شاه کامران کر بر کدائی رفت رفت
کر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد   ور میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار   هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت
عشقبازی را تحمل باید ای دل پایدار   کر ملالی بود بود و کر خطائی رفت رفت
از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی   چون میان همنشینان ماجرائی رفت (رفت)

بحر رجز مثمن اخرب مکفوف   مقصور با اجتماع حذف و تسبیغ

عیب حافظ کو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادی چه بندی کر بجائی رفت رفت

97 آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت   آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین   کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت
بر شمع نرفت از کذر آتش دل دوش   آن دود که از سوز جکر بر سر ما رفت
دور از رخ تو دمبدم از کوشهٔ چشمم   سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت
از پای فتادیم چو آمد شب هجران   در درد بماندیم چو از دست دوا رفت
دل کفت وصالش بدعا باز توان یافت   عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت
احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجاست   در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید — هیهات که این رنج ز قانون شفا رفت

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور با اجتماع حذف و تسبیغ

98 90
حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت — آری باتفاق جهان میتوان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع — شکر خدا که سر دلش بر زبان گرفت
می ده بجام زر که صباح صبوحیان — چون پادشه بتیغ زرافشان جهان گرفت
میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست — از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
زین آتش نهفته که در سینهٔ منست — خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار می شدم — دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
آن روز برق ساغر می خرمنم بسوخت — کاتش ز عکس عارض ساقی دران گرفت
خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان — زین فتنه ها که دامن آخر زمان گرفت
میخور که هر که آخر کار جهان بدید — از غم سبک بر آمد و رطل گران گرفت
بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند — کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت
فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد — زاهد بجام می زد و از غم کران گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
حاسد چگونه نکته تو اند بر آن گرفت

ایضاً

99 59
ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت — کار چراغ خلوتیان باز در گرفت
آن شمع سر گرفته دگر چهره بر فروخت — وآن پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت
آن عشوه داد عشق که مفتی زره برفت — وآن لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
زنهار زین عبارت شیرین دلفریب — گوئی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت
بار غمی که خاطر ما خسته بود ازو — عیسی دمی خدا بفرستاد و بر گرفت

هر سر

هر سرو قد که بر مه و خور حسن میفروخت | چون تو در آمدی پی کار دگر گرفت
زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست | کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت
حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار
تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور با اجتماع حذف و تسبیغ و قطع

هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت | به کنج میکده در خانهٔ ارادت رفت
بهر طلیعم شبی کشف کرد سالک راه | رموز عشق که در عالم شهادت رفت
بیا و معرفت از من شنو که در سخنم | ز فیض روح قدس نکتهٔ سعادت رفت
مجو ز طالع مولود من بجز رندی | که این معامله با کوکب ولادت رفت
تو با مداد بطر زد کر بر آمدهٔ | وظیفهٔ می دوشین مگر زیادت رفت
مگر بمعجزه کوشد طبیب عیسی دم | چرا که کار من خسته از عیادت رفت
هزار شکر که حافظ ز راه میکده باز
بکنج زاویهٔ طاعت و عبادت رفت

بحر رمل مسدس مقصور با اجتماع حذف و تسبیغ

درد ما را نیست درمان الغیاث | هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند | الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهای بوسهٔ جانی طلب | میکنند این دلستانان الغیاث
داد مسکینان بده ای روز وصل | از شب یلدای هجران الغیاث
خون ما خوردند این کافر دلان | ای مسلمانان چه درمان الغیاث
هر زمانم درد دیگر می رسد | زین حریفان بر دل و جان الغیاث
همچو حافظ روز و شب بیخویشتن
گشته ام سوزان و گریان الغیاث

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع مسبغ با اجتماع قصر و حذف

سزد که از همهٔ دلبران ستانی باج | از آن که بر سر خوبان عالمی چون تاج

دو چشم مست تو برهم زده خطا و ختن / بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج
بیاض روی تو روشن چو عارض خورشید / سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج
لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست / قد تو سرو و میان تو موی و ساق تو عاج
ازین مرض به حقیقت کجا شفا یابم / که از تو درد دل من نمیرسد به علاج
دهان تنگ تو داده به آب خضر بقا / لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج
چرا همی شکنی جان من به سنگدلی / دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج
فتاد در سر حافظ هوای چون تو شهی
کمینه بندهٔ خاک در تو بودی کاج

ایضاً

اگر بمذهب تو خون عاشقانست مباح / صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح 102
سواد زلف تو تفسیر جَاعِلُ الظُّلُمَاتِ / بیاض روی تو تبیان فَالِقُ الْاَصْبَاحِ
ز دیده ام شده صد چشمه در کنار روان / که خود شناکنند در میان آن ملاح
لب چو آبحیات تو هست قوت روح / وجود خاکی ما را ازوست قوت رواح
ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت خلاص / نه از کمانچه ابرو و تیر غمزه نجاح
بیا که خون دل خویشتن بحل کردم / اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح
نداد لعل لبش بوسهٔ بصد تا پس / نیافت کام دل من ازو بصد الحاح
صلاح توبه و تقوی ز ما مجو واعظ / ز رند و عاشق مجنون کسی نیافت صلاح
پیاله چیست که با یاد تو کشیم مدام / وَنَحْنُ نَشْرَبُ شُرْباً كَذٰلِكَ الْاَقْدَاح
دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود گردش مسا و صباح

بحر هزج مسدس محذوف باجتماع قصر و تسبیغ

دل من در هوای روی فرخ / بود آشفته همچون موی فرخ 103
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست / که برخوردار شد از روی فرخ

سیاهی

سیاهی نیک بختیست آنکه دایم — بود همراز و همزانوی فرخ
شود چون بید لرزان سرو آزاد — اگر بیند قد دلجوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی — بیاد نرگس جادوی فرخ
دوتا شد قامتم همچون کمانی — زغم پیوسته چون ابروی فرخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد — شمیم زلف عنبربوی فرخ
اگر میل دل هرکس بجائیست — بود میل دل من سوی فرخ
غلام خاطر آنم که باشد
چو حافظ چاکر هندوی فرخ

بحر هزج مسدس مقصور با اجتماع حذف و تسبیغ

104 شاهدان گر دلبری زینسان کنند — زاهدان را رخنه در ایمان کنند
154 هرکجا آن شاخ نرگس بشکفد — گلرخانش دیده نرگسدان کنند
یار ما چون سازد آهنگ سماع — قدسیان بر عرش دست افشان کنند
رخ نماید آفتاب دولتت — گر چو صبحت آینه رخشان کنند
ای جوان سرو قد گوئی ببر — پیش ازان کز قامتت چوگان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست — هرچه فرمان تو باشد آن کنند
مردم چشمم بخون آغشته شد — در کجا این ظلم بر انسان کنند
پیش چشمم کمتر است از قطرهٔ — آن حکایتها که از طوفان کنند
عید رخسار تو کو تا عاشقان — در وفایت جان و دل قربان کنند
خوش برا از غصه ~~حافظ~~ [ایدل] کاهل راز
عیش خوش در بوته هجران کنند

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور با اجتماع حذف و تسبیغ

105 آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند — آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند
دردم نهفته به ز طبیبان مدعی — باشد که از خزانهٔ غیبم دوا کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب
تا چو صبحت آینه رخشان کنند

معشوقه چون نقاب ز رخ بر نمي كشد — هر كس حكايتي بتصور چرا كنند

چون حسن عاقبت نه برندي و زاهديست — آن به كه كار خود بعنايت رها كنند

بگذر ز كوي ميكده تا زمرهٔ حضور — اوقات خود ز بهر تو صرف دعا كنند

پيراهني كه آيد ازو بوي يوسفم — ترسم برادران غيورش قبا كنند

حالي درون پرده بسي فتنه ميرود — تا آن زمان كه پرده براُفتد چها كنند

گر سنگ ازين حديث بنالد عجب مدار — صاحبدلان حكايت دل خوش ادا كنند

پنهان ز حاسدان بخودم خوان كه منعمان — خير نهان براي رضاي خدا كنند

حافظ مدام وصل ميسر نمي شود

ايضاً

شاهان كم التفات بحال گدا كنند

۱۵۶ گفتم كيم دهان و لبت كامران كنند — گفتا بچشم هرچه تو گوئي همان كنند

گفتم خراج مصر طلب ميكند لبت — گفتا درين معامله كمتر زيان كنند

گفتم به نقطه دهنت خود كه برد راه — گفت اين حكايتيست كه با نكته دان كنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشين — گفتا بكوي عشق هم اين و هم آن كنند

گفتم هواي ميكده غم مي برد ز دل — گفتا خوش آنكسان كه دلي شادمان كنند

گفتم شراب و خرقه نه آئين مذهبست — گفت اين عمل بمذهب پير مغان كنند

گفتم ز لعل نوش لبان پير را چه سود — گفتا ببوسهٔ شكرينش جوان كنند

گفتم كه خواجه كي بسر حجله ميرود — گفت آنزمان كه مشتري و مه قران كنند

گفتم دعاي دولت تو ورد حافظست

بحر رمل مثمن مقصور با اجتماع حذف و تسبيغ

گفت اين دعا ملايك هفت آسمان كنند

۱۵۷ واعظان كين جلوه در محراب و منبر ميكنند — چون بخلوت ميروند آن كار ديگر ميكنند

مشكلي دارم ز دانشمند مجلس باز پرس — توبه فرمايان چرا خود توبه كمتر ميكنند

گوئيا

گوئیا باور نمیدارند روز داوری / کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند
بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او / گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند
ای گدای خانقه باز آ که در دیر مغان / مید هند آبی و دلها را منور میکنند
یارب این نودولتان را بر خر خودشان نشان / کین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند
بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی / کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند
حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد / زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند
صبحدم از عرش می آمد خروشی عقل گفت / قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر میکنند

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور باجتماع حذف و تسبیغ

108 169 c 176.6 دانی که چنگ و عود چه تقریر می کنند / پنهان خورید باده که تکفیر میکنند
ناموس عشق و رونق عشاق می برند / عیب جوان و سرزنش پیر میکنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز / باطل درین خیال که اکسیر میکنند
گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید / مشکل حکایتیست که تقریر میکنند
تشویش وقت پیر مغان میدهند باز / این سالکان نگر که چه با پیر می کنند
صد ملک دل به نیم نظر میتوان گرفت / خوبان درین معامله تقصیر می کنند
ما از برون در شده مغرور صد فریب / تا خود درون پرده چه تدبیر می کنند
قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست / جمعی دگر حواله به تقدیر می کنند
فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر / کاین کارخانه ایست که تغییر می کنند
می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب / چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع مسبغ باتباع قصر و حذف

109 175.6 در نظر بازی ما بیخبران حیرانند / من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
عاقلان نقطهٔ پرگار وجود اند ولی / عشق داند که درین دایره سرگردانند

وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس   که درین آینه صاحب نظران حیرانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان   بعد ازین خرقهٔ صوفی بگروی نستانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ   عشق بازان چنین مستحق هجرانند

جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست   ماه و خورشید همین آینه میگردانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار   ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

مفلسانیم و هوائی می و مطرب داریم   آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد   عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک   دیو بگریزد ازان قوم که قرآن خوانند

بحر رمل مثمن مسبغ باجتماع سالم

بتابند

110 پری رویان غبار غم چو بنشینند بنشانند   سمن بویان قرار از دل چو بستیزند

بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند   ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

ز چشمم لعل رمانی چو می بارند می خندند   ز رویم راز پنهانی چو می بینند میخوانند

به عمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند   نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

چو منصور از مراد آنانکه بردارند بردارند   که با این درد اگر دربند درمانند درمانند

سر شنک گوشه‌گیران را چو دریابند دریابند   رخ مهر از سحرخیزان نگردانند اگر دانند

درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند   بدین درگاه حافظ را چو میرانند میرانند

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع مسبغ باجتماع قصر و حذف

111 غلام نرگس مست تو تاجدارانند   خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

تر اصبا و مرا آب دیده شد غماز   وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر   که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین   که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

رقیب

رقیب درگذر و بیش ازین مکن نخوت — که ساکنان در دوست خاکسار انند
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو — که مستحق کرامت گناهکار انند
نه من بران گل عارض غزل سرایم و بس — که عندلیب تو از هر طرف هزار انند
تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من — پیاده میروم و همرهان سوار انند
برو بمیکده و چهره ارغوانی کن — مرو بصومعه کانجا سیاه کار انند
خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد — که بستگان کمند تو رستگار انند

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع مسبغ باجتماع قصر و حذف

112 بود آیا که در میکده ها بگشایند — گره از کار فرو بسته ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند — دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند — که در خانه تزویر و ریا بگشایند
بصفای دل رندان صبوحی زدگان — بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند
نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید — تا حریفان همه خون از مژها بگشایند
حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا — که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور باجتماع حذف و قصر و تسبیغ

113 ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند — مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
جائی که یار ما بشکر خنده دم زند — ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند
خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون — دل در وفای صحبت رود کسان مبند
که طره میمنائی و که طعنه می زنی — ما نیستیم معتقد مرد خودپسند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند — زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند
زاشفتگی حال من آگاه کی شود — آن را که دل نگشت گرفتار این کمند
بازار شوق گرم شد آن شمع رو کجاست — تا جان خود برآتش رویش کنم سپند

بحر رمل مثمن مخبون مقصور باجتماع خذف وقطع وتسبیغ

حافظا تو ترک غمزهٔ ترکان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند — که ببالای چمان از بن و بیخم بر کند 114
حاجت مطرب و می نیست تو برقع بکشا — که برقص آوردم آتش رویت چو سپند
هیچ روی نشود آینهٔ چهرهٔ بخت — مگر آن روی که مالند بران سم سمند
گفتم اسرار غمت هر چه بود گو می باش — صبر ازین بیش ندارم چکنم تا کی و چند
مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد — شرم ازان چشم سیه دار و مبندش بکمند
من خاکی که ازین در نتوانم برخاست — از کجا بوسه زنم بر لب آن سرو بلند
جز بزلف تو ندارد دل عاشق میلی — آه ازین دل که بصد بند نمیگیرد پند

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور باجتماع خذف وقطع مع التسبیغ

باز مستان دل ازان گیسوی مشکین حافظ
زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند — که زیرکان جهان از کمندشان نرهند 115
من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه — هزار شکر که یاران شهر بی گنهند
مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم — شهان بی کمر و خسروان بی کلهند
جفا نه شیوهٔ درویشی است و راهروی — بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود — چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند
غلام همت دردی کشان یکرنگم — نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب — که ساکنان درش محرمان پادشهند
بهوش باش که هنگام باد استغنا — هزار خرمن طاعت به نیم جو نخرند

بحر رمل مثمن مقصور باجتماع خذف وتسبیغ

جناب عشق بلندست همتی حافظ
که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

صورت

116
239

صورت خوبت نگارا خوش بآیین بسته اند ‏ ‏ ‏ گوئیا نقش لبت از جان شیرین بسته اند

از برائی مقدم خیل خیالت مردمان ‏ ‏ ‏ زاشک رنگین در دیار دیده آیین بسته اند

کار زلف تست عطاری و مشک افشاندن ‏ ‏ ‏ مصلحت را تهمتی بر نافهٔ چین بسته اند

یارب آن رویست و در پیرامنش درهای گوش ‏ ‏ ‏ یا بگرد ماه تابان عقد پروین بسته اند

خط سبز عارضت را نقشبندان خطا ‏ ‏ ‏ سایه بان از گرد عنبر گرد نسرین بسته اند

جمله وصف عشق من بود ست و حسن روی تو ‏ ‏ ‏ آن حکایتها که بر فرهاد و شیرین بسته اند

حافظا رمز حقیقت گوی یعنی سر عشق
غیر ازین گویا خیالاتی به تخمین بسته اند

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور با اجتماع حذف و تسبیغ

117
276

آن را که جام باده صهباش میدهند ‏ ‏ ‏ میدان که در حریم حرم جاش میدهند

صوفی مباش منکر رندان که سر عشق ‏ ‏ ‏ روز ازل بهمردم قلاش میدهند

ساقی بیار بادهٔ گلگون که در طریق ‏ ‏ ‏ ارباب عقل زحمت اوباش میدهند

از لذت حیات ندارد تمتعی ‏ ‏ ‏ امروز هر که وعده به فرداش میدهند

مطرب بساز پردهٔ عشاق بینوا ‏ ‏ ‏ کان را که بینواست نواهاش میدهند

حافظ به ترک جنت فردوس میکند
گر در حریم وصال تو ماواش میدهند

بحر رمل مثمن مخبون مقصور با اجتماع حذف و قطع مع التسبیغ

118
162

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند ‏ ‏ ‏ گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم و ستر عفاف ملکوت ‏ ‏ ‏ با من راه نشین بادهٔ مستانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد ‏ ‏ ‏ حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه ‏ ‏ ‏ چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید ‏ ‏ ‏ قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

نقطهٔ عشق دل گوشه نشینان خون کرد ‏ ‏ ‏ همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

پ

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم — چون ره آدم بیدار بیک دانه زدند

آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع — آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف سخن را بقلم شانه زدند

ایضاً

119

نقد ها را بود آیا که عیاری گیرند — تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار — بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی — گر فلک شان بگذارد که قراری گیرند

یارب این بچه ترکان چه دلیرند بخون — که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

[2] رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد — خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش — که درین خیل حصاری بسواری گیرند

زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل — بلبلان را سزد ار دامن خاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

ایضاً

120

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند — محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید — هان مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب — فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست — بوسهٔ چند برآمیز بدشنامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست — چشم انعام مدارید ز انعامی چند

زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر — تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو — نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش — که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ

2. This is the only advice on dancing I recollect to have met with throughout the odes, & the poet speaks of it with approbation. Mohammedans in general however are of a contrary opinion. Nemo saltat sobrius.

حافظ از تاب رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

بحر رجز مثمن مطوی مخبون با اجتماع اذاله

21 سرو چمان من چرا میل چمن نمی کند — همدم گل نمیشود یاد سمن نمی کند
تا دل هرزه کرد من رفت بچین زلف او — زان سفر دراز خود عزم وطن نمی کند
دی گله ز طره اش کردم و از سر فسوس — گفت که این سیاه کج گوش بمن نمی کند
با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب — کز گذر تو خاک را مشک ختن نمی کند
چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پر شکن — وه که دلم چه یاد آن عهد شکن نمی کند
دل بامید روی او همدم جان نمیشود — جان بهوای کوی او خدمت تن نمی کند
ساقی سیم ساق من گر همه دُرد میدهد — کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی کند
لخلخه سای شد صبا دامن پاکت از چه رو — خاک بنفشه زای را مشک ختن نمی کند
دست کش جفا مکن آب رخم که فیض ابر — بی مدد سرشک من دُرّ عدن نمی کند

کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر که را درک سخن نمی کند

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف باجتماع قصر و قطع مع التسبیغ

22 دلا بسوز که سوز تو کارها بکند — دعای نیم شبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش — که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب بر گیرند — هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند
طبیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیک — چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار — که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری — بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوئی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

بحر رجز مثمن سالم باجتماع تسبیغ مذال

124 آن کیست کز روی کرم بامن وفاداری کند — بر جای بد کاری چو من یکدم نکو کاری کند
اول ببانگ چنگ و نی آرد بدل پیغام وی — وانگه بیک پیمانه می بامن هواداری کند
دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو — نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند
پشمینه پوش تندخو کز عشق نشنیدست بو — از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند
گفتم گره نگشوده ام زان طره تا من بوده ام — گفتا منش فرموده ام تا با تو طراری کند
چون من گدائی بی نشان مشکل بود یاری چنان — سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند
سهل است اگر بینی ستم زان طرهٔ پرپیچ و خم — از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند
شد لشکر غم بیعدد از بخت میخواهم مدد — تا فخر دین عبد الصمد باشد که غمخواری کند

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف باجتماع قصر و قطع مع التسبیغ

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او — کان طرهٔ شبرنگ او بسیار مکاری کند

125 مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند — که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال صدق محبت ببین نه نقص گناه — که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند
چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی — که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
ز عطر حور بهشت آن زمان بر آید بوی — که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دلست — مباد کس که درین نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد — که چند سال بجان خدمت شعیب کند

بحر رمل مثمن مخبون مقصور باجتماع قصر و قطع مع التسبیغ

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ — چو یاد عهد شباب و زمان شیب کند

126 طایر دولت اگر باز گذاری بکند — یار باز آید و با وصل قراری بکند
دیده را دستگه دُر و گهر گرچه نماند — بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند
شهر خالیست ز عشاق مگر کز طرفی — مردی از غیب برون آید و کاری بکند

کس

کس نیارد بر او دم زدن از قصهٔ ما … مگرش باد صبا گوش گذاری بکند
داده‌ام باز نظر را به تذروی پرواز … باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند
کو کریمی که ز بزم طربش غمزده … جرعهٔ درکشد و رفع خماری بکند
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب … بازیی چرخ ازین یکدو سه کاری بکند
دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ من … هاتف از غیب ندا داد که آری بکند
حافظا گر نروی از در او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف باجتماع قصر و تسبیغ

126 اگر میفروش حاجت رندان روا کند … ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
ساقی بجام عدل بده باده تا گدا … غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند
در کارخانهٔ که ره علم و عقل نیست … وهم ضعیف رای فضولی چرا کند
مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد … وان کو نه این ترانه سراید خطا کند
گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم … نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
ما را که درد عشق و بلائی خمار هست … یا وصل دوست یا می صافی دوا کند
حقا که در زمان برسد مژدهٔ امان … گر سالکی بعهد امانت وفا کند
جان رفت در سر می و حافظ زعشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

بحر رمل مثمن مخبون محذوف باجتماع قصر و قطع و تسبیغ

127 کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند … ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند
قاصد حضرت سلمی که سلامش بادا … چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند
یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز … که برحمت گذری بر سر فرهاد کند
حالیا عشوهٔ عشق تو ز بنیادم برد … تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کند
گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست … فکر مشاطه چه با حسن خدا داد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند — گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند
شاه را به بود از طاعت صدساله زهد — قدر یک ساعت عمری که درو داد کند
ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

بحر رمل مثمن مخبون مقصور باجتماع قطع و حذف مع التسبیغ

128 یاد باد آنکه مرا وقت سفر یاد نکرد — بوداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد
آن جوان بخت که می زد رقم خیر و قبول — بندهٔ پیر ندانم ز چه آزاد نکرد
دل بامید صدائی که مگر در تو رسد — نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد
هر شبی جامه بخونابه بشویم که فلک — رهنمونیم بپای علم داد نکرد
سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر — آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد
شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار — زانکه چالاکتر ازین حرکت باد نکرد
کلک مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد — هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد
مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق — که ازین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد
غزلیات عراقیست سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

بحر هزج مسدس مقصور باجتماع حذف و تسبیغ

129 سحر بلبل حکایت با صبا کرد — که عشق گل بما دیدی چها کرد
ازان رنگ رخم خون در دل انداخت — وزین گلشن بخارم مبتلا کرد
غلام همت آن نازنینم — که کار خیر بی روی و ریا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی — که درد شب نشینان را دوا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم — که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود — ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
بهر سو بلبل عاشق در افغان — تنعم در میان باد صبا کرد

نقاب

نقاب گل کشید و زلف سنبل　　گره بند قبای غنچه وا کرد

وفا از خواجگان شهر با من　　کمال دولت و دین بوالوفا کرد

بشارت بر بکوی می‌فروشان　　که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور　باجتماع حذف و تسبیغ

/30 روبر رهش نهادم و بر من گذر نکرد　　صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد　　در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من　　وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع　　او خود گذر به ما چو نسیم سحر نکرد

یارب تو آن جوان دلاور نگاهدار　　کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

جانا کدام سنگدلی بی کفایتست　　کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد

شوخی نگر که مرغ دل بال و پر کباب　　سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

حافظ حدیث عشق تو از بسکه دل کشست　　نشنید کس که از سر رغبت ز بر نکرد

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع مسبغ　باجتماع قصر و حذف

/31 چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد　　نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین　　نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد　　بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل　　فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن　　که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت　　بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ　　طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع　مسبغ باجتماع قصر و حذف

132 169.4 دوستان دختر رز توبه ز مستوري کرد	شد بر محتسب و کار بدستوري کرد
آمد از پرده به مجلس عرقش پاک کنيد	تا نگويند حريفان که چرا دوري کرد
جاي آنست که در عقد نکاحش آرند	دختر مست چنين کاين همه مستوري کرد
مژدگاني که دگر دختر رز با مطرب	راه مستانه زد و چارهٔ مخموري کرد
غنچهٔ گلبن بخت ز نسيمش بشکفت	مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوري کرد
نه به هفت آب که رنگش بصد آتش نرود	انچه با خرقهٔ زاهد مي انگوري کرد
حافظ افتادگي از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دين در سر مغروري کرد

ايضا

133 143 بلبلي خون جگر خورد و گلي حاصل کرد	باد غيرت بصدش حال پريشان دل کرد
طوطيي را بخيال شکري دل خوش بود	ناگهش سيل فنا نقش امل باطل کرد
قرة العين من آن ميوهٔ دل يادش باد	که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساربان بار من افتاد خدا را مددي	که اميد کرمم همره اين محمل کرد
روي خاکي و نم چشم مرا خوار مدار	چرخ فيروزه طربخانه ازين کهگل کرد
آه و فرياد که از چشم حسود مه و مهر	در لحد ماه کمان ابروي من منزل کرد
نزدي شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چکنم بازي ايام مرا غافل کرد

ايضا

134 172 ديدي اي دل که غم عشق دگر بار چه کرد	چون بشد دلبر و با يار وفادار چه کرد
آه ازين نرگس جادو که چه بازي انگيخت	داد ازان مست که با مردم هشيار چه کرد
اشک من رنگ شفق يافت ز بدمهري يار	طالع بي شفقت بين که درين کار چه کرد
برقي از منزل ليلي بدرخشيد سحر	وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد
ساقيا جام ميم ده که نگارندهٔ غيب	نيست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد
انکه

انکه بر نقش زد این دایرهٔ مینائی   کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت   یار دیرینه به بنید که با یار چه کرد

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع مسبغ باجتماع حذف وقصر

135 122.b بسر جام جم انکه نظر توانی کرد   که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
گدائی در میخانه طرفه اکسیریست   گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
مباش بی می و مطرب که زیر چرخ کبود   بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی   که سودها کنی ار این سفر توانی کرد
بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور   به فیض بخشی اهل نظر توانی کرد
گل مراد تو انگه نقاب بگشاید   که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون   کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی   غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی   چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد
ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی   طمع مدار که کار دگر توانی کرد
گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ   بشاه راه طریقت گذر توانی کرد

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع مسبغ باجتماع قصر و حذف

136 177.b دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد   تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
انچه سعیست من اندر طلبت بنمایم   این قدر هست که تغیر قضا نتوان کرد
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست   به فسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست   حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
سرو بالای من آنگه که در آید بسماع   چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد
عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت   نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف　　تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

غیر تم کشت که محبوب جهانی لیکن　　روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست　　طاعتی غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع مسبغ باجتماع قصر و حذف

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد　　هلال عید بدور قدح اشارت کرد 137 149

ثواب روزه و حج و قبول انکس برد　　که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشهٔ خراباتست　　خدا اش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی　　کسی کند که بخوناب دل طهارت کرد

امام شهر که سجاده میکشید بدوش　　بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز　　خبر دهید که صوفی بمی طهارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد　　بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار　　که کار دیده همه از سر بصارت کرد

بهای بادهٔ چون لعل نیست گوهر عقل　　برو که سود کسی برد کین تجارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز　　نظر بدرد کشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ　　اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع مسبغ باجتماع قصر و حذف

باب روشن می عارفی طهارت کرد　　علی الصباح که میخانه را زیارت کرد 138 215

همین که مشعل زرین خور نهان کردید　　هلال عید بدور قدح اشارت کرد

دلم ز حلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب　　چه سود دیدندانم که این تجارت کرد

بیا بمیکده و وضع قرب و جاهم بین　　اگر چه چشم بما زاهد از حقارت کرد

نشان مهر و محبت ز جان حافظ پرس

سرکش

g. The sufee cast his glamour & then [illegible] his boxes lid.

139
127.b

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور — باجتماع حذف وقطع وتسبیع ۲۰

کرش چه خانهٔ دل محنت تو غارت کرد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد — بنیاد مکر بافلک حقه باز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان — دیگر به جلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت — واهنگ باز گشت زراه حجاز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه — زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ای دل بیا که تا به پناه خدا رویم — زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت — عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست — غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید — شرمنده ره روی که نظر بر مجاز کرد

140
178.b

بحر هزج مسدس مقصور — باجتماع حذف وتسبیع

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل — مارا خدا از زهد و ریا بی نیاز کرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد — خدارا با که این بازی توان کرد

شب تنهاییم در قصد جان بود — خیالش لطفهای بیکران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم — که با من نرگس او سر گران کرد

صبا گر چاره داری وقت وقتست — که درد اشتیاقم قصد جان کرد

بدان سان سوخت چون شمعم که بر من — صراحی گریه و بربط فغان کرد

میان مهربانان کی توان گفت — که یار من چنین گفت و چنان کرد

141 180.b. 150

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور — باجتماع حذف وقطع وتسبیع

عدو باجان حافظ آن نکردی — که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد — یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق محبت فرو گذاشت — یا او بشاه راه طریقت گذر نکرد

See Heft Aqaleem 472 leaf 114

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع / او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
مرغ دل ارچه بال و پرش غم شکسته بود / سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد
گفتم مگر به گریه دلش مهربان کنم / در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من / کاری که کرد دیدهٔ ما بی بصر نکرد
کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع مسبغ با اجتماع قطع و حذف

142 سالها دل طلب جام جم از ما میکرد / آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود / طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش / کو بتائید نظر حل معما میکرد
دیدمش خرم و خوشدل قدح باده بدست / واندران آینه صد گونه تماشا میکرد
گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم / گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد
گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند / جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد
بیدلی در همه احوال خدا با او بود / او نمیدیدش و از دور خدارا میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید / دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد
این همه شعبده ها عقل که میکرد انجا / سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد
گفتمش زلف چو زنجیر بتان از پی چیست
گفت حافظ گلهٔ از دل شیدا میکرد

ایضاً

143 سر سودای تو اندر سر ما میگردد / تو ببین در سر شوریده چها میگردد
هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست / لاجرم گوی صفت بی سر و پا میگردد
گرچه بیداد و جفا میکند آن دلبر من / همچنان در پی او دل به وفا میگردد
از جفاء فلک و غصهٔ دوران صد بار / بر تنم پیرهن صبر قبا میگردد

در نحیفی

درنحیفی و نزاری تن بیچارهٔ من　　　چون هلالیست که انگشت نما میگردد

بلبل طبع من از فرقت گلزار رخش　　　دیر گاهیست که بی برگ نوا میگردد

بهوا داریت ای سرو قد لاله عذار　　　بسکه آشفته وسرگشته چو ما میگردد

بحر هزج مثمن سالم　　　باجتماع تسبیغ

دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم
درد مندیست بامید دوا میگردد

144 سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد　　　بدست مرحمت یارم در امدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست　　　برآمد خندهٔ خوش بر غرور کامگاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست　　　گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آندم بخون دیده شستم دست　　　که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

خیال شهسواری پخت شد ناگه دل مسکین　　　خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد

ز آب و رنگ رخسارش چه خون　　　چو نقشش دست داد اول رقم بر جان سپاران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور　　　که جود بی دریغش طعنه برابر بهاران زد

در آنساعت که جام می بدست او مشرف شد یافت　　　زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد

تعالی الله زهی ذاتی که چون نیرنگ هستی　　　صفائی گوهر پاکش دم از پرهیزکاران زد

ز شمشیر سر افشانش ظفر آنروز بدر خشید　　　که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق ایدل　　　که چرخ این سکهٔ دولت بدور روزگاران زد

گرام آهن دلش آموخت این آئین عیاری　　　که اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

منش با خرقهٔ پشمین چگونه در کمند آرم　　　زره موئی که مژگانش ره خنجر گذاران زد

بحر مضارع مثمن اخرب　　　باجتماع تسبیغ

نظر بر قرعهٔ توفیق یمن دولت شاهست
بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

145 راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد　　　شعری بخوان که با او رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن — گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی — جام می مغانه هم با مغان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو این عجب نیست — گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد

گر دولت وصالش خواهد دری گشادن — سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما — بر چشم دشمنانت تیر از کمان توان زد

از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن — باشد که بوسهٔ چند بر آن دهان توان زد

هر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست — بر خاک رهگذارش آب روان توان زد

درویش را نباشد نزل سرای سلطان — مائیم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند — عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد

با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد — چون جمع شد معانی گوی سخن توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مراد است — ساقی بیا که جامی در این زمان توان زد

حافظ بحق قرآن کز زرق و شید باز آ — باشد که گوی عیشی در این میان توان زد

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع — **باجتماع فقدوف مع التسبیغ**

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد — عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوهٔ کرد رخت دید ملک تاب نداشت — عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد — برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

خواست تا جلوه دهد صورت خود را محبوب — خیمه در معرکهٔ آب و گل آدم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز — دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند — دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت — دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آنروز طرب نامهٔ عشق تو نوشت

عشق 146 170c

بحر هزج مثمن سالم   که قلم بر سر اسباب دل خرم زد   با اجتماع تسبیغ

147 167c 212 b

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد   بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد

بکوی میفروشانش بجامی بر نمی گیرند   زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب   چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی   که شادی جهانگیری غم لشکر نمی ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست   کلاه دلکشست اما بترک سر نمی ارزد

بشوی این نقش دل تنگی که در بازار یکرنگی   مرقع های کونا کون می احمر نمی ارزد

برو کنج قناعت جو و کنج عافیت بنشین   که یکدم در الم بودن بحر و بر نمی ارزد

بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی در   غلط کردم که یک موجش بصد گوهر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش واز دنیای دون بگذر

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع   با اجتماع قصر و حذف مع التسبیغ

که یک جو منت دونان بصد من زر نمی ارزد   148 -166 b

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد   عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال   ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حبیب   سر و دستار نداند که کدام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروزست که شب   گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار   بخورد باده ات و سنگ بجام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز   دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

زاهد خام طمع بر سر انکار بماند   پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

حافظا سر ز کله گوشهٔ خورشید برآر

بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد

ایضاً   149 147 b

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد   باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشتهٔ خود مکذرد همچون باد — چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد
ماه خورشید نمایش ز پس پردهٔ زلف — آفتابیست که در پیش سحابی دارد
آب حیوان اکر این است که دارد لب یار — روشنست این که خضر بهره سرابی دارد
چشم من کرد بهر کوشه روان سیل سرشک — تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد
غمزهٔ شوخ تو خونم به خطامی ریزد — فرصتش باد که خوش رای صوابی دارد
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جکر — ترک مستست مکر میل کبابی دارد
جان بیمار مرا نیست ز تو روی سوال — ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری
چشم مستت که بهر کوشه خرابی دارد

بحر رمل مثمن مشکول — باجتماع تسبیغ

دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد — که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد 150
سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس — که درون کوشه کیران ز جهان فراغ دارد
شب تیره چون سرآرم ره پیچ پیچ زلفت — مکر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم — تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد
به فروغ چهره زلفت ره دل زند همه شب — چه دلاور است دزدی که بکف چراغ دارد
سزد ار چو ابر بهمن که درین چمن بکرییم — طرب آشیان بلبل بنکر که زاغ دارد
من و شمع صبحکاهی سزد ار بهم بکرییم — که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد
بچمن خرام و بنکر بر تخت کل که لاله — به ندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

بحر هزج مثمن سالم — با اجتماع تسبیغ

بتی دارم که کرد کل ز سنبل سایبان دارد — بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد 151
غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب — حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو

چو عاشق می شدم گفتم که بردم گوهر مقصود   ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل   که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

خدا را داد من بستان ازو ای شحنهٔ مجلس   که می با دیگری خوردست و با من سر گران دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عاشق   بغماز صبا گوید که راز من نهان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری   که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

چه افتادست در این ره که هر سلطان معنی را   درین درگاه می بینم که سر بر آستان دارد

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن   که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را   برین سرچشمه اش بنشان که خوش آب روان دارد

بیفشان جرعهٔ بر خاک و حال اهل شوکت بین   که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد

ز چشمش جان نشاید برد کز هر سو که می بینم   کمین از گوشهٔ کردست و تیر اندر کمان دارد

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف با اجتماع قصر

چه عذر از بخت بد گویم که آن عیار شهرآشوب   بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

/52

دل شوق لبت مدام دارد   یارب ز لبت چه کام دارد

جان شربت مهر و بادهٔ شوق   در ساغر دل مدام دارد

خرّم دل آن کسی که صحبت   با یار علی الدّوام دارد

سودائی زلف یار دائم   در کوی بلا مقام دارد

آخر رسدم که باز پرسم   کان دلبر ما چه نام دارد

تا صید کند دلی به شوخی   بر گل ز بنفشه دام دارد

با یار کجا نشیند آن کو   اندیشه ز خاص و عام دارد

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع با اجتماع قصر و حذف مع التسبیغ

حافظ چو می خوشست صحبت   کاسباب طرب تمام دارد

کسی که حسن خطی دوست در نظر دارد — محقق است که او حاصل بصر دارد
چو خامه بر سر فرمان او سر طاعت — نهاده ایم مگر او به تیغ بر دارد
کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه — که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد
بپای بوس تو دست کسی رسید که او — چو آستانه برین در همیشه سر دارد
ز زهد خشک ملولم بیار بادهٔ ناب — که بوی باده مدامم دماغ تر دارد
بزد رقیب تو روزی بسینه ام تیری — ز بسکه تیر غمت سینه بی سپر دارد
کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد — بعزم میکده اکنون سر سفر دارد
ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا — دمی ز وسوسهٔ عقل بیخبر دارد
دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ هوای که بر جگر دارد

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع با اجتماع قصر و حذف مع التسبیغ

153 مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد — نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد
عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی — که خوش آهنگ و فرح بخش صدائی دارد
پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور — خوش عطا بخش و خطا پوش خدائی دارد
از عدالت نبود دور گرش پرسد حال — پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد
اشک خونین بنمودم به طبیبان گفتند — درد عشق است و جگر سوز دوائی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق — هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد
نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده فروش — شادی از روی کسی خور که صفائی دارد
خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
و ز زبان تو تمنای دعائی دارد

ایضاً

154 مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید — که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش — زده ام فالی و فریاد رسی می آید

زآتش

گر آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس   موسی اینجا بامید قبسی می آید
هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست   هر کس اینجا بطریق هوسی می آید
کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست   اینقدر هست که بانگ جرسی می آید
جرعهٔ ده که بمیخانهٔ ارباب کرم   هر حریفی ز پی ملتمسی می آید
خبر بلبل این باغ بپرسید که من   نالهٔ می شنوم کز قفسی می آید

دوست دارد سر پرسیدن حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می آید

ایضاً

155 شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد   بندهٔ طلعت او باش که آنی دارد
شیوهٔ حور و پری خوب و لطیف است ولی   خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد
چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب   که بامید تو خوش آب روانی دارد
مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای   هر بهاری که بدنبال خزانی دارد
چشم و ابروی تو در صنعت تیراندازی   بسته از دست هر آنکس که کمانی دارد
کوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا   نه سواریست که در دست عنانی دارد
دل نشین شد سخنم تا تو قبولش کردی   آری آری سخن عشق نشانی دارد
در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز   هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد
با خراباتنشینان ز کرامات ملاف   هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مدعی گو برو و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

بحر هزج مثمن سالم   باجتماع مسبغ

156 هر آن کو خاطر مجموع و یاری همنشین دارد   سعادت همدم او گشت و دولت همقرین دارد
جناب عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست   کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
دهان تنگ شیرینت مگر مهر سلیمانست   که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

بخواري منكر اي منعم ضعيفان ونحيفان را — كه صدر مسند عزت فقيره نشين دارد

چو بر روي زمين باشي توانائي غنيمت دان — كه دوران ناتوانيها بسي زير زمين دارد

بلاگردان جان و تن دعائي مستمندانست — كه بيند خير ازان خرمن كه ننك از خوشه چين دارد

صبا از عشق من رمزي بگو با آن شه خوبان — كه صد جمشيد و كيخسرو غلام كمترين دارد

لب لعل و خط مشكين چو آنش هست ايدش نيز — بنازم دلبر خود را كه حسنش آن و اين دارد

اگر گويد نميخواهم چو حافظ بندهٔ مفلس

بگوئيدش كه سلطاني گدائي همنشين دارد

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع — با اجتماع فصل و وصل مع التسبيع

گدا means also a … a Beggar

157 هر آنكه جانب اهل وفا نگهدارد — خداش در همه حال از بلا نگهدارد

گرت هواست كه معشوق نگسلد پيوند — نگاه دار سر رشته تا نگهدارد

حديث دوست نگويم مگر بحضرت دوست — كه آشنا سخن آشنا نگهدارد

سر و زر و دل و جانم فداي آن محبوب — كه حق صحبت و مهر و وفا نگهدارد

صبا در ان سر زلف ار دل مرا بيني — ز روي لطف بگويش كه جا نگهدارد

دلا معاش چنان كن كه گر بلغزد پاي — فرشته ات بدو دست دعا نگهدارد

نكه نداشت دل ما و جاي رنجش نيست — ز دست بنده چه خيزد خدا نگهدارد

غبار راه گذارت كجاست تا حافظ

بيادگار نسيم صبا نگهدارد

ايضاً

158 دلي كه غيب نمايست و جام جم دارد — ز خاتمي كه دمي گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدايان مده خزينهٔ دل — بدست شاهوشي ده كه محترم دارد

نه هر درخت تحمل كند جفاي خزان — غلام همت سروم كه اين قدم دارد

دلم كه لاف تجرد زدي كنون صد شغل — ببوي زلف تو با باد صبحدم دارد

مراد دل ز كه پايم كه نيست دلداري — كه جلوهٔ نظر و شيوهٔ كرم دارد

رسد

زلبسیدمو سم آن کز طرب چو نرگس مست … نهد بپای قدح هر که شش درم دارد
زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار … که عقل کل بصدت عیب متهم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان … کدام محرم دل ره درین حرم دارد

بحر هزج مثمن سالم باجتماع مسبغ

زجیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست … که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

159 درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد … نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد
290 چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان … که دردسر کشی جانان گرت مستی خمار آرد
شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما … بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمست … خدایا در دل انداز ش که بر مجنون گذار آرد
بهار عمر خواه ای دل و گرنه این چمن هر سال … چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
خدارا چون دل ریشم قراری بست با زلفت … بفرما لعل نوشین را که بازش باقرار آرد

درین باغ ار خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ … نشیند بر لب جوئی و سروی در کنار آرد

الیضاً

160 صبا وقت سحر بوئی ز زلف یار می آورد … دل دیوانهٔ ما را از نو درکار می آورد
298 من آن شاخ صنوبر را زباغ سینه بر کندم … که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد
بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه … کزان راه گران قاصد خبر دشوار می آورد
ز بیم غارت چشمش دل خونین رها کردم … ولی میریخت خون در ره بدان هنجار می آورد
فروغ ماه میدیدم ز بام قصر ایوانش … که رو از شرم آن خورشید در دیوار می آورد
ز رشک تار زلف یار بر باد هوا مداد … صبا هر نافهٔ مشکین که از تاتار می آورد
سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود … اگر تسبیح می فرمود اگر زنار می آورد
عفاالله چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد … بعشوه هم پیامی بر سر بیمار می آورد

خوشا آن دولت و فرصت که از زلف کرهکیرش … بدر میبرد دل کاری که خصم انکار می آورد

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف و مسبغ … **با اجتماع قصر و قطع**

عجب میداشتم دی شب ز حافظ جام و پیمانه … ولی منعش نمیکردم که صوفی وار می آورد

چه مستیست ندانم که رو بما آورد … که بود ساقی و این باده از کجا آورد 161 170

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن … که باد صبح نسیم گره کشا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد … بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد

صبا بخوش نفسی هدهد سلیمان است … که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقیست … بیار می که طبیب آمد و دوا آورد

چه راه می زند این مطرب مقام شناس … که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر … که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ … چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم … که حمله بر من درویش یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند … که التجا بدر دولت شما آورد

ایضاً

برید باد صبا دوشم آگهی آورد … که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد 162 126

بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ چاک … بدین نوید که باد سحرگهی آورد

نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق … زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

بیا بیا که تو حوری بهشت را رضوان … درین جهان ز برائی دل رهی آورد

بخیر خاطر ما کوشش کین کلاه نمد … بسا شکست که بر افسر شهی آورد

چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه … چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رسید رایت منصور بر فلک حافظ

حو

بحر مضارع مثمن اخرب چو التجا بجناب شهنشهي دارد **بااجتماع مسبغ**

جان بي جمال جانان ميل جهان ندارد — وانكس كه اين ندارد حقا كه آن ندارد
با هيچكس نشاني زان دلستان نديدم — يا من خبر ندارم يا او نشان ندارد
هر شبنمي درين ره صد بحر آتشين ست — دردا كه اين معما شرح و بيان ندارد
سر منزل قناعت نتوان ز دست دادن — اي ساربان فروكش كين ره كران ندارد
ذوقي چنان ندارد بي دوست زندگاني — بي دوست زندگاني ذوقي چنان ندارد
چنگ خميده قامت ميخواندت بعشرت — بشنو كه پند پيران هيچت زيان ندارد
اي دل طريق رندي از محتسب بياموز — مستست و در حق او كس اين گمان ندارد
احوال گنج قارون كايام داد بر باد — با غنچه باز گوئيد تا زر نهان ندارد
آنرا كه خواني استاد گر بنگري بتحقيق — صنعت گرست ليكن شعر روان ندارد
گر خود رقيب شمعست اسرار ازو بپوشان — كان شوخ سر بريده بند زبان ندارد

كس در جهان ندارد يك بنده همچو حافظ
بحر منسرح مثمن مطوي منحور **بااجتماع مجدوع**
زيرا كه چون تو شاهي كس در جهان ندارد

164 روشني طلعت تو ماه ندارد — پيش تو گل رونق گياه ندارد
گوشه ابروي تست منزل جانم — خوشتر ازين گوشه پادشاه ندارد
تا چه كند با رخ تو دود دل من — آينه داني كه تاب آه ندارد
نه من تنها كشم تطاول زلفت — كيست كه او داغ اين سياه ندارد
ديده ام آن چشم دل سيه كه تو داري — جانب هيچ آشنا نگاه ندارد
رطل گرانم ده اي مريد خرابات — شادي شيخي كه خانقاه ندارد
خون خور و خامش نشين كه اين دل نازك — طاقت فرياد دادخواه ندارد
جانب دلها نگاه دار كه سلطان — ملك نگيرد اگر سپاه ندارد

گو برو و آستین بخون جگر شوي | هر که درین آستانه راه ندارد
شوخي نرگس نگر که پیش تو بشکفت | چشم دریده ادب نگاه ندارد

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع مسبغ باجتماع قصر و حذف

حافظ اگر سجدهٔ تو کرد مکن عیب
کافر عشق اي صنم گناه ندارد

میکنم هر نفس از دست فراقت فریاد | آه اگر نالهٔ زارم نرساند بتو باد 165 267
چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان | که چنانم ز فراقت که بد اندیش مباد
روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم | چون ز دیدار تو دورم ز چه باشم دل شاد
از سر هر مژه صد قطرهٔ خون بیش چکد | چون بر آرد دلم از دست فراقت فریاد
تا تو از چشم من دل شده دور افتادي | اي بسا چشمهٔ خونین که دل از دیده گشاد

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور باجتماع حذف و تسبیغ

حافظ دل شده مستغرق یادت شب و روز
تو ازین بندهٔ دلخسته بکلي آزاد

دي پیر میفروش که ذکرش بخیر باد | گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد 166 219
گفتم بباد میدهدم باده ننگ و نام | گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد
پر ساز جام باده و یاد جهان مکن | بشنو ازو حکایت جمشید و کیقباد
در آرزوي آنکه رسد دل براحتي | جا در درون سینه غم عشق اوفتاد
سود و زیان مایه چو خواهد شدن ز دست | از بهر این معامله غمگین مباش و شاد
بادت بدست باشد اگر دل نهي بهیچ | در معرضي که تخت سلیمان رود بباد

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف مسبغ باجتماع قصر و قطع

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالتست
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشاني داد | که تاب من بجهان طرهٔ فلاني داد 167
دلم خزینهٔ اسرار بود و دست قضا | درش ببست و کلیدش بدلستاني داد

شکسته

شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب — به مومیائی لطف توام نشانی داد
گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت — دریغ عاشق مسکین من چه جانی داد
برو معالجهٔ خود کن ای نصیحت گوی — شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد
تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش — که دست دادش و یاری ناتوانی داد

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور با اجتماع حذف و تسبیغ

خزینهٔ دل حافظ ز گوهر اسرار
به یمن عشق تو سرمایهٔ جهانی داد

دیر است که دلدار پیامی نفرستاد — ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد 168
صدنامه نوشتم من و آن شاه سواران — پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد
سوی من وحشی صفت عقل رمیده — آهو روشی کبک خرامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست — دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست — وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد
چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات — هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور با اجتماع قطع و حذف مع التسبیغ

حافظ بادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد — وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد 169
سلامت همه آفاق در سلامت تست — بهیچ عارضه شخص تو مستمند مباد
درین چمن چو در آید خزان به یغمائی — رهش بسرو سهی قامت بلند مباد
هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند — بجز بر آتش غم روی او سپند مباد
دران بساط که حسن تو جلوه افرازد — مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد
جمال صورت و معنی به یمن امنت تست — که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

شفا ز گفتهٔ شکرفشان حافظ جوی

بحر رجز مثمن مطوی مخبون که حاجت بعلاج گلاب و قند مباد **با اجتماع تسبیغ**

170 مراد کبرا ترا فلک جرعه کش پیاله باد / دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد
ذروهٔ کاخ رتبتت راست ز فرط ارتفاع / راه روان وهم را راه هزار ساله باد
ای مه برج سلطنت چشم و چراغ عالمی / بادهٔ صاف دایمت در قدح و پیاله باد
زلف سیاه پرخمت چشم و چراغ عالمست / جان ز نسیم دولتت در شکن کلاله باد
چون بهوای مدحتت زهره شود ترانه ساز / حاسدت از سماع آن همدم آه و ناله باد
نه طبق سپهر و آن قرصه ماه و خور که هست / برلب خوان قسمتت سهلترین نواله باد
دختر بکر فکر من محرم خلوت تو شد / مهر چنین عروس را هم بکفت حواله باد
حافظ تو درین غزل حجت بندگی بداد / لطف عبید پرورت شاهد این قباله باد

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع مسبغ با اجتماع قصر و حذف

171 صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد / ورنه اندیشه این کار فراموشش باد
آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن / دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت / آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد
شاه ترکان سخن مدعیان می شنود / شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد
چشمم از آینه داران خط و خالش گشت / دلم از بوسه ربایان بر و دوشش باد
گرچه از ناز سخن با من درویش نگفت / جان فدائی شکرین پستهٔ خاموشش باد
نرگس مست نوازش کن مردم دارش / خون عاشق به قدح گر بخورد نوشش باد
بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ / حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

ایضاً

172 خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد / ساحت کون و مکان عرصهٔ جولان تو باد
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد / صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد

زلف

زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست / دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد
ای که انشای عطارد صفت شوکت تست / عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد
طرهٔ جلوهٔ طوبی قد چون سرو تو شد / غیرت خلد برین ساحت میدان تو باد
نه به تنها همه حیوان و نباتات و جماد / هر چه در عالم کونست بفرمان تو باد
حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد / لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

بحر هزج مسدس مقصور باجتماع حذف و تسبیغ

173 جمالت آفتاب هر نظر باد / ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلف شاهین شهپرت را / دل شاهان عالم زیر پر باد
کسی کو بستهٔ زلفت نباشد / چو زلفت درهم و زیر و زبر باد
دلی کو عاشق رویت نگردد / همیشه غرقه در خون جگر باد
بتا چون غمزه ات ناوک کشاید / دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد / مذاق جان من زو پرشکر باد
مرا از تست هردم تازه عشقی / ترا هر ساعتی حسنی دگر باد
بجان مشتاق روی تست حافظ / ترا بر حال مشتاقان نظر باد

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع مسبغ باجتماع قصر و حذف

174 اگر ز کوی تو بوئی بمن رساند باد / به مژده جان و جهان را بباد خواهم داد
اگر چه کرد برانگیختی ز هستی من / غباری از من خاکی بدامنت مرساد
تو تا بروی من ای نور دیده دربستی / دگر جهان در شادی بروی من نگشاد
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری / نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد
بجای طعنه اگر تیغ می زند دشمن / ز دوست دست نداریم هر چه بادا باد
خیال روی تو ام دیده میکند پر خون / هوای زلف تو ام عمر میدهد بر باد

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور ز دست عشق تو حافظ نمیرد جانرا
که جان زمحنت شیرین کجا برد فرهاد با اجتماع حذف وتسبیغ

175 214-6 1652 دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد | من نیز دل بباد دهم هر چه باد باد
کارم بدان رسید که همراز خود کنم | هر شام برق لامع و هر بامداد باد
در چین طرهٔ تو دل بی حفاظ من | هرگز نگفت مسکن مالوف یاد باد — بی قرار
امروز قدر پند عزیزان شناختیم | یارب روان ناصح ما از تو شاد باد
دل خون شدم بیاد تو هرگه که در چمن | بند قبای غنچهٔ گل میگشاد باد
هر شب هزار غم بمن آمد ز عشق تو | یارب که هر دمم غم عشقت زیاد باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من | صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد
طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم | انجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد

بحر رمل مسدس مقصور حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد با اجتماع حذف وتسبیغ

170 224 روز وصل دوستداران یاد باد | یاد باد آن روزگاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت | بانگ نوش باده خواران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من | از من ایشانرا هزاران یاد باد
مبتلا گشتیم در بند و بلا | کوشش آن حق گذاران یاد باد
این زمان در کس وفاداری نماند | زان وفاداران و یاران یاد باد
گرچه صد رود است در چشمم روان | زنده رود باغ کاران یاد باد
نیک در تدبیر غم بیچاره ایم | چارهٔ آن غمگساران یاد باد

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور اصلع راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند
ای دریغ آن رازداران یاد باد قطع وحذف مع التسبیغ

شراب

(3) Leaf 8. Same sentiment.

177
23 6 - 6

۲۹

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد   زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد

گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن   که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد 3

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ   ازین فسانه و افسون هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش   ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد

که آگهست که کاوس کی کجا رفتست   که واقف است که چون رفت جام جم برباد

ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم   که لاله میدمد از خاک تربت فرهاد

مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر   که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم   مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

نمید هند اجازت مرا بسیر و سفر (4) نسیم خاک مصلی و آب رکناباد

رسید در غم عشقش بحافظ آنچه رسید

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور   که چشم زخم حوادث بعاشقان مرساد   با اجتماع حذف و تشعیث

178
200

حسن تو همیشه در فزون باد   رویت همه ساله لاله گون باد

اندر سر من هوای عشقت   هر روز که هست در فزون باد

هر سرو که در چمن برآید   پیش الف قد تو نون باد

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد   از گوهر اشک بحر خون باد

چشم تو ز بهر دلربائی   در کردن سحر ذوفنون باد

هر جا که دلیست در غم تو   بی صبر و قرار و بی سکون باد

قد همه دلبران عالم   در خدمت قامتت نگون باد

هر کس که نباشدش غم عشق   از حلقهٔ وصل تو برون باد

179

لعل تو که هست جان حافظ

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور   دور از لب هر خسیس و دون باد   با اجتماع حذف و تشعیث

(4) Quoted in his reply to the King of Golconda's invitation to the author to proceed to India.

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد — وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد 179

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر — ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد

دردا که از ان آهوی مشکین سیه چشم — چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

فریاد که از زیرکی مرغ سخن سنج — پی دانه زدش راه و بدام خطر افتاد

هم دود دلی عاقبتش راه بگیرد — زین آتش دلسوز که در خشک و تر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود — هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر بر آورد — بس کشتهٔ دل زنده که بر یکدگر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات — با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد — با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

این باده که پرورد که خمار خرابات — از بوی بهشتیش چنین بیخبر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه هوائیست کش اکنون ز سر افتاد

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع مسبغ — با اجتماع قصر و حذف

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد — عارف از پرتو می در طمع خام افتاد 180

این همه عکس می و نقش مخالف که نمود — یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید — کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد

من ز مسجد بخرابات نخود افتادم — اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت — کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه ذقن — آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است — این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی — کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی

زان

بحر رمل مثمن مقصور زان میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد باجتماع حذف وتسبیغ

181 271 نسبت رویت اگر باماه وپروین کرده اند صورتت نادیده تعریفی بتخمین کرده اند
شمهٔ از داستان عشق شور انگیز ماست آن حکایت ها که از فرهاد وشیرین کرده اند
تیر مژگان دراز وغمزهٔ جادو نکرد انچه آن زلف سیاه وخال مشکین کرده اند
شهپر زاغ وزغن درخورد صید وقید نیست این کرامت همره شهباز وشاهین کرده اند
ساقیامی ده که باحکم قضا تدبیر نیست قابل تغییر نبود انچه تعیین کرده اند
در سفالین کوزهٔ رندان بخواری ننگری کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند
نکهت جان بخش دارد خاک کوئی دلبران عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده اند
خاکیان بی بهره اند از جرعهٔ کاس الکرام این تطاول بین که باعشاق غمگین کرده اند
از خم ذبیگانه چون بتو اند اندر بر کشید دختر رز را که نقد عقل کابین کرده اند
شعر حافظ را که یکسر وصف احسان شماست
هر کجا بشنیده اند از ذوق تحسین کرده اند

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع مسبغ با اجتماع قصر وحذف

182 هر که رخسار ترا رنگ گل نسرین داد صبر وآرام تواند بمن مسکین داد
وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت هم تواند کرمش داد من غمگین داد
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم که عنان دل شیدا بکف شیرین داد
گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست انکه آن داد بشاهان بگدایان این داد
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد
بعد ازین دست من ودامن آن سرو بلند خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد
درغم وغصهٔ دوران دل حافظ خون شد
از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

بحر هزج مثمن اخرب با اجتماع تسبیغ

183 264 کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد یک نکته ازین دفتر گفتیم وهمین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتري زنهار — صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل — شاید که چو وابیني خیر تو درین باشد
هر کو نکند فهمي زین کلک خیال انگیز — نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد
جام مي و خون دل هر یک به یکي دادند — در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلي این بود — کان شاهد بازاري وین پرده نشین باشد
آن نیست که حافظ را رندي بشد از خاطر
کاین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع با اجتماع قصر و حذف مع التسبیغ

184 296-6
نقد صوفي نه همه صافي بي غش باشد — اي بسا خرقه که شایسته آتش باشد
صوفي ما که ز ورد سحري مست شدي — شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست — عاشقي شیوهٔ رندان بلاکش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان — تا سیه روي بود هر که در وغش باشد
غم دنیاي دني چند خوري باده بخور — حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
خط ساقي گر ازین گونه زند نقش بر آب — اي بسا رخ که بخونابه منقش باشد
دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش
گر شراب از کف آن ساقي مهوش باشد

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع با اجتماع قصر و حذف مع التسبیغ

185
خوش است خلوت اگر یار یار من باشد — که من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم — که گاه گاه برو دست اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال — رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
هماي گو مفکن سایهٔ شرف هرگز — دران دیار که طوطي کم از زغن باشد
هواي کوي تو از سر نمي رود ما را — غریب را دل سرگشته با وطن باشد
بیان شوق چه حاجت که شرح آتش دل — توان شناخت ز سوزي که در سخن باشد

بسان

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع — با اجتماع قصر وحذف مع التسبیغ

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

186 من وانکار شراب این چه حکایت باشد — غالبا اینقدرم عقل کفایت باشد
من که شبها ره تقوی زده ام با دف و چنگ — این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد
زاهد ار راه برندی نبرد معذور است — عشق کاریست که موقوف هدایت باشد
تا بغایت ره میخانه نمیدانستم — ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد
بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند — پیر ما هر چه کند عین عنایت باشد
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز — تا ترا خود ز میان با که ولایت باشد

ایضاً

دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی میگفت
حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

187 هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد — پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد
من که از خاک لحد لاله صفت برخیزم — داغ سودای توام بر دل شیدا باشد
تا کی ای در گرانمایه روا خواهی داشت — کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد
ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد — کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد
از بن هر مژه ام آب روانست بیا — اگرت میل لب جوی و تماشا باشد
چون دل من دمی از پرده برون آی و درآی — که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض — محذوف با اجتماع قصر و تسبیغ

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سر گرانی صفت نرگس رعنا باشد

188 گل بی رخ یار خوش نباشد — بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و هوای بستان — بی لاله عذار خوش نباشد
با یار شکر لب گل اندام — بی بوس و کنار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل — بی صوت هزار خوش نباشد
باغ و گل و مل خوش است لیکن — بی صحبت یار خوش نباشد

بحر هزج مسدس محذوف با اجتماع قصر و تسبیغ

جان نقد محقر است حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

۱۸۹ خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد — که در دستت بجز ساغر نباشد
زمانی خوشدلی دریاب دریاب — که دایم در صدف گوهر نباشد
عجب راهیست راه عشق هیهات — کسی سر بر کند کش سر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مائی — که علم عشق در دفتر نباشد
ز من بنیوش و دل در شاهدی بند — که حسنش بستهٔ زیور نباشد
بیا ای شیخ و از خمخانهٔ ما — شرابی خور که در کوثر نباشد
بنام ایزد بتی سیمین تنم هست — که در بتخانهٔ آذر نباشد
من از جان بندهٔ سلطان اویسم — اگرچه یادش از چاکر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید — چنین زیبندهٔ افسر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان — که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد
شرابی بی خمارم بخش یارب — که با وی هیچ درد سر نباشد
ایا پر لعل کرده جام زرین — ببخشا بر کسی کش زر نباشد

بحر مضارع مثمن اخرب با اجتماع تسبیغ

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

۱۹۰ در آن هوا که جز برق اندر طلب نباشد — گر خرمنی بسوزد چندین عجب نباشد
مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل — بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد
درکار خانهٔ عشق از کفر ناگزیر است — آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

درکیش

در کیش جانفروشان فضل و ادب (برندیست) — آنجا نسب نگنجد اینجا حسب نباشد

در مجلسی که خورشید اندر شمار ذره است — خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت — جز باده بهشتی هیچش سبب نباشد

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی — روزی شود که با آن پیوند شب نباشد

باجتماع قصر و حذف مع التسبیغ

191 روز هجران و شب فرقت یار آخر شد — زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود — عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

صبح امید که بد معتکف پردهٔ غیب — گو برون آی که کار شب تار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل — نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

گرچه آشفتگی کار من از زلف تو بود — حل این نکته هم از روی نگار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل — همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز — قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد — که بتدبیر تو تشویش خمار آخر شد

بعد ازین نور بآفاق دهم از دل خویش (بعد ازین بر در میخانه روم با دف و چنگ) — که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را — شکر کان محنت بیرون ز شمار آخر شد

باجتماع قصر و حذف مع التسبیغ

192 ستاره بدرخشید و ماه مجلس شد — دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت — بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور — که طاق ابروی یار منش مهندس شد

کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود — که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد

لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدا — که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

ببوي او دل بيمار عاشقان چو صبا — فداي عارض نسرين و چشم نرگس شد
بصدر مصطبه ام مي نشاند اکنون دوست — گداي شهر نگه کن که مير مجلس شد
چو زر عزيز وشريف است نظم من آري — قبول دولتيان كيمياي اين مس شد
خيال آب خضر بست جام كيخسرو — بجرعه نوشي سلطان ابوالفوارس شد

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع — باجتماع قصر وحذف مع التسبيغ

ز راه ميكده ياران عنان بگردانيد
چرا كه حافظ ازين راه رفت و مفلس شد

193 نفس باد صبا مشك فشان خواهد شد — عالم پير دگر باره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقيقي بسمن خواهد داد — چشم نرگس بشقايق نگران خواهد شد
اين تطاول كه كشيد از غم هجران بلبل — تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد
گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگير — مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد
اي دل ار عشرت امروز بفردا فكني — مايهٔ نقد بقا را كه ضمان خواهد شد
ماه شعبان قدح از دست منه كين خورشيد — از نظر تا شب عيد رمضان خواهد شد
گل عزيزاست غنيمت شمريدش صحبت — كه بباغ آمد ازين راه وازان خواهد شد

بحر بسيط مثمن مطوي — باجتماع خذال

حافظ از بهر تو آمد سوي اقليم وجود
قدمي نه بوداعش كه روان خواهد شد

194 حافظ خلوت نشين دوش به ميخانه شد — از سر پيمان گذشت و باسر پيمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب — باز به پيرانه سر عاشق و ديوانه شد
مغبچهٔ ميگذشت راه زن دين و دل — در پي آن آشنا از همه بيگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت — چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد
نرگس ساقي بخواند آيت افسونگري — حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد
گريهٔ شام و سحر شكر كه ضايع نگشت — قطرهٔ باران ما گوهر يكدانه شد

صوفي

صوفی مجلس که دی جام و قدح می شکست   دوش به یک جرعهٔ می عاقل و فرزانه شد

مجلس حافظ کنون بزمگه پادشاست
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

بحر رمل مثمن محذوف با اجتماع تسبیغ و قصر

195 یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد   دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست   خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی   حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست   تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

گوی توفیق سعادت در میان افکنده اند   کس بمیدان در نمی آید سواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست   عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که میپرسی که دور روزگاران را چه شد

بحر هزج مثمن سالم با اجتماع تسبیغ

196 مرا مهر سیه چشمان ز دل بیرون نخواهد شد   قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت   مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم   حدیث بوس و آغوشش چه گویم چون

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند   هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون

خدارا محتسب مارا بفریاد دف و نی بخش   که ساز شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی   دلا به کی شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

مشوای دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ
که زخم تیر دلدار است رنگ خون نخواهد شد

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع با اجتماع قصر و حذف و تسبیغ الخ

197 اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید   عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود   پادشاهی بکنم گر به سرم باز آید

دارم امید ازین اشک چو باران که دگر … برق دولت که برفت از نظرم باز آید
خواهم اندر عقبش رفت و بیاران عزیز … شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید
گر نثار قدم یار گرامی نکنم … گوهر جان بچه کار دگرم باز آید
مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح … ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید
کوس نودولتی از بام سعادت بزنم … گر بدانم که مه نوسفرم باز آید

بحر مجتث مثمن مخبون … باجتماع تشبیع

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا بسلامت ز درم باز آید

198 اگر خدای کسی را بهر گناه بگیرد … زمین بناله برآید زمانه آه بگیرد
گناه روی زمین میکنی نمی ترسی … که ماه بر فلک از شومی گناه بگیرد
شبی ز شرم گنه آنچنان بگریم زار … که سجده گاه من از شب همه گیاه بگیرد
برابرست که و کوه پیش حضرت سلطان … گهی بکوه نگیرد گهی بکاه بگیرد
که وداع بگریم بدان مثابه که یارم … بهر زمین که رود آب دیده راه بگیرد
تو پاک دامنی آری ولی شود پیدا … گناههای تو فردا که دادخواه بگیرد

بحر رمل مثمن مقصور … باجتماع حذف و تشبیع

چو شاه قصد دل بیدلان کند حافظ
گراست زهره و یارا که پیش شاه بگیرد

199 ابر آذرمی برآمد باد نوروزی وزید … وجه می میخواهم و مطرب که میگوید تشد
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه ام … ای فلک این شرمساری تا بکی خواهم کشید
قحط جود است آبروی خود نمی باید فروخت … باده و گل از بهای خرقه می باید خرید
غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش … من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید
بالبی و صد هزاران خنده گل آمد بباغ … کز کریمی گوئیا در گوشهٔ بوئی شنید
این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که … وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید
دامنی

دامني کر چاک شد در عالم رندي چه باک   جامهٔ در نیکنامي باز مي باید درید
عدل سلطان کر نپرسد حال مظلومان عشق   کوشه کیران را ز طمع از عافیت باید برید
تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد
اینقدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف باجتماع تسبیغ وقصر

200 اکر روم ز پیش فتنها بر انکیزد   ور از طلب بنشینم به کینه بر خیزد
و کر بره کذري یکدم از وفاداري   چو کرد در پیش افتم چو باد بکریزد
چو کویمش که چرا با کسان بیامیزي   چنان کند که سرشکم بخون بیامیزد
و کر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس   ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد
من آن فریب که در نرکس تو مي بینم   بس آبروي که با خاک ره برآمیزد
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست   کجاست شیردلي کز بلا نپرهیزد
تو عمر خواه و صبوري که چرخ شعبده باز   هزار بازي ازین طرفه تر برانکیزد
بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ
که کر ستیزه کني روزکار بستیزد

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف باجتماع تسبیغ وقصر

201 از دیده خون دل همه بر روي ما رود   بر روي ما ز دیده چکویم چها رود
ما در درون سینه هوائي نهفته ایم   بر باد اکر رود سر ما زین هوا رود
برخاک راه یار نهادیم روي خویش   بر روي ما رواست اکر آشنا رود
سیل است آب دیده و بر هر که بکذرد   کر خود دلش ز سنک بود هم ز جا رود
ما را بآب دیده شب و روز ماجر است   زین رهکذر که بر سر کویش چها رود
خورشید خاوري کند از رشک جامه چاک   کر ماه مهر پرور من در قبا رود
حافظ بکوي میکده دایم ز صدق دل
چون صوفیان به صفه دار الصفا رود

بحر رمل مثمن مخبون محذوف باجتماع تسبیغ وقصر

202 از سر کوی تو هر کو بملالت برود | نرود کارش و آخر به خجالت برود

سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست | که بجائی نرسد گر به ضلالت برود

گرقی آخر عمر از می و معشوق بگیر | حیف اوقات که یکسر به بطالت برود

ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی | که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمه است | کس ندانست که آخر بچه حالت برود

کاروانیکه بود بدرقه اش لطف خدای | به تجمل بنشیند بجلالت برود

حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی
باشد از لوح دلت نقش جهالت برود

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور با اجتماع خذف و تسبیغ

202 181 بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود | که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست | بنالهٔ دف و نی درخروش و غلغله بود

دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی | ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

زاخترم نظر سعد در رهست که دوش | میان ماه و رخ یار من مقابله بود

قیاس کردم ازان چشم جادوانهٔ مست | هزار ساحر چون سامریش در گله بود

کرشمهٔ که بکرد آن دو چشم شهرآشوب | ز خیل دلشدگانش هزار در گله بود

بگفتمش بلبت بوسهٔ حوالت کن | بخنده گفت کیت با من این معامله بود

مباحثی که در آن حلقهٔ جنون میرفت | ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

بحر رمل مثمن مقصور با اجتماع خذف و تسبیغ

203 182 پیش ازینت بیش ازین اندیشهٔ عشاق بود | مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین لبان | بحث سر عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود

حسن مهرویان مجلس گرچه دل میبرد و دین | عشق ما با لطف طبع و خوبی اخلاق بود

سایهٔ

سايهٔ معشوق اكر افتاد بر عاشق چه شد
ما به او محتاج بوديم او بما مشتاق بود

پيش از اين كين نه رواق چرخ اخضر بر [پ]
دور شاه كامكار عهد بو اسحق بود

رشتهٔ تسبيح اكر بكسست معذورم بدار
دست اندر ساعد ساقي سيمين ساق بود

در شب قدر ار صبوحي كرده ام منعم مكن
سرخوش آمد يار و جامي بر كنار طاق بود

بر در شاهم كدائي نكتهٔ دركار كرد
كفت بر هر خوان كه بنشستم خدا رزاق بود

پيش از اين كين طاق سبز و سقف مينا [پ]
منظر چشم مرا ابروي جانان طاق بود

بحر مضارع مثمن اخرب مكفوف مقصور — شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد — با اجتماع حذف والتسبيغ
دفتر نسرين و كل را زينت اوراق بود

بوي خوش تو هر كه ز باد صبا شنيد
از يار آشنا سخن آشنا شنيد

اي شاه حسن چشم بحال كدا فكن
كين كوش بس حكايت شاه و كدا شنيد

پند حكيم عين ثوابست و محض خير
فرخنده بخت آنكه بسمع رضا شنيد

سر خدا كه عارف سالك بكس نكفت
در حيرتم كه باده فروش از كجا شنيد

نشنيد هر چه كفتم و بكذشت وين عجب
سلطان شنوده ام كه حديث كدا شنيد

ساقي بيا كه عشق ندا ميكند بلند
كانكس كه كفت قصهٔ ما هم ز ما شنيد

ما باده زير خرقه نه امروز ميكشيم
صد بار پير ميكده اين ماجرا شنيد

اينش سزا نبود دل حق كذار من
كز غمكسار خود سخن ناسزا شنيد

ما مي ببانك چنك نه امروز ميخوريم
بس دور شد كه كنبد چرخ اين صدا شنيد

خوش ميكند بباده رنكين مشام جان
كز دلق پوش صومعه بوئي ريا شنيد

يارب كجاست محرم رازي كه يكزمان
دل شرح آن دهد كه چه كفت و چها شنيد

محروم اكر شدم ز سر كوي او چه شد
از كلشن زمانه كه بوئي وفا شنيد

هر شام ماجراي من و دل شمال كفت
هر صبح كفتكوي من و او صبا شنيد

حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

بحر منسرح مثمن مطوی مجدوع — با اجتماع منحور

205 بر سر آنم که گر ز دست برآید — دست بکاری زنم که غصه سر آید
منظر دل نیست جای صحبت اغیار — دیو چو بیرون رود فرشته در آید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست — نور ز خورشید جو بو که بر آید
بر در ارباب بی‌مروت دنیا — چند نشینی که خواجه کی بدر آید
ترک گدائی مکن که گنج بیابی — از نظر رهروی که در گذر آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند — تا که قبول افتد و که در نظر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که روزی — باغ شود سبز و شاخ گل ببر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
هر که به میخانه رفت بی خبر آید

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف — با اجتماع قصر و تسبیغ

206 بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد — ترا درین سخن انکار کار ما نرسد
اگر چه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند — کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز — بیار یک جهت حق گذار ما نرسد
دلا ز طعن حسودان مرنج و ایمن باش — که بد بخاطر امیدوار ما نرسد
هزار نقد ببازار کاینات آرند — یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد
هزار نقش بر آید ز کلک صنع و یکی — بدلپذیری صاحب عیار ما نرسد
دریغ قافلهٔ عمر آنچنان رفتند — که گردشان بهوای دیار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را — غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

ایضاً

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او
بسمع پادشه کامکار ما نرسد

ساکه

207 185 6 بشارت که رایت منصور پادشاه رسید — نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید
جمال بخت زروئی ظفر نقاب انداخت — کمال عدل بفریاد دادخواه رسید
سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد — جهان بکام دل اکنون شود که شاه رسید
زقاطعان طریق آنزمان شوید ایمن — قوافل دل دانش که مرد راه رسید
عزیز مصر بر غم برادران غیور — زقعر چاه برامد براوج ماه رسید
کجاست صوفی دجال شکل ملحد فعل — بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق — زآتش دل سوزان و دود آه رسید
زشوق روی تو شاها بدین اسیر فراق — همان رسید کزآتش بهر گکاه رسید
بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف با اجتماع تسبیغ و قصر
مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول — زمن ورد شب و درس صبحگاه رسید

208 بخت از دهان یار نشانم نمیدهد — دولت خبر زراز نهانم نمیدهد
از بهر بوسهٔ زلبش جان همی دهم — اینم نمی ستاند و آنم نمیدهد
مردم زانتظار و درین پرده راه نیست — یا هست پرده دار نشانم نمیدهد
شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی — بد عهدی زمانه امانم نمیدهد
زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین — کانجا مجال باد وزانم نمیدهد
چندانکه بر کنار چو پرگار می شدم — دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد
جان میدهم برای یکی بوسه از لبش — جان بپرد روان و امانم نمیدهد
بحر رمل مثمن مخبون مقطوع مسبغ با اجتماع قصر و حذف
گفتم روم بخواب و به بینم جمال یار — حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

209 191-6 تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود — سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقهٔ پیر مغانم زازل درگوش است — بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه — که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
بر زمینی که نشان کف پای تو بود — سالها سجدهٔ صاحب نظران خواهد بود
چشمم آندم که ز شوق تو نهد سر به لحد — تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
بر وای زاهد خودبین که ز چشم من و تو — راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
ترک عاشق کش من مست برون رفت (امروز) — تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود
بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف باجتماع التسبیع و قصر

210
192

ترسم که عشق در غم من پرده در شود — وین راز سر بمهر بعالم سمر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر — آری شود ولیک بخون جگر شود
این سرکشی که در سر سرو بلند تست — کی با تو دست کوته ما در کمر شود
از هر کناره تیر دعا کرده ام روان — باشد کزان میانه یکی کارگر شود
از کیمیای مهر تو زر گشت روی من — آری به یمن لطف شما خاک زر شود
ای دل حدیث ما بر دلدار باز گوی — لیکن چنان مگن که صبا را خبر شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب — یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
ای مردمان دیده مگریید بعد ازین — پای خیال دوست مبادا که تر شود
ایدل صبور باش و مخور غم که عاقبت — هر صبح شام گردد و هر شب سحر شود
بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی — مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
این قصر سلطنت که تواش ماه منظری — سرها در آستانهٔ این خاک در شود
روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش — رو شکر کن مبادا ازین هم بتر شود
خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه — کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود
حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس

گر خاک

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف — گر خاک او بپاي شما پي سپر شود — با اجتماع تشبيع و قصر

211 چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود — ور آشتي طلبم بر سر عتاب رود

چو ماه نو ره بيچاره گان نظاره — زند بگوشهٔ ابرو و در نقاب رود

شب شراب خرابم كند ز بيداري — و گر بروز حكايت كنم بخواب رود

طريق عشق پر آشوب و فتنه است ايدل — بيفتد آنكه درين راه باشتاب رود

گداي درجانان بسلطنت مفروش — كسي ز سايهٔ اين در به آفتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر — كلاه داريش اندر سر شراب رود

مرا تو عهد شكن خوانده و ميترسم — كه با تو روز قيامت همين خطاب رود

دلا چو پير شدي حسن و نازكي مفروش — كه اين معامله در عالم شباب رود

سواد نامهٔ موي سياه چون طي شد — بياض كم نشود گر صد انتخاب رود

بحر منسرح مثمن مطوي منحور — حجاب راه توي حافظ از ميان برخيز — خوشا كسي كه درين راه بي حجاب رود — با اجتماع جدع

212 چو آفتاب مي از مشرق پياله بر آيد — ز باغ عارض ساقي هزار لاله بر آيد

نسيم بر سر گل بشكند كلاله سنبل — چو در ميان چمن بوي آن كلاله بر آيد

حكايت شب هجران نه آن حكايتهاست — كه شمهٔ زبيانش بصد رساله بر آيد

گرت چو نوح نبي صبر هست در غم طوفان — بلا بگردد و كام هزار ساله بر آيد

بسعي خود نتوان برد ره بكعبهٔ مقصود — زهي خيال كه اين كار بي حواله بر آيد

ز گرد خوان نگون فلک مدار طمع — كه بي ملالت صد غصه يک نواله بر آيد

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور — نسيم زلف تو گر بگذرد بتربت حافظ — ز خاک كالبدش صد هزار ناله بر آيد — با اجتماع حذف و تشبيع

213 جهان بر ابروي عيد از هلال وسمه كشيد — هلال عيد بر ابروي يار بايد ديد

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من ‌‌ کمان ابروی یارم چو باز وسمه کشید

مگر نسیم تو دوشینه در چمن بگذشت ‌‌ که گل ببوی تو در تن چو صبح جامه درید

نبود چنگ و رباب و گل و نبیذ که بود ‌‌ گل وجود من آغشته گلاب و نبید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم ‌‌ که جنس خوب مبصّر بهر چه دید خرید

مپوش روی و مشو در خط از تفرج خلق ‌‌ که خواند خط تو وَاللَّيْلُ وَاِنْ يَكَاد دمید

بیا که با تو بگویم غم ملامت دل ‌‌ چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

ز انقلاب زمانه طمع مدار که چرخ ‌‌ چو صبح بر رخ عالم ازین صفت خندید

مریز آب سرشکم که بی تو ز آتش دل ‌‌ چو بادمی شد و بر خاک راه می غلطید

دلم ز زلف تو شوریده بود و می دیدم ‌‌ که پیش زلف تو بر خود چو مار می پیچید

چو ماه روی تو در شام زلف میدیدم ‌‌ شبم بروی تو روشن چو روز می گردید

بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام ‌‌ بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

ز شوق روی تو حافظ نوشت بیتی چند

بخوان به نظمش و در گوش کن چو مروارید

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود ‌‌ بهر درش که بخوانند بی خبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولیست ‌‌ ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

من گدا هوس سرو قامتی دارم ‌‌ که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

سواد دیدهٔ غمدیده ام باشک مشوی ‌‌ که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

تو گر مکارم اخلاق عالم دگری ‌‌ وفا و عهد من از خاطرت بدر نرود

بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید ‌‌ چو باشه در پی هر صید مختصر نرود

دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجائی ‌‌ که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم ‌‌ چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود

زمن

زمن چو باد صبا بوی گل در یغ مدار　　　چرا که بی سر زلف توام بسر نرود

بپوشش دامن عفوی بذلت من مست　　　که آبروی شریعت بدین قدر نرود

بحر رمل مثمن مخبون مقصور

بیار باده و اول بدست حافظ ده

بشرط آنکه زمجلس سخن بدر نرود

با اجتماع حذف و تسبیغ و قطع

2/15 2/13.6 دوش می آمد و رخساره بر افروخته بود　　　تا کجا باز دل غمزدهٔ سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهر آشوبی　　　جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست　　　و آتشین چهره بر این کار برافروخته بود

گرچه می گفت که زارت بکشم می دیدم　　　که نهانش نظری با من دلسوخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت　　　الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل　　　در رهش مشعله از چهره بر افروخته بود

نازفروشش بدنیا که بسی سود نکرد　　　آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ

ایضاً

یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

2/6 خستگانرا چو طلب باشد و قوت نبود　　　گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو هم نپسندی　　　آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق　　　تیره آن دل که درو شمع محبت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست　　　نبود خیر در ان خانه که عصمت نبود

هر کرا آینه صافی نشد از زنگ هوا　　　دیده اش قابل رخسار حقیقت نبود

تا که افسون نکند جادوی چشم تو بدو　　　نور در سوختن شمع هدایت نبود

چون چنین نیک ز سر رشته خود با خبرم　　　آن مبادا که مددکاری فرصت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او　　　زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن / شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

قطع و تسبیغ — الضابط جامع

217 / 231-b
دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند / واندران ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند / باده از نور تجلی به صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی / آن شب قدر که این تازه براتم دادند
چو من از عشق رخش بیخود و حیران گشتم / خبر از واقعهٔ لات و مناتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب / مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند
بعد ازین روی من و آینهٔ چهرهٔ یار / که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند
هاتف آن روز بمن مژدهٔ این دولت داد / که بر آن جور و جفا صبر و ثباتم دادند
این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد / اجر صبریست کز ان شاخ نباتم دادند
شکر شکر بشکرانه بیفشان ایدل / که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند
کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان / خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند
بحیات ابد آنروز رسانید مرا / خط آزادگی از حسن مماتم دادند
عاشق اندم که بدام سر زلف تو فتاد / گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

بحر رمل مثمن محذوف — اجتماع تسبیغ و قصر

218 / 217-b
در ازل هر کو به فیض دولت ارزانی بود / تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار / گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود
خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش / همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود
مجلس انس و بهار و درس عشق اندر میان / نستدن جام می از جانان گرانجانی بود

خلوت

خلوت ما را فروغ از عکس شمع باده ده — زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود
خوش بود خلوتکه صوفی و لیکن کرد رو — باده ریحانی و معشوق روحانی بود
همت عالی طلب جام مرصع گو مباش — رند را آب عنب یاقوت رمانی بود
نیکنامی خواهی ای دل با بتان صحبت مدار — خودپسندی جان من برهان نادانی بود
گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین — کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود
بی چراغ و جام در خلوت نمی آرم نشست — وقت گل مستوری مستان زنادانی بود
دی عزیزی گفت پنهان می خورد حافظ شراب
ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع — باجتماع قصر و حذف مع التسبیغ

219 282 در نمازم خم ابروی تو تا یاد آمد — حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار — کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند — موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان می شنوم — شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
ای عروس هنر از بخت شکایت منما — حجله حسن بیارای که داماد آمد
دلفریبان نباتی همه زیور بستند — دلبر ماست که با حسن خداداد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند — ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد
مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

ایضاً

220 دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود — تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت — باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود
هم عفا الله صبا کز تو پیامی میداد — ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود
من سرگشته هم از اهل سعادت بودم — دام را هم شکن طره گیسوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت | فتنه انگیز جهان نرگس جادوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من | که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفائی تو که بر تربت حافظ بگذر | کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور باجتماع حذف و تسبیغ

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود | تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود 221 210

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت | تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود

آن نافهٔ مراد که میخواستم ز بخت | در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود خمار غمم ولی | دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

نالان و داد خواه بمیخانه آمدم | کانجا گشاد کار من از یک پیاله بود

آتش فکند در دل بلبل نسیم باغ | زان داغ سر بمهر که در جان لاله بود

خون میخورم ولیک نه جای شکایتست | روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

هر کو نداشت یار و ز خوبی گلی نچید | در رهگذار باد نگهبان لاله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح | آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

آن شاه شیر حمله که خورشید شیرگیر | پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

دیدم که شعر دلکش حافظ بمدح شاه | هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود

بحر هزج مثمن سالم باجتماع تسبیغ

دلم جز مهر مه رویان طریقی بر نمیگیرد | بهر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد 222 208

خدا را ای نصیحت گو حدیث از مطرب و می گو | که نقشی در خیال ما از این خوشتر نمیگیرد

من این دلق ملمع را بخواهم سوختن روزی | که پیر میفروشانش بجامی بر نمیگیرد

من این آینه را روزی بدست آرم سکندروار | که گر آتش شود آهم در و خود در نمیگیرد

ملامت کوی رندان را که با حکم قضا بستیز | دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمیگیرد

میان

میان گریه می خندم که چون شمع اندرین مجلس | زبان آتشینم هست لیکن در نمی گیرد
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست | چه سود افسونگری ای دل چو در دلبر نمی گیرد
صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند | عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد
چه خوش صیدی دلم کردی بنازم چشم مستت را | که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد
بیا ای ساقی گل رخ بیاور بادهٔ رنگین | که رنگی در درون ما ازین بهتر نمی گیرد
خدارا رحمی ای منعم که درویش سر کویت | دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمی گیرد
سرو چشمی بدین خوبی تو گوئی چشم ازو بر گیر | بروکین وعظ بی معنی مرا در سر نمی گیرد
من از پیر مغان دیدم کرامتهای رندانه | که این دلق ریائی را بجامی بر نمی گیرد

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور با اجتماع حذف و تسبیغ

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی گیرد

223 دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد | کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
خاک وجود ما را از آب باده گل کن | ویران سرای دل را گاه عمارت آمد
این شرح بی‌نهایت کز حسن دوست گفتند | حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد
عیبم بپوش زنهار زین خرقهٔ می آلود | کان پاک دامن اینجا بهر زیارت آمد
امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان | کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد
بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست | همت نگر که موری با این حقارت آمد
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار | کان جادو ستمگر از بهر غارت آمد
دریاست مجلس شه دریاب وقت دریاب | هان ای زیان کشیده وقت تجارت آمد

ایضاً

آلودهٔ تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

224 305 دست از طلب ندارم تا کام من برآید | یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر — کز آتش درونم دود از کفن برآید

کشتم بخویش کزوی برگیرد دلم گفت — کار کسیست این کو باخویشتن برآید

برخیز تا چمن را از قامت قیامت — هم سرو ناز روید هم نارون برآید

بنمای رو که خلقی والہ شوند و حیران — بگشای رو که فریاد از مرد و زن برآید

جان برلب است و حسرت در دل که از لبانش — نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت لبانش برلب رسید جانم — خود کام تنگدستان کی زان دهان برآید

بربوی آنکه درباغ یابد گلی چو رویت — آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان — هر که که نام حافظ در انجمن برآید

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور باجتماع قطع و حذف مع التشعیث

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید — وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست — فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز — که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت — که پیر باده فروشش بجرعهٔ نخرید

گلی نچید ز بستان آرزو دل من — مگر نسیم مروت درین چمن نوزید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است — ز پیش آهوی این دشت شیرنر برمید

بگوی عشق منه بی دلیل راه قدم — که گم شد آنکه درین ره به رهبری نرسید

چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ربود — که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

ز میوهای بهشتی چه ذوق دریابد — هرآنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید

مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب — براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

حدای را مددی ای دلیل راه حرم — که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید

شراب نوش کن و جام زر بصوفی بخش — که پادشه بکرم جرم صوفیان بخشید

بهار

ایضاً

بهار میگذرد دادگسترا دریاب
که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

226 156 رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند — چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
من ارچه در نظر یار خاکسار شدم — رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه — که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد — که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند
چو پرده دار به شمشیر می زند همه را — کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بداست — چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته اند این بود — که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
توانگرا دل درویش خود بدست آور — که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
برین رواق زبرجد نوشته اند بزر — که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشانی ستم نخواهد ماند

ایضاً

227 226 زهی خجسته زمانی که یار باز آید — بکام غمزدگان غمگسار باز آید
به پیش شاه خیالش کشیدم ابلق چشم — بدان امید که آن شهسوار باز آید
در انتظار خدنگش همی پرد دل من — خیال آنکه برسم شکار باز آید
مقیم بر سر راهش نشسته ام چون گرد — بدان هوس که بدان رهگذار باز آید
دلی که با سر زلفین او قراری داد — گمان مبر که در آن دل قرار باز آید
اگر نه در خم چوگان او رود سر من — ز سر نگویم و سر خود چکار باز آید
چه جورها که کشیدند بلبلان از دی — ببوی آنکه دگر نو بهار باز آید
سرشک من نزند موج بر کنار چو بحر — اگر میان ویم در کنار باز آید

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ

ایضا

که همچو سرو بدستت نگار باز آید

228 ز دل بر آمدم و کار بر نمی آید
ز خود برون شدم و یار در نمی آید

قد بلند ترا تا ببر نمی گیرم
درخت کام مرادم ببر نمی آید

درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز
بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

چنان بحسرت خاک در تو می میرم
که آب زندگیم در نظر نمی آید

بسی حکایت دل هست با نسیم صبا
ولی به بخت من امشب سحر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش هوائی داشت
و زان غریب بلاکش خبر نمی آید

مگر بروی دلارای یار ما ورنی
بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ
که کار عشق ز ما این قدر نمی آید

همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی
کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید

ز بسکه شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی آید

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع مسبغ باجتماع قصر و حذف

229 سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق میکده از درس دعائی ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان
هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد
واندران دایره سرگشتهٔ پابرجا بود

می شکفتم ز طرب زانکه چو گل برلب جوی
بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ایدل
کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود

دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی
که فلک دیدم و درکین دل دانا بود

مطرب از درد محبت غزلی می پرداخت
که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

قلب

قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد
که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

ایضا

230 291.b سحرم دولت بیدار ببالین آمد   گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام   تا ببینی که نگارت بچه آئین آمد
مژدگانی بده ای خلوتیٔ نافه گشای   که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست   که بکام دل ما آن بشد و این آمد
گریه آبی برخ سوختگان باز آورد   ناله فریادرس عاشق مسکین آمد
شادیٔ یار پریچهره بده بادهٔ ناب   که میٔ لعل دوائی دل غمگین آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست   ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار   گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد
چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل
عنبر افشان بتماشای ریاحین آمد

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف باجتماع قصر

231 230 b ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود   وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود
می خور که نوعروس چمن حد حسن یافت   کار اینزمان ز صنعت دلاله میرود
باد بهار می وزد از بوستان شاه   از ژاله باده در قدح لاله میرود
خوی کرده می خرامد و بر عارض سمن   از شرم روی آن عرق از ژاله میرود
آن چشم جادوانهٔ عابد فریب بین   کش کاروان سحر بدنباله میرود
چون سامری مباش که زر دید و از خری   موسی بهشت و از پی گوساله میرود
از ره مرو به عشوهٔ دنیا که این عجوز   مکاره می نشیند و محتاله میرود
شکر شکن شوند همه طوطیان هند   زین قند فارسی که به بنگاله میرود
طی زمان ببین و مکان در طریق شعر   کین طفل یکشبه ره یکساله میرود

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خامش مشو که کار تو از ناله میرود

232 عشق تو نهال حیرت آمد — وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقهٔ حال وصل آخر — هم با سر حال حیرت آمد
آن دل بنما که در ره او — بر چهره نه خال حیرت آمد
نه وصل بماند و نه واصل — آنجا که وصال حیرت آمد
از هر طرفي که کوشش کردم — آواز سؤال حیرت آمد
شد محترم از کمال غیرت — آنجا که جلال حیرت آمد

سرتا قدم وجود حافظ
بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف
مع اجتماع قصر وتسبیغ
در عشق نهال حیرت آمد

233 کارم ز جور چرخ بسامان نمیرسد — خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد
پی پارهٔ نمي کنم از هیچ استخوان — تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد
سیرم بجان خود بدل راستان ولي — بیچاره را چه چاره چو فرمان نمیرسد
تا صد هزار خار نمي روید از زمین — از گلبني گلي به گلستان نمیرسد
یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید گشت — آوازهٔ ز مصر به کنعان نمیرسد
از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند — جز آه اهل فضل به کیوان نمیرسد
از دست برد اهل زمان اهل دردرا — این غصه بس که دست بدامان نمیرسد

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور
حافظ صبور باش که در راه عاشقي
با اجتماع حذف وتسبیغ
هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

234 گفتم که خطا کردي تدبیر نه این بود — گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که بسي خط جفا بر تو کشیدند — گفتا همه زان بود که بر لوح جبین بود

گفتم

کفتم که قرین بدت افکند بدین روز — کفتا که مرا بخت بدخویش قرین بود
کفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی — کفتا که فلک با من بد مهر به کین بود
کفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش — کفتا که شفا در قدح باز پسین بود
کفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی — کفتا که فلانی چکنم عمر همین بود
کفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود — کفتا که مکر مصلحت وقت درین بود
کفتم که ز حافظ بچه حجت شده دور
بحر مضارع مثمن اخرب — با اجتماع تسبیغ
کفتا که همه وقت مراد اعیه این بود

235 265 216 کفتم غم تو دارم کفتا غمت سر آید — کفتم که ماه من شو کفتا اکر بر آید
کفتم که بر خیالت راه از نظر ببندم — کفتا که شب روست آن از راه دیکر آید
کفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز — کفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید
کفتم که بوی زلفت کمراه عالمم کرد — کفتا اکر بدانی هم اوت رهبر آید
کفتم خوشا آن هوائی کز باغ خلد خیزد — کفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
کفتم که نوش لعلت مارا به آرزو کشت — کفتا تو بندکی کن کان بنده پرور آید
کفتم دلی رحیمت کی عزم صلح دارد — کفتا بکس مکو این تا وقت آن در آید
کفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد
بحر رمل مثمن مخبون محذوف — با اجتماع قطع وتسبیغ وقصر
236 257.6 کفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

کرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود — تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
رندی اموز و کرم کن که نه چندین هنرست — حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش دار — که به تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود
دردمندی که کند درد نهان پیش طبیب — درد او بی سببی قابل درمان نشود
هر که در کیش بتان بر سر جان میل زد — بی تکلف تن او قابل قربان نشود

گوهر پاک ببايد که شود قابل فيض | ورنه هر سنگ و گلي لؤلؤ و مرجان نشود

دوش ميگفت که فردا بدهم کام لبت | سببي ساز خدايا که پشيمان نشود

عشق مي ورزم واميد که اين فن شريف | چون هنرهاي دگر موجب حرمان نشود

حسن خلقي ز خدا مي طلبم خوي ترا | تا دگر خاطر ما از تو پريشان نشود

ذره را تا نبود همت عالي حافظ

با اجتماع حذف وتسبيغ وقلم — بحر رمل مثمن مخبون مقصور

طالب چشمهٔ خورشيد درخشان نشود

237 269-6 گوهر مخزن اسرار همانست که بود | حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

عاشقان محرم اسرار امانت باشند | لاجرم چشم گهربار همانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح | بوي زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نيست وگرنه خورشيد | همچنان در عمل معدن کانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان کرد خطت | همچنان در لب لعل تو عيانست که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را بتماشا مي آي | زانکه بيچاره همان دل نگرانست که بود

زلف هندوي تو گفتم که دگر ره نزند | سالها رفت بدان سيرت وشانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم

ايضاً

که درين چشمه همان آب روانست که بود

238 269 گر من از باغ تو يک ميوه بچينم چه شود | پيش پائي بچراغ تو به بينم چه شود

يارب اندر کنف سايه آن سرو بلند | گر من سوخته يکدم بنشينم چه شود

آخر اي خاتم جمشيد همايون آثار | گر فتد عکس تو بر لوح جبينم چه شود

واعظ شهر چو مهر ملک و شحنه گزيد | من اگر مهر نگاري بگزينم چه شود

عقلم از خانه برون رفت واگر مي اينست | نيست معلوم که در خانه دينم چه شود

صرف شد عمر گرانمايه به معشوقه و مي | تا ازانم چه به پيش آيد ازينم چه شود

خواجه

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف   باجتماع قطع و تشبیع و قصر

239 کداخت جان که شود کام دل تمام و نشد   بسوختیم درین آرزوی خام و نشد
فغان که در طلب گنج نامهٔ مقصود   شدم خراب جهانی و غم تمام نشد
به لابه گفت شبی میر مجلس تو شوم   شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد
پیام داد که خواهم نشست با رندان   بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد
رواست در بر اگر میطپد کبوتر دل   که دید در ره خود پیچ و تاب دام و نشد
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم   که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد
بدان هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل   چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد
هزار حیله بر انگیخت حافظ از سر فکر
بدان هوس که شود آن نگار رام و نشد

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع   باجتماع حذف و تشبیع و قصر

240 مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد   هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد
برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی را   که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن   تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد
مردمی کرد و کرم بخت خدا داد بمن   کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد
چشم من در پی آن قافله بس آب کشید   تا بگوش دلم آواز درا باز آمد
لاله بوی می دوشین بشنید از دم صبح   داغ دل بود بامید دوا باز آمد
گرچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد
لطف او بین که به صلح از در ما باز آمد

بحر هزج مسدس مقصور   باجتماع حذف و تشبیع

241 مسلمانان مرا وقتی دلی بود   که با وی گفتمی گر مشکلی بود
دلی همدرد و یاری مصلحت بین   که استظهار هر اهل دلی بود

به گردابی چو می‌افتادم از غم — به تدبیرش امید ساحلی بود
هنر بی عیب حرمان نیست لیکن — ز من محروم‌تر کی سائلی بود
سر شکم در طلب دُرها چکانید — ولی از وصل او بی‌حاصلی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد — حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود
برین مست پریشان رحمت آورد — که وقت کاردانی کاملی بود
مگو دیگر که حافظ نکته‌دانست — که ما دیدیم محکم جاهلی بود

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع با اجتماع خبن وتشعیث وقصر

حریفان ۱۱

معاشران ز شراب شبانه یاد آرید — حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید 242 / 5 . 252
بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق — بصوت نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید
چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی — ز عاشقان بسرود ترانه یاد آرید
نمی‌خورید زمانی غم وفاداران — ز بی‌وفائی دور زمانه یاد آرید
سمند دولت اگر تند و سرکشست ولی — ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید
چو در میان مراد آورید دست امید — ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید
بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال — ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

ایضاً

معاشران گره از زلف یار باز کنید — شبی خوشست بدین قصه‌اش دراز کنید 243 / 244
حضور مجلس اُنس است و دوستان جمع‌اند — وَاِنْ یکاد بخوانید و در فراز کنید
بجان دوست که غم پرده شما ندرد — گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید
رباب و چنگ به بانگ بلند می‌گویند — که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیار است — چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
نخست موعظهٔ پیر صحبت این حرفست — که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

هرانکسی

هرآنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق　　　برو چو مرده به فتوای من نماز کنید

اگر طلب کند انعامی از شما حافظ
ایضاً
حوالتش بلب یار دلنواز کنید

244 مرا بوصل تو گر زانکه دسترس باشد　　　دگر ز خاطر خویشم چه ملتمس باشد

بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب　　　که هر کجا شکرستان بود مگس باشد

چه حاجت است به شمشیر قتل عاشق را　　　که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

اگر بهردو جهان یک نفس زنم بادوست　　　مرا زهردو جهان حاصل آن نفس باشد

ازین هوس که مرا دست بخت کوتاهست　　　کیم بسرو بلند تو دسترس باشد

ره خلاص کجا باشد آن حریفی را　　　که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد

هزار بار شود آشنا و دیگر بار　　　مرا به بیند و گوید که این چه کس باشد

خوش است باده رنگین و مجلس جانان
بحر متقارب مثمن مقصور　باجتماع حذف
مدام حافظ مسکین درین هوس باشد

245 مرا می دگر باره از دست برد　　　بمن باز بنمود می دستبرد

فریزاد دستی که انگور چید　　　بنازیم پائی که در هم فشرد

فزون دم ز حکمت که در وقت مرگ　　　ارسطو دهد جان چو بیچاره کرد

مکش رنج بیهوده خورسند باش　　　قناعت کن از مست اطلس ببرد

هزار آفرین بر می سرخ باد　　　که از روی ما رنگ زردی ببرد

چنان زندگانی کن اندر جهان　　　که چون مرده باشی نگویند مرد

برو زاهدا خورده بر ما مگیر　　　که کار خدائی نکاریست خورد

مرا از قضا عشق شد سرنوشت　　　قضائی نوشته نشاید سترد

شود مست وحدت ز جام الست

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع هر انکه چو حافظ مي صاف خورد **با اجتماع حذف وتشبيع وقصر**

نه هر که چهره بر افروخت دلبري داند / نه هر که آينه سازد سکندري داند 246 275
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست / کلاه داري و آئين سروري داند
وفا و مهر نکو باشد ار بياموزي / وگرنه هر که تو بيني ستمگري داند
مدار نقطهٔ دوران ز خال تست مرا / که قدر گوهر يک دانه جوهري داند
بباختم دل ديوانه و ندانستم / که آدمي بچهٔ شيوهٔ پري داند
در آب ديدهٔ خود غرقه‌ام چه چاره کنم / که در محيط نه هر کس شناوري داند
غلام همت آن رند عافيت سوزم / که در گدا صفتي کيميا گري داند
تو بندگي چو گدايان بشرط مزد مکن / که خواجه خود روش بنده پروري داند
هزار نکته باريک تر ز مو اينجاست / نه هر که سر بتراشد قلندري داند
ز نظم دلکش حافظ کسي شود آگاه / که لطف نکته و طرز سخنوري داند

بحر رمل مثمن مخبون محذوف با اجتماع قطع وتشبيع وقصر

نيست در شهر نگاري که دل ما ببرد / بختم ار يار شود رختم از اينجا ببرد 247 248
کو حريفي خوش و سرمست که پيش کرمش / عاشق سوختهٔ دل نام تمنا ببرد
باغبانا ز خزان بي خبرت مي بينم / آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد
رهزن دهر نخفتست مشو ايمن از و / که گر امروز نبردست بفردا ببرد
سحر با معجزه پهلو نزند دل خوش باش / سامري کيست که دست از يد بيضا ببرد
راه عشق ارچه کمين گاه نظر بازانست / هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
در خيال اين همه لعبت بهوس مي بازم / بو که صاحب نظري نام تماشا ببرد
علم و فضلي که بچل سال دلم جمع آورد / ترسم آن نرگس مستانه به يغما ببرد
جام مينائي مي سد ره تنگدليست / منه از دست که سيل غمت از جا ببرد

بانگ

بانك كاوي چو صدا باز دهد عشوه مخر   كي سها عكس ز خورشيد مصفا ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ يار

ايضاً

خانه از غير بپرداز و بهل تا ببرد

248 هر كه شد محرم دل در حرم يار بماند   وانكه اين كار ندانست در انكار بماند

اكر از پرده برون شد دل من عيب مكن   شكر ايزد كه نه در پردهٔ پندار بماند

صوفيان واستدند از كرومي همه رخت   دلق ما بود كه در خانهٔ خمار بماند

خرقه پوشان همكين مست كذشتند و كذشت   قصهٔ ماست كه در هر سر بازار بماند

داشتم دلقي وصد عيب مرا مي پوشيد   خرقه رهن مي و مطرب شد و زنار بماند

از صداي سخن عشق نديدم خوشتر   يادكاري كه درين كنبذ دوار بماند

هر مي لعل كزان جام بلورين ستدم   آب حسرت شد و در چشم كهربار بماند

جز دلم كو ز ازل تا به ابد عاشق تست   جاودان كس نشنيدم كه درين كار بماند

كشت بيمار كه چون چشم تو كردد نركس   شيوهٔ آن نشدش حاصل و بيمار بماند

بر جمال تو چنان صورت چين حيران شد   كه حديثش همه جا بر در و ديوار بماند

بتماشا كه ز لفش دل حافظ روزي

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع   باجتماع حذف وتسبيغ دوقصر

شد كه باز آيد و جاويد كرفتار بماند

249 هماي اوج سعادت بدام ما افتد   اكر ترا كذري بر مقام ما افتد

حباب وار بر اندازم از نشاط كلاه   اكر ز روي تو عكسي بجام ما افتد

شبي كه ماه مراد از افق طلوع كند   بود كه پرتو نوري ببام ما افتد

ملوك را چو ره خاكبوس اين در نيست   كجا مجال سلام و پيام ما افتد

چو جان فداي لبت شد خيال مي بستم   كه قطرهٔ ز زلالت بكام ما افتد

خيال زلف تو كفتا كه جان وسيله مساز   كزين شكار فراوان بدام ما افتد

بناامیدی از این در مرو بزن فالی   بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

ز خاک کوی تو هر که که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع مسبغ با اجتماع حذف و قصر

250 274-b هوس باد بهارم بسوی صحرا برد   باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد
هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش   نه دل خستهٔ بیمار مرا تنها برد
آمد و کرم ببرد آب رخم اشک چو سیم   زر بزر داد کسی کامد و این کالا برد
دوش دست طلبم سلسلهٔ ذوق تو بست   پای خیال خردم لشکر غم از جا برد
راه ما غمزهٔ آن ترک کمان ابرو زد   رخت ما هر کس آن سرو سهی بالا برد
جام می دی ز لبت دم ز روان بخشی زد   آب رو از لب جان بخش فرح افزا برد
دل سنگین ترا اشک من آورد براه   سنگ را سیل تو اندر بره دریا برد

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش سخنی
پیش طوطی نتوان نام هزار آوا برد

ایضاً

251 هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود   هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
از دماغ من دلخسته خیال رخ تو   بجفائی فلک و غصه دوران نرود
از ازل بست دلم با سر زلفت پیوند   تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود
هر چه از بار غمت در دل مسکین منست   گر رود سر ز تنم از سر من آن نرود
آنچنان مهر تو اندر دل من جای گرفت   که اگر سر برود آن ز دل و جان نرود
گر رود از پی خوبان دل من معذورست   درد دارد چه کند گر پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد از پی ایشان نرود

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف با اجتماع قصر

252 یارم چو قدح بدست گیرد   بازار بتان شکست گیرد

دربحر

در بحر فتاده‌ام چو ماهی　　تا یار مرا به شست گیرد
در پاش فتاده‌ام بزاری　　آیا بود آنکه دست گیرد
هر کس که بدید چشم او گفت　　کو محتسبی که مست گیرد
خرم دل آنکه همچو حافظ　　جامی ز می الست گیرد

بحر رمل مثمن مقصور　　باجتماع حذف و تسبیغ

253 یکدو جامم دی سحر که اتفاق افتاده بود　　وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
از سر مستی دگر با شاهد اهل شباب　　رجعتی می خواستم لیکن طلاق افتاده بود
در مقامات حقیقت هر کجا کردیم سیر　　عاقبت را در نظر بازی فراق افتاده بود
ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق　　هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود
نقش می بستم که گیرم گوشهٔ زان چشم مست　　طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود
ای معبر مژدهٔ فرما که دوشم آفتاب　　در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود
گر نبودی شاه یحیی نصرت الدین از کرم　　کار ملک و دین ز نظم و انتساق افتاده بود
حافظ آن ساعت که این نظم پریشان مینوشت　　طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع مسبغ　　باجتماع حذف و قصر

254 یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود　　رقم مهر تو در چهرهٔ ما پیدا بود
یاد باد آنکه چو حسنت بعتابم میکشت　　معجز عیسویت در لب شکرخا بود
یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس　　جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود
یاد باد آنکه درین مجلس تمکین و ادب　　آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود
یاد باد آنکه ز می شمع رخت می افروخت　　وین دل سوخته پروانهٔ پابرجا بود
یاد باد آنکه مه من چو کله بر بستی　　در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود
یاد باد آنکه خراباتنشین بودم و مست　　وانچه در مجلسم امروز کمست انجا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی　　　در میان من و لعل تو حکایتها بود
یاد باد آنکه باصلاح شمامی شد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

ایضاً

255 302 b
یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود　　　دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک　　　برزبان بود مرا آنچه ترا در دل بود
دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد　　　عشق میگفت بشرح آنچه مرا مشکل بود
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز　　　چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
دوش با یاد حریفان بخرابات شدم　　　خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود
بس بگشتم که بجویم سبب حرمت می　　　در هر کس که زدم بیخود و لایعقل بود
آه ازین جور و تظلم که درین دامگه است　　　وای از آن ناز و تنعم که در آن محفل بود
راستی خاتم فیروزهٔ بو اسحاقی　　　خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود

ایضاً

256 307 b
ای صبا نکهتی از خاک در یار بیار　　　ببر اندوه غم و مژدهٔ دلدار بیار
نکتهٔ روح فزا از دهن یار بگو　　　نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام　　　شمهٔ از نفحات نفس یار بیار
بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز　　　بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید　　　ساقیا آن قدح آینهٔ کردار بیار
گردی از خاک در دوست بکوری رقیب　　　بهر آسایش این دیده خونبار بیار
کام دل تلخ شد از صبر که کردم بی دوست　　　عشوهٔ زان لب شیرین شکربار بیار
خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست　　　خبری از بر آن دلبر عیار بیار

شکر آن را

شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن | به اسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار
دلق صوفی بچه ارزد بمیش رنگین کن | وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

بحر هزج مسدس مقصور — با اجتماع حذف و التسبیغ

دلم از پرده بشد دوش که حافظ میگفت
ای صبا نکهتی از خاک در یار بیار

257 الا ای طوطی گویای اسرار | مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید | که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سر بسته گفتی با حریفان | خدا را زین معما پرده بردار
خرد هر چند نقد کاینات است | چه سنجد پیش عشق کیمیاکار
بروی ما زن از ساغر گلابی | که خواب آلوده ام از بخت بیدار
چه ره بود این که زد در پرده مطرب | که می رقصند باهم مست و هشیار
ازین افیون که ساقی در می افکند | حریفان را نه سر ماند نه دستار
سکندر را نمی بخشند آبی | بزور و زر میسر نیست این کار
بیا و حال اهل درد بشنو | بلفظ اندک و معنی بسیار
بمستوران مگو اسرار مستی | حدیث جان مپرس از نقش دیوار
خداوندی بجای بندگان کرد | خداوندا ز آفاتش نگهدار

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور — با اجتماع حذف و التسبیغ

به یمن دولت منصور شاهی
علم شد حافظ اندر نظم اشعار

258 309 ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر | باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
از دیده گر سرشک چو باران رود رواست | کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا | بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر
در هر طرف ز خیل حوادث کمین گهیست | زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

بی عمر زنده ام من واین بس عجب مدار | روز فراق را که نهد در شمار عمر
تا کی می صبوح وشکر خواب بامداد | بیدار گرد هان که گذشت اختیار عمر
این یکدودم که دولت دیدار ممکن است | دریاب وقت را که نه پیداست کار عمر
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد | بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر
حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

بحر رمل مثمن مخبون مقصور باجتماع حذف وتسبیغ

259 311-6 ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر | زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر
قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد | یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
در کمین گاه نظر با دل خویشم جنگست | ز ابروی غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر
در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم | ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر
منکران راهم ازین می دوسه ساغر بچشان | وگر ایشان نستانند روانی بمن آر
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن | یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر
دلم از دست بشد دوش که حافظ میگفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور باجتماع حذف وتسبیغ

260 ای برده کوی حسن ز خوبان روزگار | قدت براستی چو سهی سرو جویبار
الحق نشان نقش وجود دهان تو | موهوم نقطه ایست نه پنهان نه آشکار
دادیم دل بدست خط و خال و زلف تو | از دست هر سه تا چه کشد این دل فگار
بادا هزار دشمن اگر یار با من است | دارم مصاف را و نترسم ز کارزار
گر سرو پیش قد تو سر میکشد مرنج | عقل طویل را نبود هیچ اعتبار
منسوبهٔ هوای تو حافظ کنون چو باخت
در ششدر غمت دلش افتاد مهره وار

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور باجتماع حذف وتسبیغ

ای باد

261 312 b
اي باد مشكبو بگذر سوي آن نگار — بگشا گره ز زلفش و بوي بمن بيار
باز او بگو كه اي بت نامهربان من — باز آ كه عاشقان تو مردند ز انتظار
دل داده ايم ومهر تواز جان خريده ايم — بر ما جفاي درد فراقت روا مدار
كردي بروزگار فراموش بنده را — زنهار عهد يار وفادار گوش دار
ايدل بساز باغم هجران و صبر كن — ايديده در فراقش ازين بيش خون مبار
حافظ خيال دوست ز پيش نظر مشوي
چون بر وصال دوست نداريم اختيار

بحر مضارع مثمن اخرب مكفوف مقصور باجتماع حذف وتسبيغ

262 313 a
ديگر ز شاخ سرو سهي بلبل صبور — گلبانگ زد كه چشم بد از روي گل بدور
اي گل بشكر آنكه توئي پادشاه حسن — با بلبل شكسته مكن پيش ازين غرور
گر ديگران بعيش وطرب خوش دلند وشاد — ما را غم نگار بود مايهٔ سرور
زاهد اگر بحور و قصورست اميدوار — ما را شرابخانه قصور است و يار حور
مي خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور كسي — گويد ترا كه باده مخور گو هُوَ الغَفور
از دست غيبت تو شكايت نميكنم — تا نيست غيبتي ندهد لذتي حضور
حافظ شكايت از شب هجران چه ميكني
در هجر وصل باشد و در ظلمت ست نور

بحر هزج مثمن سالم باجتماع تسبيغ

263 314 a
دلا چندم بريزي خون زديده شرم دار آخر — تو نيز اي ديده خوابي كن مراد دل برار آخر
منم يارب كه باز از ساعد تو بوسه ميچينم — دعاي صبحدم ديدي كه چون آمد بكار آخر
مراد ديني و عقبا بمن بخشيد روزي بخش — بگوشم قول چنگ اول بدستم زلف يار آخر
چو باد از خرمن دونان ربودن خوشهٔ تا چند — ز همت توشهٔ بردار و خود تخمي بكار آخر
نگارستان چين گرچه نخواهد شد سرايت — بنوك كلك رنگ آميز نقشي مي نگار آخر
دلا در ملك شب خيزي گر از اندوه بگريزي — دم صبحت بشارتها بيارد زان ديار آخر

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع مسبغ بتي چون ماه زانو زد مي چون لعل پيش آورد
تو كوئي تائبم حافظ ز ساقي شرم دار آخر باجتماع فقر وخفيف

روي بنما و مرا كو كه ز جان دل بر كير | پيش شمع آتش پروانه بجان كو در كير 264 216
بر لب تشنهٔ ما بين و مدار آب دريغ | بر سر كشتهٔ خويش آي و ز خاكش بر كير
رفته كير از كذر چشم و دلم آتش و آب | كونه ام زرد لبم خشك و دو چشمم تر
ترك درويش مكير ار نبود سيم و زرش | در غمش سيم شمار اشك و رخش را زر
چنك بنواز و بساز ار نبود عود منال | آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر
در سماع آي و ز سر خرقه بينداز و برقص | ور نه در كوشه رو و كهنه ردا بر سر
صوف بر كش ز سر و باده صافي در كش | سيم در باز و بر و سيم تني در بر
دوست كو يار شود هر دو جهان دشمن كير | بخت كو پشت كن و روي زمين لشكر
ميل رفتن مكن ايدوست دمي با ما باش | بر لب جوي طرب جوي و به كف ساغر

حافظ آراسته كن بزم و بكو واعظ را
الغنا
كه ببين مجلسم و ترك سر منبر كير

روي بنما و وجود خودم از ياد ببر | خرمن سوختكان را همه كو باد ببر 265 317
ما چو داديم دل و ديده به طوفان بلا | كو بيا سيل غم و خانه ز بنياد ببر
سينه كو شعلهٔ آتشكدهٔ فارس بكش | ديده كو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر
زلف چون عنبر خامش كه ببويد هيهات | اي دل خام طمع اين سخن از ياد ببر
روز مركم نفسي وعدهٔ ديدار بده | وآنكهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر
سعي نابرده درين راه بجائي نرسي | مزد اكر مي طلبي طاعت استاد ببر
دولت پير مغان باد كه باقي سهلست | ديكري كو برو و نام من از ياد ببر
بعد ازين چهرهٔ زرد من و خاك در دوست | باده پيش آور و اين جان غم آباد ببر

حافظ

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور با اجتماع حذف و تسبیغ

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این نالهٔ و فریاد ببر

پروانه نمی شکیبد از نور | ور قصد کند بسوزد از دور 266
هر کس بهوای خود گرفتار | صاحب نظران بروی منظور
آنروز که روز حشر باشد | دیوان قضا و عرض منشور
ما زنده بذکر دوست باشیم | دیگر حیوان به نفخهٔ صور
آنکه که تو در بهشت باشی | خود کس نکند نگاه در حور
ما مست شراب ناب عشقیم | نی تشنهٔ سلسبیل و کافور
ای یار حذر ز آه حافظ
کاتش نزند حجاب مستور

بحر خفیف مخبون مقصور با اجتماع حذف و قطع مع التسبیغ

شباب

ساقیا مایهٔ شراب بیار | یک دو ساغر شراب ناب بیار 267 319
آفتاب است و ماه باده و جام | در میان مه آفتاب بیار
میکند عقل سرکشی تمام | گردنش را ز می طناب بیار
بزن این آتش مرا آبی | یعنی آن آتش چو آب بیار
گل اگر رفت گو بشادی رو | بادهٔ ناب چون گلاب بیار
غلغل قمری ار نماند رواست | قلقل شیشهٔ شراب بیار
غم بلبل مخور که رفت ز باغ | نغمهٔ بربط و رباب بیار
وصل او جز بخواب نتوان دید | داروئی کوست اصل خواب بیار
گرچه مستم بده دو جام دگر | تا بکلی شوم خراب بیار
یکدو رطل گران بحافظ ده
گر گناهست و گر ثواب بیار

بحر هزج مسدس مقصور با اجتماع حذف و تسبیغ

شب قدرست و طي شد نامهٔ هجر　　سلام فيه حتي مطلع الفجر
دلا در عاشقي ثابت قدم باش　　كه در اين ره نباشد كار بي اجر
من از رندي نخواهم كرد توبه　　ولو آذيتني بالهجر والحجر
دلم رفت و نديدم روي دلدار　　فغان از اين تطاول آه از اين زجر
براي صبح روشن دل خدا را　　كه بس تاريك مي بينم شب هجر
وفا خواهي جفا كش باش حافظ
فان الربح والخسران في التجر

بحر رمل مثمن مقصور باتباع حذف وتسبيغ

همتي از عاشقان كر عاشقي همراه كير　　پاي بر فرق خداوند كلاه وكاه كير 268
سنك غيرت بر سر درويش هستي خواه زن　　داغ حسرت بر دل ديندار دنيا خواه كير
ز آسمان همت بياموزد تواضع از زمين　　مردمي از مهر جوي و نور مهر از ماه كير
تا بكي كيري ز هر منصبي دامان شاه　　رو چو مردان حلقهٔ دركاه شاهنشاه كير
كر چو شاهان بر سر يرملك نتواني نشست　　رو چو فراشان طناب خيمهٔ خركاه كير
عشق كويد روز و شب در كوش هر تردامني　　كر تو مرد راه مائي زير پي خسكتر راه كير
تا بكي از لا سخن كوئي بيا اي حافظا
اين زمان ادراك عشق سر الا الله كير

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور باتباع حذف وتسبيغ وقطع

صبا ز منزل جانان كذر دريغ مدار　　وزو بعاشق مسكين خبر دريغ مدار 269
بشكر آنكه شكفتي بكام دل اي كل　　نسيم وصل ز مرغ سحر دريغ مدار
حريف عشق تو بودم چو ماه نو بودي　　كنون كه ماه تمامي نظر دريغ مدار
كنون كه چشمهٔ قندست لعل نوشينت　　سخن بكوي و ز طوطي شكر دريغ مدار
جهان و هرچه درو هست سهل و مختصر است　　ز اهل معرفت اين مختصر دريغ مدار
مكارم تو به آفاق مي برد شاعر　　ازو وظيفهٔ زاد سفر دريغ مدار

مستاوفران

مسافران که ز همت کنند سیر بساط | برای مقدم ایشان مقر دریغ مدار
چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست | که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار
غبار غم برود حال به شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

بحر مضارع مثمن اخرب مع التسبیغ

270
عید است و موسم گل و یاران در انتظار | ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار
گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست | از می کنند روزه گشا طالبان یار
دل بر گرفته بودم از ایام گل ولی | کاری نکرد همت پاکان روزه دار
جز نقد جان بدست ندارم شراب کو | کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار
فرصت شمار صحبت و بشنو بگوش هوش | از فیض جام قصهٔ جمشید کامکار
می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد | جام مرصع تو ازین در شاهوار
انجا که پرده پوشی لطف عمیم تست | بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود | تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار
حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

بحر رمل مثمن مخبون محذوف باجتماع حذف و تسبیغ و قطع و قصر

271
گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر | بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
خرم آن روز که با دیدهٔ گریان بروم | تا زنم آب در میکده یکبار دگر
معرفت نیست درین قوم خدا را مددی | تا برم گوهر خود را به خریدار دگر
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت | حاش لله که روم من ز پی یار دگر
گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود | هم بدست آورمش باز به پرگار دگر
راز سربستهٔ ما بین که بدستان گفتند | هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر
عافیت می طلبد خاطرم ار بگذارند | غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر

هر شب از درد بنالم که فلک هر ساعت / میکند قصد دل ریش بآزار دکر

باز کویم نه درین واقعه حافظ تنهاست / غرقه کشتند درین بادیه بسیار دکر

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور — با اجتماع قطع و خمس مع التسبیغ

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مکیر / هر انچه ناصح مشفق بکویدت بپذیر 272 326

زوصال روی جوانان تمتعی بر کیر / که در کمین که عمرست مکر عالم پیر

بنوش باده و عزم وصال جانان کن / سخن شنو که ترا میزند ز عرش صفیر

معاشر خوش و رودی بساز میخواهم / که درد خویش بکویم بناله بم و زیر

نعیم هردو جهان پیش عاشقان کم جوی / که آن متاع قلیلست واین بهای کثیر

بر آن سرم که ننوشم می و کنه نکنم / اکر موافق تدبیر من شود تقدیر

دل رمیده ما را که پیش می کیرد / خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر

چو قسمت ازلی بحضور ما کردند / کر اندکی نه بوفق رضاست خورده مکیر

بعزم توبه نهادم قدح زکف صد بار / ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب / که نقش خال نکارم نمی رود ز ضمیر

نکفتمت که حذر کن ززلف او ای دل / که میکشند دران حلقه باد در زنجیر

بیار ساغر یاقوت و فیض دُرّ خوشاب / حسود کو کرم آصفی ببین و بمیر

می دو ساله و معشوق چارده ساله / همین بسست مرا صحبت صغیر و کبیر

حدیث توبه درین بزمکه مکو حافظ / که ساقیان کمان ابروت زنند به تیر

بحر رمل مثمن محذوف — با اجتماع التسبیغ و قصر

یوسف کم کشته باز آید به کنعان غم مخور / کلبه احزان شود روزی کلستان غم مخور 273 327

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن / وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

کر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن / چتر کل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

در

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت　　دایما یکسان نباشد کار دوران غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند　　چون ترا نوحست کشتی بان ز طوفان غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نهٔ از سر غیب　　باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب　　جمله میداند خدای حال گردان غم مخور
حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار　　تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور با اجتماع حذف و تسبیغ

274 ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز　　عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد طلعت نازت که در ازل　　ببریده اند بر قد سروت قبای ناز
آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست　　چون عود گو در آتش هجران بسوز و ساز
از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من　　چون زر اگر برند مرا در دهان گاز
پروانه راز شمع بود سوز دل ولی　　بی شمع عارض تو دلم را بود گداز
دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت　　از شوق آن حریم ندارد سر حجاز
هر دم ز خون دیده چه حاصل وضو که نیست　　بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز
صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش　　بشکست عهد چون در میخانه دید باز
چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان　　حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع مسبغ با اجتماع حذف و قصر

275 روز عیش و طرب و ماه صیامست امروز　　کام دل حاصل و ایام بکامست امروز
لو عروس فلکی رخ منما از مشرق　　که مرا دیدن آن ماه تمامست امروز
محتسب بیهوده گو پند مده رندان را　　کان که با شاهد و می نیست کدامست امروز
شیخ و واعظ که مرا منع ز زلفش کردند　　دیدمش باز که چون مرغ بدامست امروز
گو بگویند خلایق که کنون حافظ را

بحر رمل مثمن مقصور — چشم بر روی نگار و لب جامست امروز — با اجتماع حذف و تسبیغ

برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز — بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز
روز اول رفت دینم در سر زلفین او — تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز
ساقیا یک جرعهٔ از آب گلگون ده مرا — در میان پختگان عشق او خامم هنوز
از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن — هر سر مو میزند تیغی بر اندامم هنوز
نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو — اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز 276 330
پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب — میرود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز
در ازل داد است ما را ساقی لعل لبت — جرعهٔ جامی که سرگردان آن جامم هنوز
ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل — جان به پیغامش سپردم نیست آرامم هنوز
در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبت
آب حیوان می چکد از نوک اقلامم هنوز

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع مسبغ — با اجتماع قصر و حذف

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز — غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز 277 329
مرا به کشتی باده در افکن ای ساقی — که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز
ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا — مرا دگر ز کرم با رهٔ صواب انداز
بیار از آن می گلرنگ مشکبو جامی — شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز
اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن — نظر برین دل سرگشتهٔ خراب انداز
به نیم شب اگرت آفتاب می باید — ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز
مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند — مرا بمیکده بر در خم شراب انداز
گر از تو یکسر مو سر کشد دل عاشق — بگیرو در خم زلفت به پیچ و تاب انداز
ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور — با اجتماع حذف و تسبیغ

زلفین

278 زلفین سیه خم بخم اندر زده باز | وقت من شوریده بهم برزده باز

زان روی نکو چشم بدان دور که امروز | بر مه زده طعنه و برخور زده باز

از غالیه رسمی زده دی بر گل و شکر | امروز همه بر گل و شکر زده باز

بر ساغر عیشم زده سنگ ملامت | با تو چه توان گفت که ساغر زده باز

از دود دل خستهٔ من کن حذر ای شوخ | کآتش بمن سوخته دل درزده باز

من سر چو قلم بر سر سودای تو دارم | با آنکه من سر زده را برزده باز

شهباز غمت راست کبوتر دل حافظ | هشدار که بر صید کبوتر زده باز

بحر خفیف مخبون مشعث مقصور با اجتماع قطع و حذف و تسبیغ

حال خونین دلان که گوید باز | وز فلک خون جم که جوید باز

شرمش از چشم می پرستان باد | نرگس مست اگر بروید باز

جز فلاطون خم نشین شراب | سر حکمت بما که گوید باز

بگشاید دلم چو غنچه اگر | ساغر لاله گون ببوید باز

279 هر که چون لاله کاسه گردان شد | زین جفا رخ بخون بشوید باز

بسکه در پرده چنگ گفت سخن | ببرش موی تا نموید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ | گر بمیرد بسر بپوید باز

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع مسبغ با اجتماع قصر و حذف مع التسبیغ

279 خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز | پیش از آن دم که شود کاسهٔ سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست | حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند | آتشی از جگر جام در املاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند | پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز

یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید | دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه براین خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست
از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز

چشم آلوده نظر بر رخ جانان حیفست
بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وآن قبا در ره آن قامت چالاک انداز

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع مسبغ با اجتماع قصر و حذف

280 در آ که در دل خسته توان در آید باز
بیا که در تن مرده روان در آید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان دربست
که فتح باب وصالت مگر گشاید باز

به پیش آینهٔ دل هر آنچه می دارم
بجز خیال جمالت نمی نماید باز

بدان مثل که شب آبستن است دور از تو
ستاره می شمرم تا که شب چه زاید باز

همی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت
ز خیل شادی روم رخت زدآید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلشن وصل تو می سراید باز

ایضا

281 دلم ربودهٔ لولی وشیست شور انگیز
خلاف وعده و قتال وضع رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد
هزار خرقهٔ تقوی و جامهٔ پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست بحث مکن
بیار جام گلابی بخاک آدم ریز

بیا که بر کفنم بند تا سحر که حشر
همی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد
نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

مباش غره ببازوی خود که هر ساعت
هزار شعبده بازد سپهر مکر انگیز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی
که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست

تو خود

ایضاً تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

282 336-6
منم که دیده بدیدار دوست کردم باز — چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی — که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز
بهر که قطره که ایثار کردی ای دیده — بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق — بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
زمشکلات طریقت عنان متاب ایدل — که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر — درین سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز
من از نسیم سخن چین چه طرف بر بندم — چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز
اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنیست — من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز
غرض کرشمهٔ عشقست ورنه حاجت نیست — جمال دولت محمود را به حسن ایاز
چه گویمت که زسوز درون چه می بینم — زاشک پرس حکایت که من نیم غمّاز
چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت — که کرد نرگس مستش سیه بسرمهٔ ناز

ایضاً
غزل سرائی ناهید صرفهٔ نبرد
دران مقام که حافظ برآورد آواز

283 336-6
صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز — کجاست بلبل خوشگوی گو برآر آواز
چو غنچه سرّ دلش کجا نهان ماند — دل مرا که نسیم صبا است محرم راز
تنم ز هجر تو چشم از جهان فرو میدوخت — نوید دولت وصل تو داد جانم باز
چه حلقها که زدم بر در دل از سر سوز — ببوی صبح وصال تو در شبان دراز
دلا منال ز شامی که صبح در پی اوست — که نوش و نیش بهم باشد و نشیب و فراز
شبی چنین بسحر که زبخت خواسته ام — که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز
امید قد تو میداشتم ز بخت بلند — نسیم زلف تو میخواستم بعمر دراز

به هیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست   چو کعبه یافتم از بت پرستی آیم باز
دوتا شدم چو کمان از غم و نمی گویم   هنوز ترک کمان ابروان تیرانداز
ز طرهٔ تو پریشانی دلم نشد فاش   غریب نیست ز مشک ار چنین بود غماز
نه این زمان من شوریده دل نهادم روی   بر آستان تو از صدق دل بسوز و نیاز
غبار خاطر ما چشم خصم کور کند
ایضاً
تو رو بخاک نه ای حافظ از مقام نیاز

284 339
هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز   ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز
روندگان طریقت ره بلا سپرند   رفیق راه نیندیشد از نشیب و فراز
غم حبیب نهان به که جستجوی رقیب   که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز
مقام اهل سعادت ملامتست ایدل   کزین رهست بر ایشان در سعادت باز
به نیم بوسه دعائی بخر ز اهل نظر   که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز
زهای های شبانه نگشته ام واقف   بحال من ز ترحم بنیم شب پرداز
باین سپاس که مجلس منورست از دوست   گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز
دلم بوقت مجال طواف کوی حبیب   ز شوق آن نکند میل سوی طوف حجاز
فکند زمزمهٔ عشق در عراق و حجاز
بحر رمل مثمن مقصور یا محذوف   مسبغ
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

285 340
ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس   بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
منزل سلمی که بادش هردم از ما صد سلام   پر صدائی ساربانان بینی و بانگ جرس
محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار   کز فراق سوختم ای مهربان فریاد رس
عشرت شبگیر کن بی ترس کاندر شهر عشق   شب روانرا آشنائیهاست با میر عسس
عشقبازی کار آسان نیست ایدل سر بباز   ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس
من که قول

من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب / گوشمالی خوردم از هجران که اینم پند بس
دل برغبت می سپارد جان بچشم مست یار / گر چه هشیاران ندادند اختیار خود بکس
طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند / وز تحیر دست بر سر میزند مسکین مگس
نام حافظ گر بر آید بر زبان کلک دوست / از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور باجتماع حذف و تسبیغ

286 341.6 جانان ترا که گفت که احوال ما مپرس / بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس
هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود / آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس
زانجا که لطف شامل خلق کریم تست / جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس
خواهی که روشنت شود احوال سوز من / از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس
از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی / یعنی ز مفلسان خبر کیمیا مپرس
در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست / ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس
من ذوق درد عشق تو دانم نه مدعی / از شعله پرس حال ز پروانه وا مپرس
ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده ایم / از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس
نقش حقوق صحبت و اخلاص بندگی / از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس
حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی / دریاب نقد وقت ز چون و چرا مپرس

بحر رمل مثمن مخبون مقصور باجتماع

287 342.6 دارم از زلف سیاهت گله چندانکه مپرس / که چنان زو شده ام بی سر و سامان که مپرس
کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد / که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس
بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست / زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس
گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی / شیوهٔ میکند آن نرگس فتان که مپرس
زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل / دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس

کفتکوها ست درین راه که جان بکدازد ‌ ‌ ‌ ‌ هر یکی عربدهٔ این که مبین آن که مپرس
کفتم از کوی فلک صورت حالی پرسم ‌ ‌ ‌ ‌ کفت آن میکشم اندر خم چوکان که مپرس
کفتمش زلف بخون که شکستی کفتا
حافظ این قصه درازاست به قرآن که مپرس

بحر خفیف مخبون مقصور ‌ ‌ ‌ ‌ باجتماع حذف وتشعیث

288 3436 See p. 87 Hindley
درد عشقی کشیده ام که مپرس ‌ ‌ ‌ ‌ زهر هجری چشیده ام که مپرس
کشته ام در جهان و آخر کار ‌ ‌ ‌ ‌ دلبری بر گزیده ام که مپرس
آن چنان در هوای خاک درش ‌ ‌ ‌ ‌ میرود آب دیده ام که مپرس
من بکوش خود از دهانش دوش ‌ ‌ ‌ ‌ سخنانی شنیده ام که مپرس
سوی من لب چه میگزی که مکوی ‌ ‌ ‌ ‌ لب لعلی گزیده ام که مپرس
بی تو در کلبهٔ گدای خویش ‌ ‌ ‌ ‌ رنجهای کشیده ام که مپرس
همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده ام که مپرس

بحر مجتث مخبون محذوف مسبغ ‌ ‌ ‌ ‌ باجتماع تسبیغ وقصر وقطع

289
دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس ‌ ‌ ‌ ‌ نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس
دکر ز منزل جانان سفر مکن درویش ‌ ‌ ‌ ‌ که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
بصدر مصطبه بنشین و ساغری می نوش ‌ ‌ ‌ ‌ که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن ‌ ‌ ‌ ‌ که شیشهٔ می لعل و بتی چو ماهت بس
وکر کمین بکشاید غمی به گوشهٔ دل ‌ ‌ ‌ ‌ حریم در که پیر مغان پناهت بس
بهیچ ورد دکر نیست حاجت حافظ
دعای نیم شب و ورد صبحگاهت بس

290
گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس ‌ ‌ ‌ ‌ زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس
من و هم صحبتی اهل ریا دورم باد ‌ ‌ ‌ ‌ از گرانان جهان رطل گران ما را بس

وصر

قصر فردوس بپاداش عمل می بخشند — ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین — کین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان — که شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم — دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست — که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

ایضاً

291 347 اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش — حریف حجرهٔ گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده — مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی — نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست — بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش

طریق خدمت و آئین بندگی کردن — خدای را که رها کن بما و سلطان باش

دگر به صید حرم تیغ بر مکش زنهار — از آنچه با دل ما کردهٔ پشیمان باش

تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو — خیال کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست — بشیوهٔ نظر از ناظران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

بحر رمل مثمن مخبون محذوف باجتماع قطع مع التسبیغ وقصر

292 31 ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش — دلم از عشوهٔ یاقوت شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف — همچو سرو چمنی جمله سراپای تو خوش

شیوهٔ شکل تو شیرین و خط و خال تو تلخ — چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار — هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری — میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در ره عشق که از سیل فنا نیست گریز — کرده‌ام خاطر خود را به تماشای تو خوش

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور باجتماع حذف وتسبیغ

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطر است

میرود حافظ بیدل به تولای تو خوش

293 باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش — وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند — ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

آن یار که گفتا به تو ام دل نگرانست — گو میرسم اکنون بسلامت نگران باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک — جهدی کن و سر حلقهٔ رندان جهان باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش — ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند — ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع مسبغ باجتماع قصر وحذف

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین

گو در نظر آصف جمشید مکان باش

294 بدور لاله قدح گیر و بی ریا می باش — ببوی گل نفسی همدم صبا می باش

نگویمت که همه سال می پرستی کن — سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی — مدام همدم جام جهان نما می باش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند — بنوش و منتظر رحمت خدا می باش

چو غنچه گرچه فرو بستگیست کار جهان — تو همچو باد بهاری گره گشا می باش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی — بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش

بحر رمل مثمن مخدوف باجتماع تسبیغ وقصر

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ

ولی معاشر رندان آشنا می باش

295 باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش — بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ایدل

ایدل اندر بند زلفش از پریشانی منال / مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
باچنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام / هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار / کار ملکست این که تدبیر و تحمل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست / راه‌رو گر صد هنر دارد توکل بایدش
نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید / این دل شوریده گر آن جعد سنبل بایدش
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا به کی / دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش
کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز نی / عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

بحر هزج مسدس مقصور — با اتباع حذف و تسبیغ

295 ببرد از من قرار و طاقت و هوش / بت سنگین دل سیمین بناگوش
نگاری چابکی شنگی کله‌دار / ظریفی مهوشی ترکی قباپوش
ز تاب آتش سودای عشقش / بسان دیگ دایم میزنم جوش
اگر پوسیده گردد استخوانم / نگردد مهرش از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ربوده است / بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر / گرش همچون قبا گیرم در آغوش
دوائی تو دوائی تست حافظ / لب نوشش لب نوشش لب نوش

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع — با اجتناب حذف و تسبیغ و قصر

297 چو بر شکست صبا زلف عنبرافشانش / بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
کجاست همنفسی تا که شرح قصه دهم / که دل چه میکشد از روزگار هجرانش
برید صبح صبا نامهٔ که برد بدوست / ز خون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش
زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت / ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
دلم که مهر تو از غیر در نهان میداشت / ببین که دیده کند فاش پیش یارانش

تو خفته‌ای و نشد عشق را کرانه پدید | تبارک الله ازین ره که نیست پایانش
بدین شکسته بیت الحزن که می آرد | نشان یوسف دل از چه زنخدانش
بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم | که داد من بستاند ز مکر و دستانش
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد | که جان خستهٔ دلان سوخت در بیابانش

سحر به طرف چمن می‌شنیدم از بلبل
نوای حافظ خوش لهجهٔ خوش الحانش

بحر هزج مسدس محذوف با اجتماع تسبیغ و قصر

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش | خداوندا نگهدار از زوالش 298
ز رکناباد ما صد لوحش الله | که عمر خضر می‌بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلی | عبیرآمیز می‌آید شمالش
بشیراز آی و فیض روح قدسی | بجوی از مردم صاحب کمالش
صبا زان لولی شنگول سرمست | چه داری آگهی چونست حالش
که نام قند و مصری برد آنجا | که شیرینان ندادند انفعالش
مکن بیدار ازین خوابم خدا را | که دارم عشرتی خوش با خیالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد | دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو میترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع مسبغ با اجتماع حذف و قصر

دلم رمیده شد و غافلم من درویش | که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش 299
چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزم | که دل بدست کمان ابروییست کافر کیش
خیال حوصلهٔ بحر می‌پزم هیهات | چه‌هاست بر سر این قطرهٔ محال اندیش
بنازم این مژهٔ شوخ عافیت کش را | که موج میزندش آب نوش بر سر نیش
بکوی میکده گریان و سرفکنده روم | چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر

نه عمر نوح بماند نه ملک اسکندر   نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش
تو بندهٔ گله از دوستان مکن زنهار   که شرط عشق نباشد شکایت از درویش

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور   باجتماع حذف وتسبیغ

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزینهٔ بکف آور ز گنج قارون بیش

300 در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش   قاضی قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش
صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست   تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان   کردم سوال صبحدم از پیر می فروش
گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی   درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش
ساقی بهار میرسد و وجه می نماند   فکری بکن که خون دل آمد زغم بجوش
عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار   عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی   پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو   نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول   بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع مسبغ   باجتماع حذف وقصر

گنج سعادت ابدی معرفت بود
حافظ چو گنج یافته باش هان خموش

301 چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش   چو چشم مست تو بینم مرا که دارد گوش
منم غلام تو و رزانکه از من آزادی   مرا بکوزه فروش شرابخانه فروش
ببوی آنکه ز میخانه کوزه یابم   روم سبوی خراباتیان کشم بر دوش
ز شوق روی تو سقای کوی میخواران   بدیده آب زند آستان باده فروش
مرا مگوی که خاموش باش و دم درکش   که در چمن نتوان گفت مرغ را خاموش
شراب پخته بخامان دل فسرده بده   که باده آتش تیز است و پختگان در جوش

نعیم روضهٔ رضوان بذوق آن نرسد   که یار نوش کند باده و تو کوئي نوش
مرا چو خلعت سلطان عشق میدادند
ندا زدند که حافظ خموش باش خموش

بحر رمل مثمن مقصور باجتماع حذف مع التسبیغ

302 دوش بامن کفت پنهان کاردانی تیزهوش   کز شما پنهان نباید داشت راز میفروش
کفت آسان کیر برخود کارها کز روي طبع   سخت میکیرد جهان برمردمان سخت کوش
وانکهم دردادجامي کز فروغش بر فلک   زهره در رقص آمد و بربط زنان میکفت نوش
بادل پرخون لب خندان بیاور همچو جام   نه کرت زخمي رسد چون چنک آئي در خروش
در حریم عشق نتوان زد دم از کفت و شنید   زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و کوش
بر بساط نکته دانان خودفروشي شرط نیست   یا سخن سربسته کو ای مرد عاقل یا خموش
ساقیا می ده که رندیهاي حافظ فهم کرد
آصف صاحبقران جرم بخش عیب پوش

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور باجتماع حذف و تسبیغ

303 سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بکوش   که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش
شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند   هزار کونه سخن در دهان و لب خاموش
بصوت چنک بکوییم آن حکایتها   که از نهفتن آن دیک سینه میزد جوش
شراب خانکي از ترس محتسب تا کي   بروي یار بنوشیم ببانک نوشانوش
زکوي میکده دوشش بدوش میبردند   امام شهر که سجاده میکشید بدوش
دلا دلالت خیرت کنم براه طلب   مکن بعشق مباهات وزهد هم مفروش
محل نور تجلي است راي انور شاه   چو قرب او طلبي در صفاي نیت کوش
بجز ثناي جلالش مساز ورد ضمیر   که هست کوش دلش محرم پیام سروش
رموز مصلحت دهر خسروان زمان
کداي کوشه نشیني تو حافظا مخروش

بحر هزج مثمن سالم باجتماع تسبیغ

شراب

304 شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش　　که تا یکدم برآسایم ز دنیا و شر و شورش
بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن　　بلعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلح شورش
سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش　　مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش
کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار　　که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نی گورش
شراب لعل می نوشم من از جام زمرد گون　　که زاهد افعی وقتست میسازم بدان کورش
نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست　　سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش
بیا تا در میٔ صافیت راز دهر بنمایم　　بشرط آنکه ننمائی به کج طبعان دل کورش

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور　　با اجتماع حذف و تسبیغ

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش

305 صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش　　وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش
طامات و زرق در ره آهنگ چنگ نه　　تسبیح و طیلسان بمیٔ مشکبار بخش
زهد گران بها که ندیمان نمی خرند　　در حلقهٔ چمن به نسیم بهار بخش
ای آنکه ره بمشرب مقصود برده　　زان بحر قطرهٔ بمن خاکسار بخش
شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید　　ما را بلطف و عفو خداوندگار بخش
راهم شراب لعل زد ای چشم عاشقان　　خون مرا بچاه زنخدان یار بخش
یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن　　این ماجرا به سرو لب جویبار بخش
ساقی خیال بیهده بگذار و می بده　　وین ناز را به قامت دلجوی یار بخش

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع　　با اجتماع حذف و تسبیغ و قصر

مطرب چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

306 362-6 فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش　　گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشد　　خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود / این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل / زین تغابن که خزف می شکند بازارش

گر تو از وسوسهٔ نفس و هوا دور شوی / پشکی راه کنی در حرم دیدارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست / هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل / جانب عشق عزیزاست فرو مگذارش

صوفی سرخوش ازین نوع که کج کرده کلاه / بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود
نازپرورد وصالست مجو آزارش

بحر هزج مثمن سالم — با اجتماع تسبیغ

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش / معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش 307

الا ای دولت طالع که قدر وقت میدانی / گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

هر آنکس را که در خاطر ز عشق دلبری بارست / سپندی گو بر آتش نه که داری کار و باری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان / که مهتاب دل افروزاست و طرف جویباری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می بندم / بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

میٔ در کاسهٔ چشمست ساقی را بنامیزد / که مستی میکند با عقل و می آرد خماری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان سرمست بیاموزند کاری خوش

بحر رمل مثمن مخبون مقصور — با اجتماع حذف و تسبیغ و قطع

من خرابم ز غم یار خراباتیٔ خویش / میزند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش 308

گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید / بس مسلمان که شود باده خور و کافر کیش

با تو پیوستم و از غیر تو هم ببریدم / آشنائی تو ندارد سر بیگانه و خویش

بعنایت نظری کن که من دلشده را / نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش

آخر ای پادشه ملک ملاحت چه شود / گز لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

حافظ از

ایضاً حافظ از نوش لب لعل تو کامی نگرفت
که نزد بر دل ریشش دو هزاران سر نیش

309 مجمع خوبی و لطفست رخ همچو مهش — لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش
دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی — بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش
من همان به که ازو نیک نگهدارم دل — که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش
چارده ساله بتی چابک و دلبر دارم — که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش
یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند — ببرد زود بجان داری خود پادشهش
بوی شیر از لب همچون شکرش می آید — گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع مسبغ جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانه در
باجتماع قصر و حذف صدف دیدهٔ حافظ بود آرامگهش

309 بجد و جهد چو کاری نمیرود از پیش — بکردگار رها کن تو پس مصالح خویش
بپادشاهی عالم فرو نیارد سر — اگر ز سر قناعت خبر شود درویش
ریای زاهد سالوس جان من فرسود — قدح بیاور و نه مرهمی بدان دل ریش
ریا حلال شمارند و جام باده حرام — زهی طریقت و ملت زهی کرامت و کیش
بنوش باده که قسام صنع قسمت کرد — در آفرینشش از انواع نوش دارو نیش

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور دهان تنگ تو دلخواه جان حافظ شد
باجتماع حذف و تسبیغ بجان بود خطرم زین دل محال اندیش

310 ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش — بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش
دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می سرود — گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش
از بس که دست میگزم و آه میکشم — آتش زدم چو گل به تن لخت لخت خویش
ای دل تو شاد باش که آن یار تندخو — بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد … بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند … عارف بآب تر نکند رخت بخت خویش

حافظ گرت وصال میسر شدی مدام

جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

بحر سریع مطوی موقوف باجتماع کسوف

361
367

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش … گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش … مژدهٔ رحمت برساند سروش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست … نکتهٔ سربسته چگوئی خموش

این خرد خام بمیخانه بر … تا می لعل آوردش خون بجوش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند … هر قدر ای دل که توانی بکوش

گوش من و حلقهٔ گیسوی یار … روی من و خاک در میفروش

ای ملک العرش مرادش بده … وز خطر چشم بدش دار گوش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد … روح قدس حلقهٔ امرش بگوش

رندی حافظ نه گناهیست صعب

با کرم پادشه عیب پوش

بحر رمل مثمن محذوف باجتماع قطع و تشبیغ و قصر

362
368

یارب آن نو گل خندان که سپردی بمنش … می سپارم بتو از چشم حسود چمنش

همره اوست دلم یار بهر سو که رود … همت اهل کرم بدرقهٔ جان و تنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور … دور دار آفت دور قمر از جان و تنش

گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا … چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

بادب نافه گشائی کن ازان زلف سیاه … جای دلهای عزیزست بهم بر مزنش

چون دلم حق وفا با خط و خالت دارد … محترم دار دران طرهٔ عنبر شکنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند … سفله آنست که باشد خبر از خویشتنش

عرض

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت — هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش
هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال — سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش
شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست
آفرین بر نفس دلکش و نظم سخنش

ایضاً

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص — میکشی عاشق مسکین و نپرسی ز قصاص 3/3
عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا — نرود در حرم دل نشود خاص الخاص
ناوک غمزهٔ او دست ببرد از رستم — حاجب ابروی او برده کرو از وقاص
بهواداری او شاد چو پروانه وجود — تا نسوزی تو نیابی ز غم عشق خلاص
جان به بستم بمثال شمع صفت از سر ذوق — کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص
آتشی در دل دیوانهٔ ما افکندی — گر چه بودیم همیشه بهوایت رقاص
کیمیائی غم عشق تو تن خاکی ما — زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص
قیمت درّ گرانمایه چه دانند عوام
بحر خفیف مخبون مقصور — حافظا گوهر اسرار مده جز بخواص — با اجتماع تشعیث و خبن و قطع

از رقیبت دلم نیافت خلاص — زانکه اَلْغَاصُ لَاَ یُحِبُّ الْغَاصَ 3/4
محتسب خم شکست و من سر او — سِنٌّ بِالسِّنِّ وَالْجُرُوْحُ قِصَاصٌ
لولو از بحر کی برون آرد — ترک سر تا نمیکند غواص
همچو عیسی است جام می که مدام — مرده را زنده می کند بخواص
مطرب من ره نزد که بحر رخ — مشتری همچو زهره شد رقاص
حصلت از عشق جوئی نی از عقل — تا که خالص شوی چو زر خالص
حافظا دل ز مصحف رخ دوست
بحر رجز مطوی مخبون مذال — خواند الحمد و سورهٔ اخلاص — با عدم اذاله

حسن و جمال تو جهان جمله کرفت طول و عرض … شمس فلک خجل شده از رخ خوب ماه ارض

دیدن حسن و خوبیت بر همه خلق واجبست … سجدهٔ روی چون تو بت نزد ما یکست فرض

از رخ تست مقتبس خور ز چهارم آسمان … همچو زمین هفتمین مانده بزیر بار قرض

از لب روح پرورت کل شکری نمیشدم … کی دل دردمند من رسته شود ازین مرض

بوسه بخاک پای او دست دهد کجا ترا

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع قصه شوق حافظا باد رساندش بعرض **با اجتماع حذف مع التسبیغ و قصر**

315 پیا که می شنوم بوی جان از ان عارض … که یافتم دل خود را نشان از ان عارض

معانی که ز حوران بشرح میکویند … ز حسن و لطف بود یک بیان از ان عارض

بمانده پای به کل سرو را از ان قامت … خجل شد است کل کلستان از ان عارض

بشرم رفت تن یاسمین از ان اندام … بخون نشست دل ارغوان از ان عارض

کرفته نافهٔ چین بوی جان از ان کیسو … کلاب یافته بوئی جنان از ان عارض

ز مهر روی تو خورشید کشته غرق عرق … نزار مانده مه آسمان از ان عارض

ز نظم دلکش حافظ چکید آبحیات

بحر رجز مثمن مطوی مخبون چنانکه خوی بچکان میشود از ان عارض **با اجتماع اذاله**

3/6 کرد غذار یار من تا بنشست کرد خط … ماه ز مهر روی او راست فتاد در غلط

از هوس لبش که آن ز آب حیات خوشتر است … کشت روان ز دیده ام چشمه آب همچو شط

کر بغلامی خودم شاه قبول میکند … تا بمبارکی دهد بنده به بند کیش خط

که بهوات میدهم کرد مثال جان و دل … کاه در آب میکشم آتش عشق همچو بط

موی کشاده کرده خوی تا بچمن در آمدی … شد رخ کل چو زعفران مشک و کلاب شد سقط

خال سیاه او بران عارض سیم رنگ بین … راست بمشک ماند آن بر رخ ماه یک نقط

آبحیات حافظا کشته خجل ز نظم تو

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع کس بهواي عشق او شعر نگفت ازين نمط **با اجتماع حذف مع التسبيغ وقصر**

317 ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ — که کرد جامه نکوئی بجاي ما حافظ
پیا که نوبت صلح است ودوستي وصفا — که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ
اکرچه خون دلت ریخت لعل او بستان — بکام دل ز لبش بوسه خون بها حافظ
بیا بخوان غزلي خوب وتازه وتر ونو — که شعر تست فرح بخش وغزداحافظ
بزلف وقد بتان دل مبند وجان دیگر — اکر بجستي ازان بند و آن بلا حافظ
چه ذوق یافت دل من که کفته آید بلطف
تراست تحفه جان بخش دلربا حافظ

بحر رمل مثمن مقصور با اجتماع حذف مع التسبغ

318 در وفاي عشق تو مشهور خوبانم چو شمع — شب نشین کوي سربازان ورندانم چو شمع
روز و شب خوابم نمي آید بچشم غم پرست — بسکه در بیماري هجر تو کریانم چو شمع
با جمال عالم آراي تو روز من شب است — با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
رشته عمرم بمقراض غمت ببریده شد — همچنان در آتش مهر تو خندانم چو شمع
کر کمیت اشک کلکونم نبودي کرم رو — کي شدي ظاهر بکیتي راز پنهانم چو شمع
درمیان آب و آتش همچنان سر کرم تست — این دل زار و نزار اشک بارانم چو شمع
همچو صبحم یکنفس باقیست در دیدار او — چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت — تا در آب و آتش عشقت کدازانم چو شمع
در شب هجران مرا پروانه وصلي فرست — ورنه از دردت جهاني را بسوزانم چو شمع
سرفرازم کن شبي ازروي خود برقع کشا — تا منور کردد از دیدارت ایوانم چو شمع
آتش عشق ترا حافظ عجب در سر کرفت
آتش دل کي بآب دیده بنشانم چو شمع

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور با اجتماع حذف وقطع مع التسبیغ

319 قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع — که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

صراحی و حریفی خوشم ز دنیا بس — غیر ازین همه اسباب تفرقه‌ست و صداع
شراب خانگیم بس می مغانه میار — حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
خدای را بمیم شست و شوی خرقه کنید — که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع
ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ — کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع
بیار می که چو خورشید مشعل افروزد — رسد به کلبه درویش تیر فیض شعاع
هنر نمی خرد ایام و بیش ازینم نیست — کجا روم به تجارت بدین کساد متاع
بر و ادیب بجامی گرو کن این خرقه — که نیست با تو کسی را بهیچ گونه نزاع
ز زهد زاهد و طامات او ملول شدم — بساز عود و غزل خوان بدین سرود و سماع
بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت — که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
بفیض جرعه جام تو تشنه ایم ولی — نمی کنیم دلیری نمی دهیم صداع
جبین چهره حافظ خدا جدا مکناد
ایضاً
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

320 سحر ببوی گلستان دمی شدم درباغ — که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
بچهره گل سوری نگاه می کردم — که بد در آن شب تیره براستی چو چراغ
چنان بحسن جوانی خویش بد مغرور — که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
کشاده نرکس رعنا دو دیده از حسرت — نهاده لاله حمرا بجان و دل صدداغ
گهی چو باده پرستان صراحی اندر دست — گهی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ
زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن — دهان کشاده شقایق چو مردم انفاغ
نشاط عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
بحر رجز مثمن مطوی مخبون
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ
باحتباع اداله

321 طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف — گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف
طرف کرم

طرف کرم ز کس نه بست این دل پر امید من
کر چه سخن همی برد قصهٔ من بهر طرف

از خم ابروئی توام هیچ کشایشی نشد
وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

چند بناز پرورم مهر بتان سنکدل
یاد پدر نمی کنند این پسران ناخلف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال ما
کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

من بخیال زاهدی کوشه نشین و طرفه آنکه
مغبچهٔ ز هر طرف میزندم بچنک و دف

من بکدام خوشدلی میخورم و طرب کنم
کز پس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان وَلَاتَقُلْ
مست ریاست محتسب باده بنوش لاتخف

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد
پار دمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اکر قدم نهی در ره خاندان به صدق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور باجتماع حذف وقطع مع التسبیع

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق
کرت مدام میسر شود زهی توفیق

322
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچست
هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

بما منی رو و فرصت شمر غنیمت عمر
که در کمین که عمرند قاطعان طریق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر
که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بیا که توبه ز لعل نکار و خندهٔ جام
تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

فدای غمزهٔ ساقی هزار جان آندم
که تر کند لب لعل از شراب همچو عقیق

ملاحتی که ترا در چه زنخدانست
بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

اکرچه موی میانت بفهم من نرسد
خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

اکر برنک عقیق است اشک من چه عجب
که بحر ذاخر چشمم تراست همچو عقیق

بخنده کفت که حافظ غلام طبع توام

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور به بين كه تا بچه حدم همي كند تحميق **باجتماع حذف وقطع مع التسبيغ**

زبان خامه ندارد سر بيان فراق | وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق 323
رفيق خيل خياليم وهمركيب شكيب | قرين آتش هجران وهم قران فراق
دريغ مدت عمرم كه در اميد وصال | بسر رسيد ونامد بسر زمان فراق
سري كه برسر گردون بفخر ميسودم | بر آستان كه نهادم بر آستان فراق
كنون چه چاره كه در بحر غم بگردابي | فتاد زورق صبرم زبادبان فراق
فراق وهجر كه آورد در جهان يارب | كه روي هجر سيه بادو خان ومان فراق
چگونه باز كنم بال در هواي وصال | كه ريخت مرغ دلم پربر آشيان فراق
بسي نماند كه كشتي عمر غرقه شود | زموج شوق تو در بحر بيكران فراق
زسوز عشق دلم شد كباب دور از يار | مدام خون جگر ميخورم زخوان فراق
فلك چو ديد سرم را اسير چنبر عشق | به بست گردن صبرم بريسمان فراق

بپاي شوق گر اين ره بسر شدي حافظ
ايضاً
بدست هجر ندادي كسي عنان فراق

كسي مباد چو من خسته مبتلاي فراق | كه عمر من همه بگذشت در بلاي فراق 324
غريب وعاشق بيدل فقير وسرگردان | كشيده محنت اندوه وداغهاي فراق
كجا روم چكنم درد دل كرا گويم | كه داد من بستاند دهد سزاي فراق
اگر بدست من افتد فراق را بكشم | بآب ديده دهم باز خونبهاي فراق
فراق را به فراق تو مبتلا سازم | چنانكه خون بچكانم زديدهاي فراق
من از كجا وفراق از كجا وغم ز كجا | شكسته باد زدست زمانه پاي فراق

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف ازين جهت من وحافظ زبيدلي شب وروز **باجتماع قطع وتسبيغ وقصر**
چو بلبل سحري ميزنم نواي فراق

سوداي دل

325 384 b
اي دل ريش مرا بر لب تو حق نمک — حق نگهدار که من ميروم الله معک
توئي آن کوهر پاکيزه که در عالم قدس — ذکر خير تو بود حاصل تسبيح ملک
در خلوص منت ار هست شکي تجربه کن — کس عيار زر خالص نشناسد چو محک
بکشا پسته خندان و شکر ريزي کن — خلق را از دهن خويش مينداز بشک
چرخ بر هم زنم ار غير مرادم کردد — من نه آنم که زبوني کشم از چرخ فلک
کفته بودي که شوم مست و دو بوست بدهم — وعده از حد بشد و ما نه دو ديديم نه يک
چون بر حافظ خويشش نکذاري باري
اي رقيب از بر او يک دو قدم دورترک

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور — با اجتماع حذف و قطع مع التسبيغ

326 386 b
اکر شراب خوري جرعه فشان بر خاک — ازان کناه که نفعي رسد بغير چباک
برو بهر چه تو داري بخور دريغ مخور — که بيد ريغ زند روزکار تيغ هلاک
بخاک پاي تو اي سرو ناز پرور من — که روز واقعه پا وا مکيرم از سر خاک
بزن بر اوج فلک حاليا سرادق عيش — که خود بر اجلت عاقبت به پستي خاک
مهندس فلکي راه دير ششجهتي — چنان ببست که ره نيست جز بدير مغاک
چه دوزخي چه بهشتي چه آدمي چه ملک — به مذهب همه کفر طريقتست امساک
فريب دختر رز طرفه مي زند ره عقل — مباد تا بقيامت خراب طارم تاک
براه ميکده حافظ خوشش از جهان رفتي
دعاي اهل دلت باد مونس دل پاک

ايضاً

327 387 b
هزار دشمنم ار ميکنند قصد هلاک — کرم تو دوستي از دشمنان ندارم باک
مرا اميد وصال تو زنده ميدارد — وکرنه صد رهم از هجر تست بيم هلاک
نفس نفس اکرا ز باد نشنوم بويت — زمان زمان کنم از غم چو کل کريبان چاک
کجا روم چکنم چون شوم چه چاره کنم — که کشته ام زغم و جور روزکار هلاک

نرود بخواب دو چشم از خیال او هیهات — بود صبور دل اندر فراق او حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم — وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

بِضَرْبِ سَیْفِکَ قَتْلِی حَیَاتُنَا اَبَدًا — بِاَنَّ رُوحِیْ قَدْ طَابَ اَنْ یَکُوْنَ فِدَا

عنان نه پیچم اگر میزنی به شمشیرم — سپر کنم سر و دست ندارم از فتراک

ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند — بقدر بینش خود هرکسی کند ادراک

بچشم خلق عزیز آن زمان شود حافظ — که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

بحر رمل مثمن محذوف با اجتماع تسبیغ وقصر

328 ای که شور افکنده در بزم شاهان از نمک — داد مستان لبت از خنده بستان از نمک

مهر د آب گهر لعلت بدر پاشی و لطف — میکند نرخ شکر یاقوت ارزان از نمک

از نمک خندان کی هردم بنوعی پسته را — دیدهٔ آنرا که گر دو پسته خندان از نمک

شور می بینم از ان جادوی مست در شراب — ذوق می یابم از ان چاه زنخدان از نمک

گر نباتت میر باید جان بشیرینی و لطف — قد شور انگیز لعلت میدهد جان از نمک

شد دلم ریش از لب شیرین پرشور خوشت — میکند زخم مرا هر لحظه درمان از نمک

آب حیوان یافت حافظ از نمکدان لبت — گرچه هرگز کس نیابد آب حیوان از نمک

بحر رمل مثمن مخبون مقصور با اجتماع حذف وتسبیغ

329 اگر بکوی تو باشد مرا مجال دخول — رسد بدولت وصال تو کار من بوصول

قرار برده ز من آن دو سنبل رعنا — فراغ برده ز من آن دو نرگس مکحول

چو از جواهر مهر تو صیقلی دارد — بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

من شکسته بدحال زندگی یابم — دران نفس که به تیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده‌ام ای جان و دل بحضرت تو — که طاعت من بیدل نمیشود مقبول

چو بر در تو من بینوای بی زر و زور — بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم

کجا روم چکنم چون شوم چه چاره کنم　　که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول
خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت　　که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول
بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف باجتماع تسبیغ و قصر

330 391-b ای برده دلم را تو بدان شکل و شمایل　　پروای کست نیست جهانی به تو مایل
که آه کشم از دل و که تیر تو از جان　　دور از تو چگویم که چها میکشم از دل
وصف لب لعلت نکنم پیش رقیبان　　نیکو نبود معنی نازک بر جاهل
هر روز چو حسنت ز دگر روز فزونست　　مه را نتوان کرد بروی تو مقابل
دل بردی و جان میدهمت غم چه فرستی　　چون نیک حریفیم چه حاجت بمحصل
حافظ چو تو پا در حرم وصل نهادی
در دامن او دست زن و از همه بگسل

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف باجتماع قطع و تسبیغ و قصر

331 392-b بوقت گل شدم از توبهٔ شراب خجل　　که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
صلاح من همه دام رهست و من زین بحث　　نیم ز ساقی و شاهد بهیچ باب خجل
تو خوبروی تری ز آفتاب شکر خدای　　که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل
رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش　　که شد ز شیوهٔ آن چشم پر عتاب خجل
چرا بزیر لبت جام زهر خنده زند　　اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل
بود که یار نپرسد گنه ز خلق کریم　　که از سوال ملولیم و در جواب خجل
رخ از جناب تو جائی دگر نتافته ام　　نیم بیاری توفیق ازین جناب خجل
از آن نهفت رخ خویش در نقاب صدف　　که شد ز نظم ترش لؤلؤی خوشاب خجل
نقاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
ز طبع حافظ و آن شعر آبدار خجل

بحر رمل مسدس مقصور باجتماع حذف و تسبیغ

332 رهروان را عشق بس باشد دلیل — آب چشم اندر رهش کردم سبیل
آب چشم من کی آرد در حساب — زانکه کشتی راند بر خون قتیل
اختیاری نیست بدنامی من — سبیل خَلَّنِي فِي الْعِشْقِ مَنْ يَهْدِي
بی می و مطرب بفردوسم مخوان — رَاحَتِي فِي الْعِشْقِ لَا نِي سَلْسَبِيل
آتش روی بتان بر خود مزن — یا بر آتش صبر کن همچون خلیل
یا منه برخود که مقصد کم کنی — یا منه پا اندرین ره پند لیل
یار سوم پیابان یاد گیر — یا مده هندوستان بر یاد پیل
یا مکش بر چهره نیل عاشقی — یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل
حسن این نظم از بیان مستغنیست — بر فروغ خور کسی گوید دلیل
آفرین بر کلک نقاشی که داد — بکر معنی را چنین حسنی جمیل
عقل در حسنش نمی یابد بدل — طبع در وصفش نمی یابد بدیل
معجز است این نظم یا سحر حلال — هاتف آورد این سخن یا جبرئیل
کس نداند گفت رمزی زین نمط — کس نیارد سفت دری زین قبیل

حافظا گر معنی داری بیار
ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور — با اجتماع خبن وقطع مع التسبیغ

392 ه
شَهِدْتُ رُوحَ وِدَادٍ وَشِمْتُ بَرْقَ وصال — بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال
أَحَادِيَا بِجَمَالِ الْحَبِيبِ قِفْ وَانْزِل — که نیست صبر جمیلم در اشتیاق جمال
شکایت شب هجران فرو گذار ای دل — بشکر آنکه برافکنده پرده روز وصال
چو یار بر سر صلحست و عذر میخواهد — توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
ملال مصلحتی مینمایم از جانان — که کس بجد بنماید ز جان خویش ملال
بیا که نقش رخت زیر هفت پردهٔ چشم — کشیده ایم به تحریر کارگاه خیال

مجز جمال

مجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ — که کس مباد چو من در پی خیال محال

اسیر و بیدل و حیران شدم ازان سر زلف — بماند ه واله و شیدا چو مرغ بی پر و بال

بحر مضارع مثمن اخرب — با اجتماع تسبیغ

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی — بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

333 401-6

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل — هر کو شنید گفتا لِلّٰهِ دَرُّ قَایِل

تحصیل علم رندی آسان نمود اول — جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل

درعین گوشه گیری بودم چو چشم مستت — واکنون شدم بمستان چون ابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم — از لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

دل داده ام بیاری شوخی کشی نگاری — مَرْضِیَّةُ السَّجَایَا مَحْمُودَةُ الْخَصَایِلْ

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید — از شافعی مپرسید امثال این مسایل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم — گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور — با اجتماع حذف وقطع مع التسبیغ

ابروست دست حافظ تعویذ چشم زخم است — یارب که بینم او را در گردنت حمایل

334 393-4

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال — بر هر خط تو ای آیت همایون فال

بنوش لعل تو ای آب زندگانی من — برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال

بگرد راه تو یعنی بیابان امید — بخاک پای تو یعنی برشک آب زلال

بجلوهای تو و شیوه های رفتن کبک — بغمزهای تو و عشوهای چشم غزال

بطیب لطف تو ای غنچهٔ شمامهٔ صبح — ببوی زلف تو ای نکهت نسیم شمال

بسر و ماه نمایت بآفتاب بلند — بآسمان رفیعت بآستان جلال

بآن عقیق که ماراست زیر خاتم چشم — بآن گهر که شماراست در درج مقال

بآن صحیفهٔ عارض که گشت گلشن چشم — بآن حدیقهٔ بینش که شد مقام خیال

که در رضای تو حافظ کر التفات کنی
به عمر باز نماند چه جای ملک و منال

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع با اجتماع حذف و تسبیغ و قصر

335 402 6
آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم
خاک میبوسم و عذر قدمش می خواهم

من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا
چاکر معتقد و بنده دولت خواهم

بسته ام در خم کیسوی تو امید دراز
آن مبادا که کند دست فلک کوتاهم

ذره خاکم و در کوی توام وقت خوشست
ترسم ای دوست که بادی ببرد ناکاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد
وندران آینه از حسن تو کرد آکاهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور میکفت
با همه پادشهی بنده توران شاهم

با من خاک نشین خیز و سوئی مصطبه آی
تا ببینی که دران حلقه چه صاحب جاهم

بر سر شمع قدرت شعله صفت میلرزم
کر چه دانم که هوائی تو کشد ناکاهم

مست بکذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اکر دامن حسن تو بکیرد آهم

بحر هزج مثمن سالم با اجتماع تسبیغ

336
بمژکان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد بر چینم

لب شکر بمستان داد چشمت می بمی خواران
منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مبادا آندم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیر است و بی بنیاد ازین فرهاد کش فریاد
که کرد افسون و نیرنکش ملول از جان شیرینم

شدم غرق عرق چون کل ز تاب آتش دوری
بیارای باد شبکیری نسیمی زان عرق چینم

اکر بر جای من غیری کزیند دوست حاکم او
حرامم بادا کر من جان بجائی دوست بکزینم

صباح الخیر زد بلبل کجائی ساقیا بر خیز
که غوغا میکند در سر خروش چنک دوشینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد که حافظ کرد تلقینم

ایضا

بیا تا کل

337 418-6 383
بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم　　فلک را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد　　من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم　　نسیم عطر گردان را شکر در مجمر اندازیم
یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد　　بیا کین داوریها را بپیش داور اندازیم
صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز　　بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه　　که از پائی خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم
غزل خوانی و خوش گوئی نمی ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بشهر دیگر اندازیم

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور　　با اجتماع حذف و تسبیغ

338 411-
بگذار تا بشارع می خانه بگذریم　　کز بهر جرعهٔ همه محتاج این دریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق　　شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم
جائی که تخت و مسند جم میرود بباد　　گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما　　با خاک پای دوست بفردوس ننگریم
چون صوفیان بحالت و جدند مقتدا　　ما هم یکی بشعبده دستی برآوریم
از جرعهٔ تو خاک زمین قدر لعل یافت　　بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم
زان پیشتر که عمر گران مایه بگذرد　　بگذار تا مقابل روئی تو بگذریم
حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست
با خاک آستانهٔ این در بسر بریم

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف　　با اجتماع قطع و تسبیغ و قصر

339
بعزم توبه سحر گفتم استخاره[2] کنم　　بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمیتوانم دید　　که می خورند حریفان و من نظاره کنم
بدور باده دماغ مرا علاج کنید　　که از میانهٔ بزم طرب کناره کنم
ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت　　حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم

[2] Taking an omen by reckoning 7 ... Beads.

به تخت گل بنشانم بتي چو سلطاني
ز سنبل و سمنش ساز طوق و ياره کنم

مرا که نسرت ره و رسم لقمه پرهيزي
چرا مذمت رند شراب خواره کنم

کداي ميکده ام ليک وقت مستي بين
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

چو غنچه با لب خندان بياد مجلس شاه
پياله کيرم و از شوق جامه پاره کنم

نقاضيم نه مشايخ نه محتسب نفقيه
مرا چه کار که منع شراب خواره کنم

اکر ز لعل لب يار بوسه چينم
جوان شوم ز سر و زندکي دو باره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانک بربط و ني رازش آشکاره کنم

بحر مضارع مثمن اخرب مكفوف مقصور يا محذوف با تسبيغ

340
413

بشري اذ السلامة حلت بذي سلم
لله حمد معترف غاية النعم

آن خوشخبر کجاست کزين فتح مژده داد
تا جان فشانمش چو زر و سيم در قدم

از بازکشت شاه وزين طرفه ترکه هست
آهنک خصم او بسرا پردهٔ عدم

پيمان شکن هر آينه کردد شکسته حال
ان العهود عند مليك النهي ذمم

مي جست از سحاب امل رحمتي وليک
جز ديده اش معاينه بيرون نداد نم

درنيل غم فتاد سپهرش به طنز کفت
الآن قد ندمت وما ينفع الندم

اي دل تو جام جم مطلب جام مي بکير
اين بود قول بلبل دستان سراي جم

ساقي بيا که وقت کلست و زمان عيش
پيش آر جام و هيچ مخور غم ز بيش و کم

بشنو ز جام باده که اين زال نوعروس
بسيار کشت شوهر چون کيقباد و جم

حافظ ز کنج ميکده بيرون نمي رود
الطير في الحديقه والبيت في لامم

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع باجتماع [illegible] مع [illegible] تسبيغ و قصر

341

بارها کفته ام و بار دکر مي کويم
که من دل شده اين ره نه بخود مي پويم

در پس آينه طوطي صفتم داشته اند
آنچه استاد ازل کفت بکو مي کويم

من اکر

I am held here in restraint like a Parrot before a Mirror
Whatever the Eternal teacheth me that only I repeat.

من اکر خارم و کر کل چمن آرائي هست
که از ان دست که مي پرورد م ميرو يم

دوستان عيب من بيدل حيران مکنيد
کوهري دارم و صاحب نظري ميجويم

کر چه با دلق ملمع مي کلکون عيب است
مکنم عيب کز و رنک ريا مي شويم

کريه و خندهٔ عشاق ز جائي دکر است
مي سرايم بشب و وقت سحر مي مويم

بحر مجتث مثمن مخبون مقطع باجتماع حذف و تسبيغ و قصر

واعظم کفت که حافظ در ميخانه مپوي
کو مکن سهو که من مشک ختن مي بويم

نغير ازين که بشد دين و دانش از دستم
بيا بکو که ز عشقت چه طرف بر بستم

342 اکر چه خرمن عمرم غم تو داد بباد
410-6 بخاک پاي عزيزت که عهد نشکستم

چو ذره کر چه حقيرم ببين بدولت عشق
که در هواي رخت چون بمهر پيوستم

بيار باده که عمريست تا من از سر سوز
به کنج عافيت از بهر عيش ننشستم

اکر ز مردم هشياري اي نصيحت کو
سخن بخاک ميفکن چرا که من مستم

چکونه سر ز خجالت بر آورم بر دوست
که خدمتي بسزا بر نيايد از دستم

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور باجتماع حذف و تسبيغ

بسوخت حافظ و آن يار دلنواز نکفت
که مرهمي بفرستم چو خاطرش خستم

343 باز آي ساقيا که هوا خواه خدمتم
مشتاق بندکي و دعا کوي دولتم

زانجا که فيض جام سعادت فروغ تست
بيرون شدن نماي ز ظلمات حيرتم

هر چند غرق بحر کناهم ز صد جهت
تا آشناي عشق شدم ز اهل رحمتم

عيبم مکن برندي و بدنامي اي حکيم
کين بود سر نوشت ز ديوان قسمتم

مي خور که عاشقي نه بکسب است و اختيار
اين موهبت رسيد ز ديوان فطرتم

من کز وطن سفر نکزيدم بعمر خويش
از بهر ديدن تو هوا خواه غربتم

دورم بصورت از در دولت سراي تو
لکن بجان و دل ز مقيمان حضرتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف — ای خضر پی خجسته مدد ده به همتم
کردم زنی ز طره مشکین آن نگار — فکری بکن ای صباز مکافات غیرتم
در ابروئی تو تیر نظر تا بگوش دوش — آورده و کشیده و موقوف فرصتم
حافظ به پیش پای تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

بحر رمل مثمن مخبون محذوف باجتماع قطع و حذف و قصر

ما بتو ای سرو روان با گل و گلشن چکنم — زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم — 344
آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت — نیست چون آینه ام روی ز آهن چکنم
بروای ناصح و بر دردکشان خورده مگیر — کار فرمای قدر میکند این من چکنم
برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب — تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم
شاه ترکان چو پسندید بچاهم انداخت — دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم
مددی گر بشراری نکند آتش طور — چارهٔ تیره شب و وادی ایمن چکنم
حافظا خلد برین خانه موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

بحر هزج مسدس محذوف باجتماع تسبیغ و قصر

به تیغم گر زند دستش نگیرم — و گر تیرم زند منت پذیرم — 345
کمان ابروی ما را گو بزن تیر — که پیش دست و بازویش بمیرم
غم گیتی گر از پایم در آورد — بجز ساغر که باشد دستگیرم
بر آی ای آفتاب صبح امید — که در دست شب هجران اسیرم
به فریادم رس ای پیر خرابات — بیک ساغر جوانم کن که پیرم
به گیسوی تو خوردم دوش سوگند — که من از پای تو سر بر نگیرم
چو طفلان تا بکی زاهد فریبی — به سیب بوستان و شهد و شیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه — ز بام عرش می آید صفیرم

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف

با اجتماع قطع و تشبیع و قصر

بسوز این خرقهٔ پشمینه حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

346 تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم — تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

456 بر آستان امیدت گشاده ام در چشم — که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

343 چنین که بر دل من داغ زلف سرکش تست — بنفشه زار شود تربتم چو در گذرم

چه شکر گویمت ای خیال غم عفاك الله — که روز بیکسی آخر نمی روی ز برم

بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن — کس این کرشمه نه بیند که من همی نگرم

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

با اجتماع حذف و تشبیع

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

347 چل سال بیش رفت که من لاف میزنم — کز چاکران درگه پیر مغان منم

هرگز بیمن عاطفت پیر میفروش — ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

344 از جاه عشق و دولت رندان پاکباز — پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم

در شان من بدرد گشی ظن بد مبر — کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم

شهباز دست پادشهم یارب از چه روست — از یاد برده اند هوای نشیمنم

حیفست بلبلی چو من اکنون درین چمن — با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای فارس عجب سفله پرورست — کو همرهی که خیمه ازین خاک بر کنم

توران شه خجسته که در من یزید فضل — شد منت مواهب او طوق گردنم

ایضاً

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت بر افکنم

348 حاشا که من بموسم گل ترک می کنم — من لاف عقل می زنم این کار کی کنم

466 مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم — در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت   یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم
خاک مرا چو در ازل از می سرشته اند   با مدعی بگو که چرا ترک می کنم
از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر   با فیض لطف او صد از این نامه طی کنم
کو باد صبح تا گله هائی شب فراق   با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف   این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست   مع اجتماع قطع و قصر و تسبیغ
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

349 473 حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم   خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست   روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نشد که کجا آمدم کجا بودم   دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس   که در سراچهٔ تدبیر تخته بند تنم
مرا که منزل حور است مسکن و ماوا   چرا بکوی خراباتیان بود وطنم
اگر ز خون دلم بوی مشک می آید   عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع   که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع   بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار   با اجتماع حذف و تسبیغ و قصر
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

350 463 حالیا مصلحت وقت در آن می بینم   که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم   تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم   یعنی از خلق جهان پاک دلی بگزینم
بسکه در خرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح   شرمسار رخ ساقی و می رنگینم
سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو   گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم
سینه تنگ من و بار غم او هیهات   مرد این بار گران نیست دل مسکینم

این دل

این دل من بخیال سر زلف تو بسوخت — ور کوا بایدت اینک نفس مشکینم
بر دلم کرد ستمهاست خدایا مپسند — که مکدر شود آینهٔ مهر آئینم
بندهٔ آصف عهدم دلم آزرده مکن — که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم
من اگر رند خراباتم وگر حافظ شهر
این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم

ایضاً

351 خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم — دفتر زرق ببازار خرافات بریم
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند — چنگ و سنجی بدر پیر مناجات بریم
گر نهد در ره ما خار ملامت زاهد — از گلستانش بزندان مکافات بریم
شرم می آیدم از خرقهٔ آلودهٔ خویش — که بدین فضل و کرم نام کرامات بریم
قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند — بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم
فتنه می بارد ازین چرخ مقرنس برخیز — تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم
کوس ناموس تو بر کنگرهٔ عرش زنیم — علم عشق تو بر بام سموات بریم
سوی رندان قلندر بره آورد سفر — دلق سجاده و شطاحی و طامات بریم
با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم — همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم
در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند — ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم
باده نوشیدن پنهان ز نشان کرمست — این میانجی بر ارباب کرامات بریم
خاک کوئی تو بصحرای قیامت فردا — همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم
حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

ایضاً

352 خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم — بر ره دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زاد راه حرم وصل نداریم مگر — بگدائی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلودهٔ ما گرچه روان است ولی
برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان دید
مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوهٔ از لب شیرین تو دل خواست بجان
بشکر خنده لبت گفت مرادی طلبیم

تا بود نسخه عطری دل سودازده را
از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور — با اجتماع حذف وقطع وتسبیغ

خیال روی تو تا بگذرد به گلشن چشم 353
دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم 41

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
ز گنج خانهٔ دل می کشم به مخزن چشم

سزای تکیه گهت منظری نمی بینم
منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت
اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
اگر نه خون جگر میگرفت دامن چشم

ببوی مژده وصل تو تا سحر شب دوش
براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

بحر مجتث مثمن مخبون — با اجتماع

خیال روی تو بر کارگاه دیده کشیدم 354
بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم 455

امید خواجگیم بود بندگی تو جستم
هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم
بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

امید در سر زلفت بروز عمر نبستم
طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم

گناه چشم سیاه تو بود و ناوک غمزه
که من چو آهوی وحشی ز مردمان برمیدم

ز شوق

زشوق چشمهٔ نوشت چه قطرها که فشاندم | زلعل باده فروشت چه عشوها که خریدم

زغمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی | زغصه بر سر کویت چه نالها که کشیدم

زکوی یار بیار ای نسیم صبح غباری | که بوی خون دل ریش ازان تراب شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی | که پردهٔ دل پرخون ببوی او بدریدم

بخاکپای تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ | که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

بحر رمل مثمن مخبون محذوف — باجتناب قطع وتسبیغ وقصر

355 خرم آنروز کزین منزل ویران بروم | راحت جان طلبم وزپی جانان بروم

گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب | من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت | بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت | رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

نازکان راغم از آسیب گرفتاران نیست | پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

نذر کردم گر ازین غم بدرآیم روزی | تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت | با دل زخم کش و دیده گریان بروم

بهواداری او رقص کنان ذره صفت | تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم

ور چو حافظ نبرم ره زبیابان بیرون | همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

ایضاً

356 دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم | سخن پیر مغانست بجان مینوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد | چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

خوش هوائیست فرح بخش خدایا برسان | نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنراست | چون ازین غصه ننالیم چرا مخروشیم

میکشم از قدح لاله شرابی موهوم | لاجرم زآتش حرمان وهوس میجوشیم

بحر مضارع مثمن اخرب مكفوف محذوف باجتماع التسبيغ وقصر

حافظ اين حال عجب با كه توان گفت كه ما

۸ بلبلانيم كه در موسم گل خاموشيم

357 412 دي شب به سيل اشك ره خواب ميزدم — نقشي بياد روي تو بر آب ميزدم

ابروي يار در نظر و خرقه سوخته — جامي بياد گوشه محراب ميزدم

روي نگار در نظرم جلوه مينمود — وز دور بوسه بر رخ مهتاب ميزدم

چشمم بروي ساقي و گوشم بقول چنگ — فالي بچشم و گوش درين باب ميزدم

نقش خيال روي تو تا وقت صبحدم — بر كارگاه ديدهٔ بيخواب ميزدم

هر مرغ فكر كز سر شاخ طرب بجست — بازش بغمزهٔ تو بمضراب ميزدم

ساقي بصوت اين غزلم كاسه ميگرفت — ميگفتم اين سرود و مي ناب ميزدم

خوش بود حال حافظ فالي به بخت نيك

بر نام عمر و دولت احباب ميزدم

بحر رمل مخبون مقطوع باجتماع حذف وتسبيغ وقصر

358 41 360 در خرابات مغان نور خدا مي بينم — اين عجب بين كه چه نوري ز كجا مي بينم

جلوه بر من مفروش اي ملك الحاج كه تو — خانه مي بيني و من خانه خدا مي بينم

خواهم از زلف بتان نافه گشاي كردن — فكر دور است همانا كه خطا مي بينم

سوز دل اشك روان آه سحر ناله شب — اين همه از نظر لطف شما مي بينم

هر دم از روي تو نقشي زندم راه خيال — با كه گويم كه درين پرده چها مي بينم

كيست دردي كش اين ميكده يارب كه درش — قبله حاجت و محراب دعا مي بينم

منصب عاشقي و رندي و شاهد بازي — همه از تربيت لطف شما مي بينم

نيست در دايره يك نقطه خلاف از كم و بيش — كه من اين مسأله بيچون و چرا مي بينم

كس نديد است ز مشك ختن و نافه چنين — انچه من هر سحر از باد صبا مي بينم

دوستان عيب نظر بازي حافظ مكنيد

زانكه

زانکه او را از محبان خدا می بینم

ایضاً

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم — لیکن از لطف لبت صورت جان می بستم
عشق من با لب شیرین تو امروزی نیست — دیرگاهست کزین جام هلالی مستم
صنم لشکریم غارت دل کرد و برفت — آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم
359 421-6 عافیت چشم مدار از من میخانه نشین — که دم از صحبت رندان زده ام تا هستم
از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور — بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم
بوسه بر درج عقیق تو حلال است مرا — که بافسوس جفا مهر و وفا نشکستم
در ره عاشق از انسوی اجل صد خطر است — تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم
بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز حسود — چون به محبوب کمان ابروی خود پیوستم
رتبهٔ دانش حافظ بفلک برشده بود — کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

ایضاً

360 426-6 دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم — واندرین کار دل خویش بدریا فکنم
از دل تنگ گنه کار بر آرم آهی — کاتش اندر گنه آدم و حوا فکنم
خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست — عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم
جرعهٔ جام برین تخت روان افشانم — غلغل جام درین گنبد مینا فکنم
ما خوشدلی انجاست که دلدار انجاست — میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم
بند برقع بگشا ای مه خورشید کلاه — تا چو زلفت سر سودا زده در پا فکنم
حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا — من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

بحر رمل مثمن مخبون محذوف با اجتماع تسبیغ وقصر

361 460-6 دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم — گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم — دوستان از راست می رنجد نگارم چون کنم

نکهت نا سنجیده گفتم دلبرا معذور دار   عشوهٔ فرمای تا من طبع را موزون کنم
زردروئی میکشم زان طبع نازک بیگناه   ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
ای نسیم منزل سلمی خدارا تا بکی   ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم
من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست   صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم
ای مه نامهربان از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع

362 درخرابات مغان گر گذر افتد بازم   حاصل خرقه و سجاده روان دربازم
حلقهٔ ذکر گر امروز چو زهاد زنم   خازن میکده فردا نکند در بازم
ور چو پروانه دهد دست فراغت بالی   جز بران عارض شمعی نبود پروازم
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور   با خیال تو اگر با دگری پردازم
ماجرائی دل خون گشته نگویم با کس   زانکه جز تیغ غمش نیست کسی دمسازم
همچو چنگ ار بکناری ندهی کام دلم   چون نی آخر ز لبانت نفسی بنوازم
سر سودای تو در سینه بماندی پنهان   چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم
مرغ سان از قفس خاک هوائی گشتم   بهوائی تو مگر صید کند شهبازم
گر بهر موی سری برتن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

ایضاً

363 در نهان خانهٔ عشرت صنمی خوش دارم   کز زلف و رخ او نعل در آتش دارم
عاشق رندم و میخواره به آواز بلند   وین همه منصب ازان حور پریوش دارم
گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد   نقل شعر شکرین و می بیغش دارم
گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری   من به آه سحرت زلف مشوش دارم
یکسر موی بدست من و یکسر با دوست   سالها بر سر آن موی کشاکش دارم
ناوک

ناوک غمزه بیار و زره زلف که من / جنگها با دل محزون بلاکش دارم
گر چنین چهره گشاید خط زنگاری یار / من رخ زرد بخونابه منقش دارم

بحر رمل مسدس محذوف
حافظا چون غم و شادی جهان درگذر است / بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم
باجتماع تسبیغ وقصر

364 424
درد م از یار است و درمان نیز هم / دل فدائی آن شد و جان نیز هم
اینکه میگویند آن خوشتر ز حسن / یار ما این دارد و آن نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی اوست / گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
داستان در پرده میگویم ولی / گفته خواهد شد بدستان نیز هم
یار بازاکنون به قصد خون ما / عهد را بشکست و پیمان نیز هم
اعتمادی نیست بر کار جهان / بلکه بر گردون گردان نیز هم
چون سر آمد دولت شبهای وصل / بگذرد ایام هجران نیز هم
خون ما آن نرگس مستانه ریخت / آن سر زلف پریشان نیز هم
نقش خالش خون چشمم بارها / آشکارا خورد و پنهان نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار / بلکه از یرغوی سلطان نیز هم
از جهان کهنه ما هم بگذریم / چون گدا بگذشت و سلطان نیز هم

بحر رمل مثمن محذوف
محتسب داند که حافظ می خور است / و آصف ملک سلیمان نیز هم
باجتماع تسبیغ وقصر

365 467
روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم / در لباس فقر کار اهل دولت میکنم
تا که اندر دام وصل آرم تذروی خوشخرام / در کمینم انتظار وقت فرصت میکنم
واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن / در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم
چون صبا افتان وخیزان میروم تا کوی دوست / و ز رفیق راه استمداد همت میکنم

دیدهٔ بد بین بپوشان ای کریم عیب پوش — زین دلیری‌ها که من در کنج خلوت میکنم
حاش لله کز حساب روز حشرم بیم نیست — فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم
زلف دلبر دام راه و غمزهٔ تیر بلاست — یاد داری دل که چندینت نصیحت میکنم
از یمین عرش آمین میکند روح الامین — چون دعائی پادشاه ملک و ملت میکنم
حسرو امید مال و جاه دارم زین سبب — التماس آستان بوسی حضرت میکنم
حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی — بنگر این شوخی که من با اهل صنعت میکنم

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع باجتماع حذف و تسبیغ و قصر

روز عید است و من امروز درین تدبیرم — که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم 366
دو سه روز است که دورم ز می و ساغر و جام — بس خجالت که پدید آمد ازین تقصیرم
من بخلوت ننشینم پس ازین ور بمثل — زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم
پند پیرانه دهد زاهد شهرم لیکن — من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم
آنکه بر خاک در میکده جان داد کجاست — تا نهم بر قدمش دیده و پیشش میرم
می بریز بر سر و سجاده تقوی بر دوش — وای اگر خلق شوند آگه ازین تزویرم
خلق گویند که حافظ سخن پیر شنو — سالخورده میم امروز به از صد پیرم

بحر رمل مثمن مشکول باجتماع تسبیغ

مرو ای طبیبم از سر که ز سر خبر ندارم — بگذار تا بمیرم که ز جان خبر ندارم 367
بعیادتم قدم نه که ز بیخودی شوم به — می ناب نوش خوش ده که غم دگر ندارم
غم ار خوری ازین پس نکنم ز غمخوری بس — نظری بجز تو با کس نظری بسر ندارم
دگرم مگو که خواهم ز درخودت برانم — تو برین و من بر آنم که دل از تو بر ندارم
ز زرت کنند زیور بزرت کشند در بر — من بینوای مضطر چکنم که زر ندارم
بمن ار چه می پرستم مدهید می بدستم — مبرید دل ز دستم که دل دگر ندارم

دل فط

بحر هزج مسدس محذوف دل حافظ ار بجوئی غم دل زتند خوئی **باجتماع تسبیغ وقصر**
چو بگویدت بگوئی سر درد سر ندارم

368 زدست کوته خود زیر بارم — که از بالا بلندان شرمسارم
مگر زنجیر موئی گیردم دست — وگرنه سر بشیدائی برآرم
ز چشم من بپرس اوضاع گردون — که شب تا روز اختر می شمارم
باین شکرانه می بوسم لب جام — که کرد آگه ز راز روزگارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر — که زور مردم آزاری ندارم
اگر گفتم دعائی میفروشان — چه باشد حق نعمت می گذارم
می خوردم من از خمخانهٔ عشق — که هشیاری و بیداری ندارم
تو از خاکم نخواهی برگرفتن — بجائی اشک اگر گوهر ببارم
مکن عیبم بخون خوردن درین دشت — که کار آموز آهوئی تتارم

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع سری دارم چو حافظ بر سر دست **باجتماع حذف وتسبیغ وقصر**
بلطف آن سری امیدوارم

369 زلف بر باد مده تا ندهی بربادم — ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم — قد برافراز که از سرو کنی آزادم
شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه — شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
می مخور با دگران تا نخورم خون جگر — یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم — طره را تاب مده تا ندهی بربادم
شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را — سرکش تا نکشد سر بفلک فریادم
یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم — غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم
چون فلک جور مکن تا نکشی زار مرا — رام مشو تا بدهد طالع فرخ زادم

رحم کن بر من درویش و بفریادم رس   تا بخاک در آصف نرسد فریادم

حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی

ایضاً

من ازان روز که در بند توام آزادم

سالها پیروی مذهب رندان کردم   تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم 370 368 462

من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه   قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من   کسب جمعیت ازان زلف پریشان کردم

سایهٔ بر دل ریشم فکن ای گنج مراد   که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی واکنون   میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

گر بدیوان غزل صدر نشینم چه عجب   سالها بندگی صاحب دیوان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست   آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت اعلی امید   منکه دربانی میخانه فراوان کردم

این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت   اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

هیچ حافظ نکند در خم محراب فلک

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع   با اجتماع حذف و تسبیغ و قصر

این تنعم که من از دولت قرآن کردم

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم   که من نسیم حیات از پیاله میجویم 371 409

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند   مرید خرقهٔ دردی کشان خوش خویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید   کدام در بزنم چاره از کجا جویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین   خدا گواست که هر جا که هست با اویم

ز شوق نرگس مست بلند بالائی   چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست   کشیده در خم چوگان خویش چون گویم

بیار می که بفتوای حافظ از دل پاک

غبار

بحر رمل مثمن مخبون محذوف غبار زرق زفیض قدح فرو شوییم باجتماع قطع وتشبیع وقصر

372 صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم / تا بکی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم

دل نه دیوانه چنان شد که پذیرد درمان / مگرش هم بسر زلف تو زنجیر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی نیست / کو مجالیکه یکایک همه تقریر کنم

آن زمان کار ز دیدن جانم باشد / در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

انچه در مدت هجر از تو کشیدم هیهات / در یکی نامه محالست که تحریر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد / دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگو / من نه آنم که دگر گوش بتذویر کنم

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف نیست امید خلاصی زغم او حافظ
مقصور باجتماع حذف وتسبیغ
چون که تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم

373 صوفی بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم / وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم / دلق ریا بآب خرابات بر کشیم

بیرون رویم سرخوش از بزم مدعی / غارت کنیم باده و شاهد بدر کشیم

سر خدا که در تتق غیب منزویست / مستانه اش نقاب ز رخسار بر کشیم

کام از جهان بگیر که بخشد خدا گناه / روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم

کو عشوهٔ ز ابروی او تا چو ماه نو / گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهد / غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن
بحر هزج مثمن باجتماع
پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم
تسبیغ

374 صلاح از ما چه میجویی که مستانرا صلا گفتیم / بدور نرگس مستش سلامت را دعا گفتیم

در میخانه ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود / گرت باور شود ورنی سخن این بود ما گفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده ام لیکن   بلائی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم
قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت ببار آورد   که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم
اگر بر من نبخشائی پشیمانی خوری آخر   بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم
جگر چون نافه ام خون گشت کم زینم نمی باید   جزائی آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم
تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت
ز بد عهدی گل گوئی حکایت با صبا گفتیم

بحر رجز مثمن سالم

375 عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم   دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم
116 بی ماه مهر افروز خود تا بگذرانم روز خود   دامی براهی می نهم مرغی بدامی میزنم
تا بو که یابم آگهی از سایهٔ سرو سهی   گلبانگ عشق از هر طرف بر خوش خرامی میزنم
اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو   حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم
دانم سر آرد غصه را رنگی برآرد قصه را   این آه خون افشان که من هر صبح و شامی
هر چند آن آرام دل دانم نبخشد کام دل   نقش وصالی میکشم فالی دوامی میزنم
با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تایبم
در خلوت روحانیان گه گاه جامی میزنم

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور با اجتماع حذف و تسبیغ

376 عمریست تا براه طلب رو نهاده ایم   رو و ریای خلق بیکسو نهاده ایم
373 ناموس چند سالهٔ اجداد نیکنام   در راه جام و ساقی مه رو نهاده ایم
432 ننهاده ایم بار گران بر دل ضعیف   وین کار و بار بسته بیک مو نهاده ایم
تا سحر چشم یار چه بازی کند که کار   بنیاد بر کرشمه و جادو نهاده ایم
بر بوی وصل عید چو نظارگان ماه   چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده ایم
بی بوی زلف تو سر سودائی از ملال   همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم
هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده ایم   هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده ایم

هشار

هشیار و عاقلیم که بر دست و پای دل … زنجیر بند حلقهٔ آن مو نهاده ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته ایم … ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده ایم

حافظ بعیش کوش که ما نقد عقل و هوش

در راه یار سلسلهٔ گیسو نهاده ایم

بحر رمل مثمن مقصور — باجتماع حذف و تسبیغ

377 / 374 c / 491 b

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام … مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن … همنشین نیک کردار و ندیم نیکنام

شاهدی از لطف و پاکی همچو آب زندگی … دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

همنشینان نیکخواه پیشکاران باادب … دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

بادهٔ گلرنگ و تلخ و تیز خوشخوار و سبک … نقلی از لعل نگار و نقلی از یاقوت جام

غمزهٔ ساقی بیغمائی خرد آهخته تیغ … زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

هر که این صحبت ندارد خوشدلی بر وی تباه … وانکه این عشرت نخواهد زندگی بر وی حرام

نکته دان بذله گو چون حافظ شیرین سخن

بخشش اموز جهان یعنی غیاث الدین قوام

بحر رمل مثمن مخبون محذوف — باجتماع قطع و تسبیغ و قصر

378 / 375 c / 430 b

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته ام … وز خدا دولت وصلش بدعا خواسته ام

عاشق و رند و نظرbازم و میگویم فاش … تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام

شرمم از خرقهٔ آلوده خود می آید … که برو پاره بصد شعبده پیراسته ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که امشب من نیز … همچین کار میان بسته و برخاسته ام

تا چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار … درغم افزوده ام انچه از دل و جان کاسته ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا

بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته ام

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع — باجتماع حذف و تسبیغ

379

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم … دواش جز می چون ارغوان نمی بینم

درین خمار کسم جرعه نمي بخشد — ببین که اهل دلي در جهان نمي بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش مگیر — چرا که طالع وقت آنچنان نمي بینم

نشان مرد خدا عاشقیست با خود دار — که در مشایخ شهر این نشان نمي بینم

برین دو دیده گریان من هزار افسوس — که با دو آینه رویش عیان نمي بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیده من — بجاي سرو جز آب روان نمي بینم

من و سفینه حافظ که اندرین دریا

بضاعت سخن دستان نمي بینم

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع با اجتماع قذف و تسبیغ

380 فاش مي گویم واز گفته خود دلشادم — بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق — که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود — آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایه طوبي و دلجوئي حور و لب حوض — بهواي سر کوئي تو برفت از یادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت — یارب از مادر گیتي بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق — هر دم آید غمي از نو به مبارکبادم

میخورد خون دلم مردمک دیده سزاست — که چرا دل بجگر گوشه مردم دادم

پدر و مادر من بنده نبودند ولي — من ترا بنده شوم گر چه باصل آزادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار — چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

پاک کن چهره حافظ بسر زلف ز اشک

ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

ایضا

381 فتوي پیر مغان دارم و قولیست قدیم — که حرامست مي آنجا که نه یار است و ندیم

چاک خواهم زدن این دلق طمع چکنم — روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من — سالها شد که منم بر در میخانه مقیم

مگرش

مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت — ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش — کز دم صبح مدد یابی وز انفاس نسیم
بعد صد سال اگر بوی تو بر خاک وزد — سر برآرد ز لحد رقص کنان عظم رمیم
دلبر از ما بصد امید ستد دل اول — ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم
فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن — درد عاشق نشود به ز مداوای حکیم
گوهر معرفت آندوز که با خود ببری — که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم
دام سختست مگر یار شود لطف خدا — ور نه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

ایضاً

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

382 گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم — دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم — نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم
تا بگویم که چه کشفم شد زین سیر و سلوک — تا در میکده با بربط و پیمانه روم
آشنایان ره عشق گرم خون بخورند — ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم
بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار — چند چند از پی کام دل دیوانه روم
گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز — سجدهٔ شکر کنم وز پی شکرانه روم

بحر خفیف مخبون مشعث — مقصور باجتماع قطع و حذف

خرم آندم که چو حافظ بتولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

383 گرچه ما بندگان پادشهیم — پادشاهان ملک صبحگهیم
گنج در آستین و کیسه تهی — جام گیتی نما و خاک رهیم
هوشیار حضور و مست غرور — بحر توحید و غرقهٔ گنهیم
شاهد بخت چون کرشمه کند — ماش آئینهٔ رخ چو مهیم

شاه منصور واقفست که ما
روي همت بهر کجا که نهيم

دشمنان را ز خون کفن سازيم
دوستان را قباي فتح دهيم

رنگ و تزوير پيش ما نبود
شير سرخيم و افعي سيهيم

کو غنيمت شمار صحبت ما
که تو در خواب و ما بديده کهيم

شاه بيدار بخت را هر شب
ما نگهبان افسر و کلهيم

وام حافظ بگو که باز دهند
کرده اعتراف و ما گوهيم

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع باجتماع حذف و تشبيع و قصر

384 437-6
گرچه افتاد ز زلفش گرهي در کارم
همچنان چشم گشاد از کرمش ميدارم

به طرب حمل مکن سرخي رويم که چو جام
خون دل عکس برون ميدهد از رخسارم

پردهٔ مطربم از دست نخواهد بردن
آه اگر زانکه درين پرده نباشد يارم

بصد اميد نهاديم درين باديه پاي
اي دليل دل گم گشته فرو مگذارم

چون منش در گذر باد نمي آرم ديد
با که گويم که بگويد سخني با يارم

پاسبان حرم دل شدم امشب همه شب
تا درين پرده جز انديشه او نگذارم

ديده بخت در انديشه او شد در خواب
کو نسيمي ز عنايت که کند بيدارم

منم آن شاعر ساحر که به افسون سخن
از ني کلک همه قند و شکر مي بارم

دوش ميگفت که حافظ همه رويست و ريا
بجز از خاک درت با که بگو درکارم

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف باجتماع تسبيغ و قصر

385 426
گر دست دهد در خم زلفين تو بازم
چون گوي چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر درازست ولي نيست
در دست سر موي از آن عمر درازم

پروانه وصلي بده اي دوست که امشب
از آتش دل پيش تو چون شمع گدازم

در مسجد و ميخانه خيالت گرم آيد
محراب کمانچه ز دو ابروي تو سازم

ان دم

آن دم که بیک خنده دهم جان چو صراحی — مستان تو خواهم که گذارند نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی — در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی — چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه — گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع باجتماع حذف وتسبیغ وقصر

386 436-6 گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم — مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جان است طمع در لب جانان کردن — تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم

من که آزاد شوم از غم دل چون هردم — هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش — این قدر هست که گه گه قدحی مینوشم

هست امیدم که علی الرغم عدو روز جزا — فیض لطفش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت — ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست — پردهٔ بر سر صد عیب نهان می‌پوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم — چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

ایضاً

387 452-6 ما بر آریم شبی دست و دعائی بکنیم — غم هجران ترا چاره ز جائی بکنیم

دل بیچاره شد از دست رفیقان مددی — تا طبیبش بسر آریم و دوائی بکنیم

آنکه بیجرم برنجید به تیغم زد و رفت — بازش آرید خدا را که صفائی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه — کار صعبست مبادا که خطائی بکنیم

ز ره نفس گذر و سینه ما بتکده است — تیر آهی بگشائیم و غزائی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست   تا در آن آب و هوا نشو و نمائی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوشگوی کجاست
تا بقول و غزلش ساز و نوائی بکنیم

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف باجتماع تسبیغ و قصر

388 گر دست دهد خاک کف پای نگارم   بر لوح بصر خط غباری بنگارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری   من نقد روان در پیش از دیده ببارم

دامن مفشان بر من خاکی که پس از مرگ   زین در نتواند که برد باد غبارم

پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان   چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

بر بوی کنار تو شدم غرق و امیدست   از موج سرشکم که رساند بکنارم

امروز مکش سر ز وفائی من و اندیش   زان شب که من از غم بدعا دست برآرم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق   دادند قراری و ببردند قرارم

ای باد از آن باده نسیمی بمن آور   کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیزست
عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع باجتماع حذف و تسبیغ و قصر

389 گر من از سرزنش مدعیان اندیشم   شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست   من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
(حاشیه: سامانرا)

شاه شوریده سران خوان من بی سامانرا   زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی   تا بدانند که قربان تو کافر کیشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا   تا ندانی که درین خرقه چه نادرویشم

شعر خونبار من امروز بر یار مخوان   که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف باجتماع تسبیغ و قصر

من اگر رندم و گر شیخ چکارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

من دوستدار

390 472-6 من دوستدار روي خوش وموي دلکشم | مدهوش چشم مست مي صاف بيغشم
درعاشقي کزير نباشد زسوز ودرد | استاده ام چوشمع مترسان زآتشم
من آدم بهشتيم اما درين سفر | حالي اسير عشق جوانان مهوشم
شهريست پرکرشمه وخوبان زشش جهت | چيزيم نيست ورنه خريدار هرششم
کفتي زسر عهد ازل نکتهٔ بکو | انکه بکويمت که دو پيمانه درکشم
بخت ارمدد کندکشدم رخت سوي دوست | کيسوي حور کرد فشاندز مفرشم
شيراز معدن لب لعلست وکان حسن | من جوهري مفلس ازان رو مشوشم
ازبسکه چشم مست درين شهر ديده ام | حقا که مي نمي خورم اکنون وسرخوش
حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست | آئينهٔ ندارم ازان آه ميکشم

بحر رمل مسدس محذوف مسبغ باجتماع قصر

390 444-6 مازياران چشم ياري داشتيم | خود غلط بود انچه ما پنداشتيم
تا درخت دوستي کي بردهد | حاليا رفتيم وتخمي کاشتيم
نکتها رفت وشکايت کس نکرد | جانب حرمت فرو نکذاشتيم
چون نهادي دل بمهر ديکران | ما اميد از وصال تو برداشتيم
کلبن حسنت بخود شد دلفريب | ما دمي همت برو بکماشتيم
کفت وکو آئين درويشي نبود | ورنه باتو ماجراها داشتيم
شيوهٔ چشمت فريب جنک داشت | ما ندانستيم وصلح انکاشتيم
کفت خود دادي بما دل حافظا | ما محصل بر کسي نکماشتيم

بحر رمل مثمن مخبون معصور با اجتماع قطع وحذف مع التسبيغ

391 409-6 مرحبا طاير فرخ رخ فرخنده پيام | خير مقدم چه خبر يار کجا راه کدام
يارب اين قافله را لطف ازل بدرقه باد | که ازو خصم بدام آمد و معشوقه بکام

زلف دلدار چو زنار همي فرمايد | برو اي شيخ که شد بر تن من خرقه حرام
ماجراي من و معشوق من امروزي نيست | هر چه آغاز ندارد نپذيرد انجام
مرغ روحم که همي زد ز سر سدره صفير | عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام
گل ز حد برد تنعم ز کرم رخ بنما | سرو مي نازد و خوش نيست خدارا بخرام
چشم خونبار مرا خواب چه در خور باشد | مَنْ لَهُ يقْتُلُ دَاءً عَجَباً کَيفَ يَنَام
تو ترحم نکني بر من بيدل گفتم | ذَاکَ دَعْوَاکَ وَهَا انْتَ وَتِلْکَ الايام

حافظ ار ميل به ابروي تو دارد شايد
جاي در گوشهٔ محراب کنند اهل کلام

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف ومسبغ باجتماع قصر

392 ما بيخودان مست دل از دست داده ايم | همراز عشق و هم نفس جام و باده ايم
بر ما بسي کمان ملامت کشيده اند | تا کار خود بابروي جانان نهاده ايم
اي گل تو دوش داغ جدائي کشيده | ما آن شقايقيم که با داغ زاده ايم
پير مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد | گو باده صاف کن که بعذر ايستاده ايم
چون لاله مي مبين و قدح در ميان کار | اين داغ بين که بر دل پر خون نهاده ايم
کار از تو ميرود مددي اي دليل راه | انصاف ميدهيم که از ره فتاده ايم

گفتي که حافظ اين همه رنگ خيال چيست
نقش غلط مخوان که همان لوح ساده ايم

ايضاً

393 تا سايهٔ مبارکت افتاد بر سرم | دولت غلام من شد و اقبال چاکرم
پندار در زمانه نديدي کسي مرا | در خواب اگر خيال تو گشتي مصورم
بخت شد سالها که از بر من رفته بود | از دولت وصال تو باز آمد از درم
من عمر در غم تو بپايان برم ولي | باور مکن که بيتو زماني بسر برم
درد مرا طبيب نداند دوا که من | بيدوست خسته خاطرو بادوست بد ترم

گفتي مدار

کفتني ميا ر رخت ا قا مت بکوي ما — من خو د بجان تو که ا زين کوي نکذرم

بحر هزج مسدس محذوف — با اجتماع تسبيغ وقصر

هر کس غلام شاهي و مملوک صاحبيست
من بندهٔ کمينهٔ سلطان کشورم

394 445-6 مزن بر دل ز نوک غمزه تيرم — که پيش چشم بيمارت بميرم
نصاب حسن در حد کمالست — زکاتم ده که مسکين و فقيرم
چنان پر شد فضاي سينه از دوست — که فکر خويش کم شد در ضميرم
دران غوغا که کس کس را نپرسد — من از پير مغان منت پذيرم
قدح پر کن که من از دولت عشق — جوان بخت جهانم کرچه پيرم
مبادا جز حساب مطرب و مي — اکر حرفي کشد کلک دبيرم
چو طفلان تا بکي زاهد فريبي — به سيب بوستان و شهد و شيرم
من آن مرغم که هر شام و سحرکاه — ز بام عرش مي آيد صفيرم
فراوان کنج غم در سينه دارم — اکرچه مدعي بيند حقيرم
قراري کرده ام با مي فروشان — که روز غم بجز ساغر نکيرم
خوشا آندم که استغناي مستي — فراغت بخشد از شاه و وزيرم

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف — با اجتماع تسبيغ وقصر

من آندم بر کرفتم دل ز حافظ
که ساقي کشت يار نا کزيرم

395 446-10 من ترک عشق شاهد و ساغر نميکنم — صد بار توبه کردم و ديکر نميکنم
باغ بهشت سايهٔ طوبي و قصر حور — با خاک کوي دوست برابر نميکنم
شيخم بطنز کفت حرامست مي مخور — کفتم بچشم کوش بهر خر نميکنم
پير مغان حکايت معقول ميکند — معذورم ار محال تو باور نميکنم
اين تقويم بسست که چون واعظان شهر — ناز و کرشمه بر سر منبر نميکنم

تلقین درس اهل نظر یک اشارت است　　گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم
حافظ جناب پیر مغان جای دولتست
من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

بحر رمل مثمن مخبون محذوف مسبغ باجتماع قطع وقصر

396 ما نگوئیم بد و میل بنا حق نکنیم　　جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم　　سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم
عیب درویش و توانگر به کم و بیش بداست　　کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم
خوش برانیم جهان در نظر راهروان　　فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم
شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد　　التفاتش بمی صاف مروق نکنیم
گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید　　گو تو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم
آسمان کشتی ارباب هنر می شکند　　تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم
حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف مقصور یا مسبغ هم

397 ما حاصل خود بر سر خمخانه نهادیم　　اوقات دعا در ره جانانه نهادیم
در خرمن صد زاهد و عابد زند آتش　　این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
سلطان ازل گنج غم عشق بما داد　　تا روی درین منزل ویرانه نهادیم
در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود　　بنیادش ازین شیوهٔ رندانه نهادیم
المنة لله که چو ما بیدل و دین بود　　آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم
در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را　　مهر لب او بر در میخانه نهادیم
قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یا رب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

بحر رمل مثمن مخبون محذوف مسبغ باجتماع قطع وقصر

398 ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم　　از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم

رهرو

رهرو منزل عشقيم وز سر حد عدم | تا به اقليم وجود اين همه راه آمده ايم
سبزه خط تو ديديم ز بستان بهشت | به طلبكاري آن مهر گياه آمده ايم
با چنان گنج كه شد خازن او روح امين | به گدائي بدر خانه شاه آمده ايم
لنگر عفو تو اي كشتي توفيق كجاست | كه درين بحر كرم غرق گناه آمده ايم
آبرو ميرود اي ابر خطا شوي ببار | كه بديوان عمل نامه سياه آمده ايم

حافظ اين خرقه پشمينه بينداز كه ما
از پي قافله با آتش و آه آمده ايم

بحر رمل مثمن مخبون — باحتمال تسبيغ وقصر

بحر هزج سالم

399 مرا مي بيني و دردم زيادت ميكني هردم | ترا مي بينم و ميلم زيادت ميشود هردم
بسامانم نميپرسي نميدانم چه سر داري | بدرمانم نميكوشي نميداني مگر دردم
نه راهست آنكه اندازي مرا بر خاك و بگذاري | گذاري آر و بازم پرس تا خاك رهت گردم
ندارم دستت از دامن بجز در خاك و آندم هم | چو بر خاكم گذر آري بگيرد دامنت گردم
فرو رفت از غم عشقت دمم دم ميدهي تا كي | دمار از من برآوردي نميگوئي برآوردم
شبي دل را بتاريكي ز زلفت باز مي جستم | رخت ميديدم و جامي ز لعلت نوش ميكردم
كشيدم در برت ناگاه و شد در تاب گيسويت | نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا كردم
بعزم سبزه و صحرا چو ميگردي روان بي ما | سرشك سرخ ميگردد روان از چهرهٔ زردم

تو خوش مي باش با حافظ برو گو خصم جان ميكن
چو گرمي از تو مي بينم چه باك از خصم دم سردم

ايضاً

بحر هزج سالم

400 مرا عهديست با جانان كه تا جان در بدن دارم | هواداران كويش را چو جان خويشتن دارم
صفائي خلوت خاطر از آن شمع چگل دارم | فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم
بكام و آرزوي دل چو دارم خلوتي حاصل | چه غم از خبث بدگويان ميان انجمن دارم
شراب خوشگوارم هست و ياري همچو جان در بر | ندارد هيچكس ياري چنين عيشي كه من دارم

الا ای پیر فرزانه مکن منعم ز میخانه / که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش / فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند / بحمد الله والمنه بتی لشکرشکن دارم

سزد گر خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی / چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه / که من با لعل نوشینش نهانی یک سخن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله / نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

برندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن
چه غم دارم که در عالم عماد الدین حسن دارم

بحر رمل مثمن مخبون محذوف باجتماع قطع و تسبیغ و قصر

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم / لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم 401 474-6

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو / که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس / که درازست ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی ما برسان / که فراموش مکن وقت دعای سحرم

راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین / می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

خرم آنروز کزین مرحله بربندم رخت / وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

پایهٔ نظم بلند است و جهانگیر بگوی / تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و در آن غوطه خورم

ایضاً

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم / طایر قدسم و وز دام جهان برخیزم 402 407-6

بولائی تو که گر بندهٔ خویشم خوانی / از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی / پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

گر نهان خاک شوم بر سر خاکم مگذر / تا به پابوس تو از شوق عیان برخیزم

بر سر

بر سر تربت من با می و مطرب بنشین — تا من از کنج لحد رقص کنان برخیزم

تو مپندار که از خاک سر کوی تو من — بجفای فلک و دور زمان برخیزم

گر چه پیرم تو شبی دست در آغوشم کن — تا سحر که ز کنار تو جوان برخیزم

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف مسبغ — با اجتماع قطع و قصر

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات

تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

403 مرو که از غم هجر تو از جهان برویم — بیا که پیش تو از خویش هر زمان برویم

سخن بگوی که پیش لب تو جان بدهیم — رها مکن که درین حسرت از جهان برویم

خوش آن نفس که به بینیم بر لب تو دهان — تو خود بگوی که ما از خود از چه سان برویم

کمان خوش خم ابرو بما نما نظری — که ما ز خویش چو تیر از خم کمان برویم

روا مدار که جان بر لبست و ما ز جهان — ندیده کام دلی زان لب و دهان برویم

چو در میان تو بینیم از کنار افتیم — چو در کنار تو بینیم از میان برویم

گدای کوی شمائیم و حاجتی داریم — روا مدار که محروم از آستان برویم

نشان وصل بما ده بهر طریق که هست — که باری از پی وصل تو بر نشان برویم

ایضاً

مگو که حافظ ازین کو برو برای خدا

که هر چه رای تو باشد جز این بران برویم

404 نماز شام غریبان چو گریه آغازم — بمویه‌های غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار — که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب — مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست — صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس — عزیز من که بجز باد نیست دمسازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت رو باروی — که باز با صنمی طفل عشق می بازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت رو باروی / شکایت از که کنم خانگیست غمازم
ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت / مرید حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف باجتماع تسبیغ و قصر

405 هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم / هر که که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا / بر منتهای همت خود کامران شدم
در شاهراه دولت سرمد به بخت نیک / با جام می بکام دل دوستان شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من / در سایهٔ تو کلبن باغ جنان شدم
از آنزمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید / ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم
اول ز صوت حرف جهانم خبر نبود / در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم
آنروز بر دلم در معنی گشوده شد / کز ساکنان درگه پیر مغان شدم
قسمت حوالتم بخرابات میکند / چندانکه اینچنین زدم و آنچنان شدم
من پیر سال و ماه نیم یار بی وفاست / بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم
دوشم نوید داد عنایت که حافظا / باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

بحر رمل مثمن محذوف باجتماع تسبیغ و قصر

406 افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن / مقدمش یارب مبارکباد بر سرو و سمن
خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی / تا نشیند بعد ازین هر کس بجای خویشتن
تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش / هر نفس با بوی رحمن میوزد باد یمن
خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت / کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن
شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او / در همه شهنامها شد داستان انجمن
جویبار ملک را آب روان شمشیر تست / تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن
جنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین / شهسوارا خوش بمیدان آمدی گوئی بزن

بعد ازین

بعد ازین نشکفت اگر بانکهت خلق خوشت | خیزد از صحرای ایرج نافهٔ مشک ختن
گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند | برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن
ای صبا با ساقی بزم اتابک عرضه ده | تا ازان جام زر افشان جرعهٔ بخشد بمن
مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده نوش | ساقیا می ده بقول مستشار المؤتمن

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور باجتماع حذف وتسبیغ

407 ای روی ماه منظر تو نو بهار حسن | خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن
در چشم پرخمار تو پنهان فنون سحر | در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن
ماهی نتافت همچو تو از برج نیکوئی | سروی نخواست چون قدت از جویبار حسن
خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری | فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان | یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن
گرد لبت بنفشه ازان تازه و تر است | کاب حیات می خورد از چشمه سار حسن
دایم بلطف دایه طبع از میان جان | می پرورد بناز ترا در کنار حسن
مثل تو گلرخی نتوان یافت در جهان | در گلشن زمانه تو داری بهار حسن
حافظ طمع برید که بیند نظر تو | دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن

ایضاً

408 ای نور چشم من سخنی هست گوش کن | چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن
پیران سخن به تجربه گویند گفتمت | هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق | خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
با دوستان مضایقه عمر و مال نیست | صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن
تسبیح و خرقه لذت مستی نه بخشدت | همت درین عمل طلب از میفروش کن
در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست | هشدار و گوش دل به پیام سروش کن

برگ تو آبسته شد و ساز طرب نماند ای چنگ ناله در کش وی دف خروش کن
ساقی که جامت از می گلگون تهی مباد چشم عنایتی بمن دردنوش کن
سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

ایضاً

409 بالا بلند عشوه گر نقش باز من کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من
مست است یار و یاد حریفان نمی کند ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من
گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق غماز بود اشک و عیان کرد راز من
می ترسم از خرابی ایمان که می برد محراب ابروئی تو حضور نماز من
یاران بناز و نعمت و ما غرق محنتیم یارب بساز کار من ای کارساز من
ز آب دیده بر سر آتش نشسته ایم کو فاش کرد در همه آفاق راز من
نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
بر خود چو شمع گریه کنان خنده میزنم تا با تو سنگدل چکند سوز و ساز من
زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود هم مستی شبانه و سوز نیاز من
محمود را دمی که به آخر رسید عمر میداد جان بزاری و میگفت ایاز من
یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او گردد شمامهٔ کرمش کارساز من
حافظ زغصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

بحر متقارب مثمن اثلم مسبغ

410
501-6

چند آنکه گفتم غم با طبیبان درمان نکردند مسکین غریبان
یارب امان ده تا باز بیند چشم محبان روی حبیبان
آن گل که هردم در دست خاریست گو شرم بادت از عندلیبان

ما درد پنهان بایار گفتیم — نتوان نهفتن درد از طبیبان
ای منعم آخر از خوان جودت — تا چند باشم از بی نصیبان
با آه دردم بار وی زردم — سر در بیابان مانند باران
درج محبت بر مهر خود نیست — یا رب مبادا کام رقیبان
حافظ نگشتی رسوای گیتی
گر می شنیدی پند ادیبان

بحر رمل مثمن مقصور یا محذوف باجتماع تسبیغ

411 گر چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من — ور بگویم دل بگردان روبگرداند ز من
عارض رنگین بهر کس می نماید همچو گل — چون بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من
دوستان جان دادم از بهر دهانش بنگرید — کو بچیزی مختصر چون باز می ماند ز من
دیده را گفتم که آخر یک نظر سیرش ببین — گفت می خواهی مگر تا جوی خون راند ز من
او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود — کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من
گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح — ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من
گر چو فرهادم بتلخی جان برآید باک نیست — بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من
ختم کن حافظ که گر زین دست باشد درس عشق
خلق در هر گوشه افسانها خواند ز من

بحر هزج مسدس محذوف باجتماع تسبیغ و قصر

412 چو گل هر دم ببویت جامه بر تن — کنم چاک از گریبان تا بدامن
تنت را دید گل گوئی که در باغ — چو مستان جامه را بدرید بر تن
من از دست غمت مشکل برم جان — ولی دل را تو آسان بردی از من
بقول دشمنان برگشتی از دوست — نگردد هیچکس با دوست دشمن
مکن کز سینه ام آه جگر سوز — برآید همچو دود از راه روزن
تنت در جامه همچون باده در جام — دلت در سینه چون در سیم آهن

ببارای شمع اشک از دیده چون ما | که شد سوز دلت بر خلق روشن
دلم را مشکن و در پا میند از | که دارد در سر زلف تو مسکن

بحر بسیط مطوی مثمن باجتماع اذاله
چو دل در زلف توبستست حافظ
بدینسان کار او در پا میفکن

413 مرغ دلم طایراست قدسی عرش آشیان | از قفس تن ملول سیر شده از جهان
از در این خاکدان چون بپرد مرغ ما | باز نشیمن کند بر در آن گلستان
چون برود زین جهان سدره بود جای او | تکیه که باز ما کنگره عرش دان
دردو جهانش مکان نیست بجز فوق عرش | کان وی از معرفت جان وی از لا مکان
سایه دولت فتد بر سر عالم بسی | گر بکشد مرغ ما بال و پری در جهان
عالم علوی بود جلوه که مرغ ما | آبخور او بود گلشن باغ جنان

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع باجتماع حذف وتشبیع وقصر
تادم وحدت زنی حافظ شوریده حال
خامهٔ توفیق کش بر ورق انس وجان

414 خوشتر از فکر می وجام چه خواهد بودن | تا به بینم که سرانجام چه خواهد بودن
مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو | رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن
غم دل چند توان خورد که ایام نماند | گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن
دست رنج تو همان به که شود صرف بکام | دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن
باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو | اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
پیر میخانه همی خواند معمائی دوش | از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

بحر هزج مسدس محذوف ومسبغ باجتماع قصر
بردم از ره دل حافظ بدف وچنگ وغزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

415 خدارا کم نشین با خرقه پوشان | رخ از رندان بی سامان مپوشان

درین

درین خرقه بسی آلودگی هست | خوشا وقت قبای میفروشان
درین صوفی وشان دردی ندیدم | که صافی باد عیش دردنوشان
تو نازک طبعی و طاقت نیاری | گرانیهای مشتی دلق پوشان
بیا و زرق این سالوسیان بین | قدح خونین دل و بربط خروشان
لب میگون و چشم مست بکشا | که از شوقت می خامست جوشان
تو در خوابی کجا دانی که عاشق | بسر در کوی میگردد خروشان
چو مستم کردهٔ مستور منشین | چو نوشم دادهٔ زهرم منوشان
ز دل گرمی حافظ بر حذر باش | که دارد سینهٔ چون دیک جوشان

بحر مضارع مثمن اخرب باجتماع تسبیغ

416 508-6 407-c

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن | در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود و لیکن | از دوستان جانی مشکل توان بریدن
خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ | وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن
که چون نسیم با گل راز نهفته گفتن | که سر عشقبازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار | کاخر ملول گردی از دست لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل | چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن
گوئی برفت حافظ از یاد شاه منصور | یارب بیادش آور درویش پروریدن

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع باجتماع حذف و تسبیغ و قصر

417

ز در درای و شبستان ما منور کن | میان جمع حریفان چو شمع سر بر کن
از آن شمایل و الطاف و خلق خوش که تراست | دماغ مجلس روحانیان معطر کن
بگو بخازن جنت که خاک این منزل | بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی | تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

Rose-like the Zephyr - whispering my secret to the Rose
I now listening to the Nightingale ... of love

لب پیاله ببوس آنگهی بمستان ده　　بدین دقیقه دماغ خرد معطر کن
بچشم و ابروی جانان سپرده ام دل و جان　　بیا بیا و تماشای طاق منظر کن
ستارهٔ شب هجران نمیفشاند نور　　ببام قصر بر آ و چراغ مه بر کن
حجاب دیدهٔ ادراک شد شعاع جمال　　بیا و خرگه خورشید را منور کن
چو شاهدان چمن زیردست حکم تواند　　کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن
طمع به نقد وصال تو حد ما نبود　　حوالتم بدان لعل روح پرور کن
اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز　　پیالهٔ بدهش گو دماغ را تر کن
ازین مزوجه و خرقه نیک دل تنگم　　بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن

پس از ملازمت عیش و عشق مه‌رویان
زکارها که کنی شعر حافظ از بر کن

ایضاً

418 شراب لعل کش و روی مه جبینان بین　　خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
بزیر دلق ملمع کمندها دارند　　درازدستی این کوته آستینان بین
بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند　　دماغ و کبر گدایان خوشه چینان بین
گره ز ابروی جانان نمیگشاید باز　　نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
حدیث عهد محبت ز کس نمی شنوم　　وفای صحبت یاران و همنشینان بین
اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست　　ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفای آینه پاک پاک بینان بین

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف با اجتماع قصر

419 صبحست ساقیا قدحی پر شراب کن　　دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد　　گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب　　ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن

روزی

روزي که چرخ از گل ما کوزه ها کند — زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم — با ما چو جام از دل صافي خطاب کن
کار صواب باده پرستي است حافظا
برخیز و روي عزم بکار صواب کن

ایضاً

420 ماهم خوشیم بادهٔ مادر پیاله کن — بدمست را به غمزهٔ ساقي حواله کن
در جام ماه بادهٔ چون آفتاب ریز — برروي روز سنبل شب را کلاله کن
اي پیر خانقه بخرابات شو بمي — غسلي برآر و توبه هفتاد ساله کن
صوفي بگریه چهرهٔ مجلس بشو چو شمع — پروانه وار کار خود از آه و ناله کن
گر نو عروس عشق در آید بعقد تو
مهرش دو کون چو حافظ بیدل قباله کن

بحر رجز مطوي مخبون باجتماع تسبیغ

421 485.b 428.c فاتحهٔ چو آمدي بر سر خستهٔ بخوان (خواني) — لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان
آنکه به پرسش آمد و فاتحه خواند و میرود — گو نفسي که روح را میکنم از پیش روان
اي که طبیب خستهٔ روي زبان من ببین — کین دم و دود سینه را بار دلست بر زبان
در پي جیفه چرا همچو کلاب روز و شب — کسب کمال کن دلا نسخهٔ شعر من بخوان
گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت — همچو تبم نمي رود آتش مهر از استخوان
جانُ دلم چو خال تو هست بر آتش وطن — چشمم ازان دو چشم تو خسته شده است ناتوان
باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین — نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگي نشان
آنکه مدام شیشه ام ز آتش عیش داده است — شیشه ام از چه مي برد پیش طبیب هر زمان
حافظ از آب زندگي شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شعر من بخوان

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف باجتماع تسبیغ و قصر

422 کابرک را ز سنبل مشکین نقاب کن — یعني که رخ بپوش و جهاني خراب کن

بگشا بشیوه نرگس پر خواب مست را | وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن
بفشان عرق زچهره واطراف باغ را | چون شیشهاي دیده ما پرگلاب کن
بوي بنفشه بشنو و زلف نگار گیر | بنگر برنگ لاله وعزم شراب کن
همچون حباب دیده بروي قدح گشا | وین خانه را خراب قیاس از حباب کن
آنجا که رسم وعادت عاشق کشي زتست | با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا
یارب دعاي خسته دلان مستجاب کن

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع — باجتماع حذف وتسبیغ وقصر

423 کرشمه کن و بازار ساحري بشکن | بغمزه رونق بازار سامري بشکن 426
بباد ده سر و دستار عالمي یعني | کلاه گوشه بآیین دلبري بشکن
برون خرام و ببر گوي خوبي از همه کس | سزاي حور بده رونق پري بشکن
بزلف گوي که آئین سرکشي بگذار | بغمزه گوي که قلب ستمگري بشکن
بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر | بابروان دوتا قوس مشتري بشکن
چو عطرساي شود زلف سنبل از دم باد | تو قیمتش بسر زلف عنبري بشکن

چو عندلیب فصاحت فروش شد حافظ
تو قدر او بسخن گفتن دري بشکن

بحر مضارع مثمن اخرب — باجتماع تسبیغ

Modern Persian in contradistinction to پهلوی ancient Persian

میسوزم از فراقت روي از جفا بگردان | هجران بلاي باشد یارب بلا بگردان
مه جلوه مینماید بر سبز خنگ گردون | تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان 424
یغماي عقل ودین را بیرون خرام سرمست | بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
مرغول را برافشان یعني برغم سنبل | گرد چمن بخواري همچون صبا بگردان
اي نور چشم مستان در عین انتظارم | چنگ حزین و جامي بنواز و یا بگردان
دوران چو مي نویسد بر عارضت خط خوش | یارب نوشتهٔ بد از یار ما بگردان

حافظ

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع — با اجتماع حذف و تسبیغ و قصر

حافظ ز خوبرویان قسمت جز این قدر نیست
گر نیستت رضائی حکم قضا بگردان

منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن — منم که دیده نیالوده ام به بد دیدن
بمی پرستی از ان نقش خود زدم بر آب — که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست — بدست مردم چشم از رخ تو گلچیدن
425 برحمت سر زلف تو واثقم ورنی — کشش چو نبود ازان سو چه سود کوشیدن
عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس — که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات — بخواست جام می و گفت راز پوشیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم — که در شریعت ما کافریست رنجیدن
ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب — که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

بحر رمل مثمن مخبون محذوف — با اجتماع قطع و تسبیغ و قصر

426 می فکن بر صف رندان نظری بهتر ازین — بر در میکده میکن گذری بهتر ازین
درحق من لبت آن لطف که میفرماید — بس لطیفست و لیکن قدری بهتر ازین
آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید — گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق — گفتم ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین
دل بدان رود گرامی چکنم گر ندهم — مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین
من چگویم که قدح گیر و لب ساقی بوس — بشنو ای جان که بگوید دگری بهتر ازین
مجلس آرای ز ساقی و بگو مطرب را — که تو دیدی بجهان سیمبری بهتر ازین

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف — با اجتماع قطع و تسبیغ و قصر

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین
که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

"The pen of Hafiz is formed of the sugar reed – therefore when then the [illegible] which [illegible] fruit – For verily in this garden of Poesy [illegible] hath borne sweeter Fruit?"

بهار رگل طرب انگیز گشت و توبه شکن | بشادي رخ گل بیخ غم ز دل برکن
رسید باد صبا غنچه از هوا داري | ز خود برون شد وبرخود درید پیراهن
طریق صدق بیاموز ز آب صافي دل | براستي طلب آزادگي ز سرو چمن
ز دست برد صبا گرد گل کلاله به بین | شکنج گیسوي سنبل نگر بروي سمن
عروس غنچه بدین شیوهٔ تبسم خوش | بعینه دل ودین مي برد بوجه حسن
صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار | براي وصل گل آمد برون ز بیت حزن

بحر رمل مثمن محذوف مسبغ باجتماع قصر

حدیث قصه دوران ز جام جو حافظ
بقول مطرب وفتواي پیر صاحب فن

427 نکته دلکش بگویم خال آن مه رو ببین | عقل وجان رابستهٔ زنجیر آن گیسو ببین
عیب دل کردم که وحشي طبع وصحرائي مباش | گفت چشم شیر مست وغنج آن آهو ببین
حلقهٔ زلفش تماشا خانهٔ باد صباست | جان هر صاحبدل آنجا بستهٔ هر مو ببین
عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند | اي ملامت گو خدا را رومبین ورو ببین
آنکه من درجست جویش از خرد یکسو شدم | کس ندیدست ونه بیند مثلش از هر سو ببین
لرزه در اعضاي مه از غیرت آن رو نگر | نافه را خون در جگر از حسرت آن مو ببین
زلف هندویش صبا را بند بر گردن نهاد | باهواداران ره رو حیلت هندو ببین
از مراد شاه منصور الفلک سر بر متاب | تیزي شمشیر بنگر قوت بازو ببین

بحر رمل مثمن مخبون محذوف مسبغ باجتماع قطع وقصر

حافظ ار در گوشهٔ محراب مي نالد رواست
اي نصیحت گو خدا را آن خم ابرو ببین

428 یارب آن آهوي مشکین بختن باز رسان | وان سهي سرو روان را بچمن باز رسان
بخت پژمرده ما را به نسیمي دریاب | یعني آن جان ز تن رفته به تن باز رسان
سنگ وگل گشت عقیق از گذر گریهٔ من | یارب آن کوکب رخشان به یمن باز رسان

برو ای طایر میمون همایون آثار — پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان

سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات — بشنو ای پیک خبرگیر و سخن باز رسان

ماه و خورشید بمنزل چو بحکم تو رسد — یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان

آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یا رب — بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف باجتماع تسبیغ وقصر

429 ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن — رحمی بمن سوختهٔ بی سر و پا کن

دارد دل درویش تمنای نگاهی — زان چشم سیه مست بیک غمزه وفا کن

گر ماه زند لاف که مانم بجمالت — بنمای رخ خویش و مه انگشت نما کن

ای سرو چمان از چمن باغ زمانی — بخرام درین بزم و دو صد جامه قبا کن

با دلشدگان جور و جفا تا بکی آخر — آهنگ وفا ترک جفا بهر خدا کن

مشنو سخن دشمن بدگوی خدا را — با حافظ مسکین خود ای دوست وفا کن

بحر رمل مثمن محذوف باجتماع تسبیغ وقصر

430 509-b 494-c

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو — تاج شاهی را فروغ از لولوی لالای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد — در کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست — روشنائی بخش چشم اوست خاکپای تو

جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا — سایه اندازد همائی چتر گردون سای تو

در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف — نکتهٔ هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار — جرعهٔ بود از زلال جام جان افزای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست — راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو

آبحیوانش ز منقار بلاغت می چکد — طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف بر امید عفو جان بخش گنه بخشای تو با اجتماع تسبیغ و قصر

431 572-ج 433-ج ای آفتاب آینه دار جمال تو — مشک سیاه مجمره گردان خال تو
تا پیش تخت یار روم تهنیت کنان — کو مژدهٔ ز مقدم عید وصال تو
آن نقطهٔ سیاه که آمد مدار نور — عکسیست در حدیقهٔ بینش ز خال تو
صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود — کین گوشه نیست درخور خیل خیال تو
در اوج ناز نعمتی ای آفتاب حسن — یارب مباد تا بقیامت زوال تو
در چین زلفش ای دل مسکین چگونهٔ — کاشفته گرد باد صبا شرح حال تو
در صدر خواجه عرض کدامین جفا کنم — شرح نیازمندی خود یا ملال تو
برخواست بوی گل ز در آشتی درای — ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو
مطبوع تر ز نقش تو صورت نبست باز — طغرانویس ابروی مشکین مثال تو
تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود — کو گوشهٔ ز ابروی همچون هلال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ایضاً

432 573-ب 437-ج ای خونبهای نافه چین خاک راه تو — خورشید سایه پرور طرف کلاه تو
یارب بدان مباش که مانند بخت نیک — یار تو باد هر که بود نیک خواه تو
نرگس کرشمه می برد از حد برون خرام — ای جان فدائی شیوهٔ چشم سیاه تو
خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال — از دل نیایدش که نویسد گناه تو
آرام و خواب خلق جهان را سبب توئی — زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو
با هر ستارهٔ سر و کاریست هر شبم — از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
فردا بروز حشر که عرض خلایق است — باشد دران میان بمن افتد نگاه تو
یاران همنشین همه از هم جدا شدند — مائیم و آستانهٔ دولت پناه تو

حافظ

بحر رجز مثمن مطوی مخبون — با اجتماع تسبیغ و اذاله

حافظ طمع مبرز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

433 514-6 415-c
تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو — پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز — کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان — قال و مقال عالمی میکشم از برای تو
مهر رخت سرشت من خاک در بهشت من — عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو
خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخور همند — این همه نقش میزنم از جهت رضای تو
دولت عشق بین که چون از سر فخر و احتشام — گوشهٔ تاج سلطنت می شکند گدای تو
دلق گدای عشق را گنج بود در آستین — زود به سلطنت رسد هر که بود گدای تو
شور شراب و سوز عشق آن نفسم رود ز یاد — کین سر پر هوس شود خاک در سرای تو
شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست — جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف — با اجتماع تسبیغ و قصر

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

434 518-6 439-c
ای پیک راستان خبر یار ما بگو — احوال گل به بلبل دستان سرا بگو
بر این فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان — با این گدا حکایت آن پادشا بگو
ما محرمان خلوت انسیم غم مخور — با یار آشنا سخن آشنا بگو
آنکس که گفت خاک در دوست توتیاست — گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
مرغ چمن ز مویهٔ ما دوش میگریست — آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو
گر دیگرت بر آن در دولت گذر فتد — بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو
در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست — ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو
آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد — کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

جان پرور است قصهٔ ارباب معرفت — رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو

هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر — شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

صوفی که منع ما ز خرابات می کند — گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

بر ما چه میزنی سر زلفین مشکبار — با ما سر چه داشت بیا ای صبا بگو

حافظ گرت به مجلس او راه میدهند

بحر رجز مثمن مطوی مخبون — با اجتماع اذاله

می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

435 گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو — باد بهار میوزد بادهٔ خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی دهد ولی — گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست — ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا — دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

خیز که شمع صبحدم لاف ز عارض تو زد — خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو — مردم ازین هوس ولی قدرت اختیار کو

حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمتست

بحر مضارع مثمن اخرب — با اجتماع تسبیغ

از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

436 ای در چمن خوبی رویت چو گل خودرو — چین شکن زلفت چون نافهٔ چین خوشبو

ماهست رخت یا رو مشکست خطت یا مو — مستست برت یا عاج سنگست دلت یا رو

لعلت بدر دندان بشکست لب پسته — زلفت بخم چوگان بربود دلم چون گو

آن رایحهٔ زلفت یا لخلخهٔ عنبر — با غالیه می ساید در باغچهٔ حسن او

گفتی سخن خود را با یار بباید گفت — ای کاش توانستی گفتن سخنی با او

بدگوی تو آن باشد کز یار کند منعت — گر یار نکو باشد مشنو سخن بدگو

بالله ازین می باش تا راز نگردد فاش — نبود بد اگر باشی باد لشدگان نیکو

استاد

2- See Leaf 276 - when the poet seems to deny Saadi's claim to this Epithet.

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف — باجتماع تسبیع وقصر

استاد غزل سعدیست پیش همه کس لیکن[2]
دارد سخن حافظ طرز سخن خاجو

437
373-b
431-c

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو — خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو
ابروی دوست گوشه محراب دولتست — آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو
ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار — کاینه ایست جام جهان بین که آه ازو
کردار اهل صومعه ام کرد می پرست — این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو
ساقی چراغ می بره آفتاب دار — گو بر فروز مشعله صبحگاه ازو
آبی بروی نامهٔ اعمال من فشان — بتوان مگر سترد حروف گناه ازو
سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن — من برده ام بباده فروشان پناه ازو
آیا درین خیال که دارد گدای شهر — روزی بود که یاد کند پادشاه ازو
حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد — خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

Hafiz whose lyre is strung to Love,— May the Dome of this Banquetting Room ever

بحر رمل مثمن مخبون محذوف — باجتماع قطع وتسبیع وقصر

Leaphers Sikhlu.

438
519-b
438-c

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو — یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو
گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید — گفت با این همه از سابقه نومید مشو
تکیه بر اختر شب گرد مکن کین عیار — تاج کاوس ربود و کمر کیخسرو
گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک — از فروغ تو به خورشید رسد صد پرتو
آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق — خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو
گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش — دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو
چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن — بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف — باجتماع تسبیع وقصر

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

+ The [illegible]

× کفتا برون شدی به تماشای ماه نو / از ماه ابروان منت شرم باد رو 439 511-a 440.c

عمریست تا دلم ز اسیران زلف تست / غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار / کانجا هزار نافهٔ مشکین به نیم جو

تخم وفا و مهر درین کهنه کشت زار / انکه عیان شود که شود موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بکویمت / از سیر اختران کهن سیر و ماه نو

شکل هلال برسر مه میدهد نشان / از افسر سیامک و طرف کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مامن وفاست / درس حدیث عشق برو خوان و زو شنو

بحر مجتث مثمن محذوف — باجتماع قطع وتسبیغ وقصر

بجان پیر خرابات و حق صحبت او / که نیست در سر من جز هوای خدمت او 440 510-a 410.c

بهشت اکرچه نه جای کناهکارانست / بیار باده که مستظهرم برحمت او

چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد / که زد بخرمن من آتش محبت او

بیار باده که دوش سروش عالم غیب / نوید داد که عامست فیض رحمت او

بر آستانهٔ میخانه کر سری بینی / مزن بپای که معلوم نیست نیت او

مکن بچشم حقارت نکاه بر من مست / که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

نمیکند دل ما میل زهد و توبه ولی / بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در کروست / مکر ز خاک خرابات بود طینت او

بحر زج مثمن سالم — باجتماع تسبیغ

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو / جهان پرفتنه خواهد شد از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی / نکارین کلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش / که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو 440 432-c 517

روان کوشه کیرانرا جبینش طرفه کلزاریست / که بر طرف چمن زارش همیکردد چمان ابرو

تو کافر

When I look upon his feeling [illegible] ... [illegible] or [illegible] ... this [illegible]

Hafiz's garment is ever [illegible] Pawn at [illegible] -ern. Sure the dough must have been formed of the [illegible] stopper [illegible] a Bunga[illegible] bow

تو کافر دل نمی‌بندی نقاب زلف و می‌ترسم — که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو
رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم — هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو
دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی — که آنرا این چنین حسنست و این را آنچنان ابرو
همیشه چشم مستت را کمان حسن در زه باد — که از پشتی تیر او کشد بر مه کمان ابرو

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف — باجتماع قصر

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

441 چراغ روی ترا شمع چرخ پروانه — مرا ز خال تو بر حال خویش پروانه
خرد که قید مجانین عشق می‌فرمود — ببوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه
به مژده جان به صبا داد شمع در نفسی — ز شمع روی تواش چون رساند پروانه
ببوی وصل تو گر جان بباد رفت چه شد — هزار جان گرامی فدای جانانه
بر آتش رخ زیبای او بجای سپند — بغیر دانهٔ خالش که دید به دانه
چه نقشها که بر انگیختیم و سود نداشت — فسون ما بر او گشته است افسانه
مرا بدور لب دوست هست پیمانی — که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه
من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش — نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

بحر هزج مسدس محذوف — باجتماع تسبیغ و قصر

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاد در سر حافظ هوای میخانه

442 سحرگاهان که مخمور شبانه — گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را ره توشه از می — ز ملک هستیش کردم روانه
نگار میفروشم عشوهٔ داد — که ای تیر ملامت را نشانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم — که ایمن گشتم از مکر زمانه
نبندی زان میان طرفی کمروار — اگر خود را ببینی در میانه

آسیانه

بزو این دام بر مرغ دگر نه — که عنقا را بلند است آشیانه
سرا خالیست از بیگانه می نوش — که جز تو نیست ای مرد یگانه
بده کشتی می تا خوش برآنیم — ازین دریای ناپیدا کرانه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست — خیال آب و گل در ره بهانه
که بندد طرف وصل از حسن شاهی — که با خود عشق ورزد جاودانه
وجود ما معماییست حافظ — Hafiz thy Being is an Enigma
که تحقیقش فسونست و فسانه — Vain - vain is y: attempt to solve it!

بحر مضارع مثمن اخرب — با اجتماع تسبیغ

443
از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه — إنّي رَأَيْتُ دَهْرًا مِن هَجْرِكَ القِيامَهْ
باد صبا ز ماهم تا که نقاب برداشت — كَالشَّمْسِ فِي الضَّحايا تَطْلُعْ مِنَ الغَمامَهْ
هر چند کازمودم از وی نبود سودم — مَنْ جَرَّبَ المُجَرَّبْ حَلَّتْ بِهِ النَّدامَهْ
پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا — فِي قُرْبِها عَذابٌ فِي بُعْدِها السَّلامَهْ
داریم از فراقت در دیده صد علامت — لَيْسَ الدُّمُوعُ عَيْنِي هذا لَنا عَلامَهْ
حال درون ریشم محتاج شرح نبود — خود میشود محقق از آب چشم خامه
گفتم ز عشق رویت آمد ملامتم گفت — وَاللهِ ما رَأَيْنا حُبًّا بِلا مَلامَهْ
حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین
حَتّى يَذُوقُ مِنْهُ كَأْسًا مِنَ الكَرامَهْ

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع — با اجتماع حذف و تسبیغ و قصر

444 525 441
خنک نسیم معنبر شمامه دلخواه — که در هوای تو برخاست بامداد پگاه
دلیل راه شو ای طایر خجسته نقاب — که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست — هلال را ز کنار شفق کنند نگاه
منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت — مگر تو عفو کنی ور نه چیست عذر گناه
ز دوستان تو آموخت در طریقه مهر — سپیده دم که هوا چاک زد شعار سیاه

بعشق روی تو روزی که از جهان بروم   ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من زود
که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

بحر متقارب مثمن اثلم   با اجتماع تسبیغ

445 عیشم مدامست از لعل دلخواه   کارم بکامست الحمد لله
ای بخت سرکش تنگش ببر کش   گه جام زر کش گه لعل دلخواه
ما را به مستی افسانه کردند   پیران جاهل شیخان گمراه
از قول زاهد کردیم توبه   وز فعل عابد استغفر الله
جانا چگویم شرح فراقت   چشمی و صد نم جانی و صد آه
کافر مبیناد این غم که دیدست   از قامتت سرو از عارضت ماه
رخ برنتابم از راه خدمت   سر بر ندارم از خاک درگاه
از صبر در عشق خوشتر نباشد   صبر از خدا جو وصل از دعا خواه
دلق ملمع زنار راهست   صوفی نداند این رسم و این راه
وقتی بر ویش خوش بود وقتم   از وصل جانان صد بوحش الله

ذوق لبت برد از یاد حافظ
درس شبانه درد سحرگاه

ایضا

446 گر تیغ بارد در کوی آن ماه   گردن نهادیم الحکم لله
آیین تقوی ما نیز دانیم   لیکن چه چاره با بخت گمراه
ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم   یا جام باده یا قصه کوتاه
من رند و عاشق آنگاه توبه   استغفر الله استغفر الله
عکسی ز رویت بر ما نیفتاد   آیینه رویا آه از دلت آه
الصبر مر و العمر فان   یا لیت شعری حتام القاه

حافظ

حافظ نبودی ز یگانه بیدل
بحر مجتث مثمن مخبون محذوف با اجتماع قطع وتسبیغ وقصر
کر می شنیدی پند نکو خواه

447 نصیب من چو خرابات کرده است آله — درین میانه بگو صوفیا مرا چه گناه
کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد — چرا بحشر کنند این گناه ازو در خواه
مراد ما ز خرابات جز ان که حاصل شد — دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه
مگو بصوفی سالوس خرقه پوش دورو — که دست زرق دراز ست و آستین کوتاه
تو خرقه بهر هوا و هوس همی پوشی — که تا بزرق بری بندگان حق از راه
غلام همت رندان بی سر و پایم — که هر دو کون نیرزد بنزد شان یک کاه

بروگدای در هر کدا شو ای حافظ
بحر هزج مثمن مسدس محذوف با اجتماع تسبیغ وقصر
مراد خویش نیابی مگر یشیء الله

448 وصال او ز عمر جاودان به — خداوندا مرا آن ده که آن به
بشمشیرم زدو با کس نگفتم — که راز دوست از دشمن نهان به
خدارا از طبیب من بپرسید — که آخر کی شود این ناتوان به
بخلدم دعوت ای زاهد مفرما — که این سیب زنخ زان بوستان به
گلی کان پایمال سرو ما گشت — بود خاکش ز خون ارغوان به
ولا داویم گدائی کوی او باش — بحکم آنکه دولت جاودان به
شبی میگفت چشم کس ندیداست — ز مروارید گوشم در جهان به
بداغ بندگی مردن برین در — بجان او که از ملک جهان به
اگر چه زنده رود آب حیاتست — ولی شیراز ما از اصفهان به
جوانا سر متاب ز پند پیران — که رای پیر از بخت جوان به

سخن اندر دهان دوست گوهر
بحر رمل مثمن مخبون محذوف با اجتماع قطع وتسبیغ وقصر
ولیکن گفتهٔ حافظ از ان به

449 448-c 535-b

ماکهان پرده بر انداختهٔ یعني چه　　مست از خانه برون تاخته یعني چه

زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب　　آنچنان با همه در ساخته یعني چه

شاه خوباني و منظور گدایان شدهٔ　　قدر این مرتبه نشناخته یعني چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادي　　بازم از پاي در انداختهٔ یعني چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سرّ میان　　زین میان تیغ بما آخته یعني چه

هر کس از مهرهٔ مهر تو به نقشي مشغول　　عاقبت با همه کج باختهٔ یعني چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار　　خانه از غیر نپرداختهٔ یعني چه

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف　　با اجتماع قطع و تسبیغ و قصر

In allusion to the sprinkling of Holy-water

450 449-c 526-b

در سراي مغان رفته بود و آب زده　　نشسته پیر و صلاي بشیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر　　ولي ز طرف کلهٔ چتر بر سحاب زده

فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده　　عذار مغبچگان راه آفتاب زده

or eating (at church) or the Communion of Sacrament

عروس بخت دران حجله با هزاران ناز　　کشیده وسمه و بر برگ گل گلاب زده

ز شور عربدهٔ شاهدان شیرین کار　　شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت　　ز جرعه بر رخ حور و پري گلاب زده

سلام کردم و با من بروي خندان گفت　　که اي خمارکش مفلس شراب زده

که این کند که تو کردي ز ضعف همت و راي　　ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند　　که خفتهٔ تو در آغوش بخت خواب زده

فلک جنیبه کش شاه نصرت الدین است　　بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف　　ز روي عجز صدش بوسه بر جناب زده

بحر مضارع مثمن اخرب

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهاي مستجاب زده

با اجتماع تسبیغ و قصر

دامن کشان همی شد در شرب زر کشیده — صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده

451 از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی — چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده — شمشاد خوش خرامش از ناز پروریده

روی لطیف دلکش قد بلند سرکش — لفظ فصیح شیرین چشم خوش کشیده

آن لعل دلکشش بین آن خنده پر آشوب — آن رفتن خوشش بین آن کام آرمیده

تاکی کشم عتابت زان چشم دلفریبت — روزی کرشمه‌ای کن ای نور هر دو دیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد — یارب چه چاره سازم با این دل رمیده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ

باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

ایضاً

452 ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده — خوشتر ز چشم مستت چشم جهان ندیده

همچون تو نازنینی سر تا قدم لطافت — گیتی نشان نداده ایزد نیافریده

هر زاهدی که دیده یاقوت می فروشش — سجاده ترک کرده پیمانه در کشیده

بر چهره بخت نیکت تعویذ چشم بد را — هر دم وان یکادی ز اخلاص بر دمیده

مرقد خون عشاق ابرو و چشم شوخت — گاه این کمین گشاده گاه آن کمان کشیده

تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل — باشد ز زخم تیرت بر خاک و خون طپیده

در پای خار هجران افتاده در کشاکش — وز گلبن وصالت هرگز گلی نچیده

از سوز سینه هر دم دود دم بسر در آمد — چون عود چند باشم در آتش آرمیده

میلی اگر ندارد با عارض تو ابرو — پیوسته از چه باشد چون قد من خمیده

گر بر لبم نهی لب یابم حیات باقی — آن دم که جان شیرین باشد بلب رسیده

گر دست من نگیری با خواجه باز گویم

کز حافظ شکسته دل برده‌ای و دیده

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع باجتماع حذف و تسبیغ و قصر

دوش

453 دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده   خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
529-6 آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش   گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
درهوائی لب شیرین دهنان چند کنی   جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده
شست وشوئی کن و آنگه بخرابات درآی   تا نگردد زتو این دیر خراب آلوده
بطهارت گذران منزل پیری و مکن   خلعت شیب به تشریف شباب آلوده
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق   غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده
پاک صافی شو واز چاه طبیعت بدرآی   که صفائی ندهد آب تر آب آلوده
گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست   کر شود فصل بهار از می ناب آلوده
گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

بحر مضارع مثمن اخرب   باجتماع تسبیغ

454 عید است موسم گل ساقی بیار باده   هنگام گل که دید است بی می قدح نهاده
530-6 زین زهد و پارسائی بگرفت خاطر من   ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده
صوفی که دی نصیحت میکرد عاشقان را   امروز دیدمش مست تقوی بباد داده
این یکدو روز دیگر گل را غنیمتی دان   بی بانگ رود چنگی بی یار و جام باده
گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید   گر عاشقی طرب کن با ساقیان ساده
در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید   عکس عذار ساقی در جام می فتاده
مطرب چه پرده سازد شاید اگر نخواند
از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف   باجتماع تسبیغ و قصر

455 از من جدا مشو که توام نور دیدهٔ   آرام جان و مونس قلب رمیدهٔ
از دامن تو دست ندارند عاشقان   پیراهن صبوری ایشان دریدهٔ
از چشم زخم دهر مبادت گزند از آنکه   در دلبری بغایت خوبی رسیدهٔ

چشم بد از تو دور که در طرز دلبری　　خط بر جمال یوسف کنعان کشیدهٔ
پایم نمیرسد بزمین دیگر از نشاط　　تا سوی من بلطف و عنایت تو دیدهٔ
داری خیال پرسش عشاق بیدوا　　گویا که بوی صدق از ایشان شنیدهٔ
منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان　　معذور دارمت که تو او را ندیدهٔ
این سرزنش که کرد ترا دوست حافظا　　پیش از گلیم خویش مگر پا کشیدهٔ

بحر رمل مثمن مخبون محذوف　　با جتماع قطع وتسبیغ وقصر

456 ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمدهٔ　　فرصتت باد که دیوانه نواز آمدهٔ
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت　　چون بپرسیدن ارباب نیاز آمدهٔ
پیش بالای تو نازم چه بصلح و چه بجنگ　　که بهر حال برازندهٔ ناز آمدهٔ
آب و آتش بهم آمیخته از لب و رخ　　چشم بد دور که خوش شعبده باز آمدهٔ
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب　　کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمدهٔ
زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم　　مست و آشفته بخلوتگه راز آمدهٔ
چشم تو گر چه بهر غمزه دلم برباید　　لیک صد حیف که بیگانه نواز آمدهٔ
گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلود است　　مگر از مذهب این طایفه باز آمدهٔ

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف　　با جتماع تسبیغ وقصر

457 ای دل بکوی دوست گذاری نکردهٔ　　فرصت ز دست داده و کاری نکردهٔ
میدان فراخ دیده و گوئی نبردهٔ　　شاهین بدست و عزم شکاری نکردهٔ
این موج خون که میزند اندر جگر مرا　　در کار رنگ روی نگاری نکردهٔ
ترسم ازین چمن نبری آستین گل　　کز گلشنش تحمل خاری نکردهٔ
مشکین از آن نشد دم خلقت که ای صبا　　در خاک کوی دوست گذاری نکردهٔ
ای دل غرور مستیت از ره بدر برده است　　اندیشه از بلای خماری نکردهٔ

گردیگران

بحر مضارع مثمن اخرب — با اجتماع تسبیغ

کر دیکران بجان غم جانان خریده اند
حافظ تو این معامله باری نکردهٔ

458 اي پادشه خوبان داد از غم تنهائي   دل بیتو بجان آمد وقت است که بازائي
وایم کل این بستان شاداب نمیماند   دریاب ضعیفان رادر وقت توانائي
اي درد توام درمان در بستر ناکامي   وي یاد توام مونس در کوشهٔ تنهائي
در دایرهٔ فرمان ما نقطهٔ تسلیمیم   لطف انچه تو اندیشي حکم انچه تو فرمائي
ساقي چمن کل رابي روي تو رنکي نیست   شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائي
مشتاقي و مهجوري دور از تو چنانم کرد   کز دست بخواهد شد دامان شکیبائي
دي شب کلهٔ ز لفت با باد همي کردم   کفتا غلطي بکذر زین فکرت سودائي
اندیشه خودرائي در مذهب رندان نیست   کفر است درین مذهب خودبیني وخودرائي
صد باد صبا اینجا با سلسله میرقصد   اینست حریف ایدل تا باد نه پیمائي
زین دایرهٔ مینا خونین جکرم مي ده   تا حل کنم این مشکل در ساغر مینائي

بحر هزج مسدس محذوف — با اجتماع تسبیغ وقصر

حافظ شب هجران شد بوئي خوش یار آمد
شادیت مبارکباد اي عاشق شیدائي

459 بر مه ز عنبر خط کشیدي   دو هفته ماه را در خط کشیدي
عطارد را اکر خواهي خط آموخت   که بر سطح قمر سر خط کشیدي
نهادي خار غم آن لحظه کل را   که چون لاله ز عنبر خط کشیدي
اکر افسون تب عشقم نکردي   چرا بر کرد عنبر خط کشیدي

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع — با اجتماع حذف وتسبیغ وقصر

غم و درد دل حافظ بدا اینک
که کرد روي دلبر خط کشیدي

460 بچشم کرده ام ابروي ماه سیمائي   خیال سرو قدي نقش بسته ام جائي
68-6

امید هست که منشور عشقبازي من | ازان کمانچه ابرو رسد به طغرائي
زمام دل بکسي داده ام من درویش | که نیستش بکس از تاج و تخت پروائي
مکدر است دل آتش بخرقه خواهم زد | بیا بیا که کرا میکند تماشائي
بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید | که میرویم بداغ بلند بالائي
مرا که از رخ او ماه در شبستانست | کجا بود به فروغ ستاره پروائي
دران مقام که خوبان بغمزه تیغ زنند | عجب مدار سري اوفتاده در پائي
فراق ووصل چه باشد رضاي دوست طلب | که حیف باشد از و غیر او تمنائي

بحر هزج مسدس محذوف با اجتماع تسبیغ وقصر

دُرر ز شوق برارند ماهیان به نثار
اکر سفینه حافظ رسد بدریائي

461 پدید آمد رسوم بیوفائي | نماند از کس نشان آشنائي
برند از فاقه نزد هر خسیسي | کنون اهل هنر دست کدائي
کسي کو فاضل است امروز در دهر | نمي یابد زغم یکدم رهائي
ولیکن جاهل است اندر تنعم | متاع او چو هست ایندم بهائي
اکر شاعر بخواند شعر چون آب | که دل را ازان فزاید روشنائي
نه بخشندش جوي از بخل وامساک | اکر خود في المثل باشد ثنائي
خرد در کوش هوشم دوش میکفت | برو صبري بکن چون بینوائي
قناعت را بضاعت ساز و میسوز | درین درد و عناد ربینوائي
ایا حافظ بجان بنیوش این پند
که کر از پا بیفتي بر سر ائي

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع باجتماع حذف وتسبیغ وقصر

462 خوشتر از کوي خرابات نباشد جائي | کر به پیرانه سرم دست دهد ماوائي
ارزو میکندم ازتو چه پنهان دارم | شیشه بادهٔ صافي و رخ زیبائي
جاي

جاي من دير مغانست مروّح وطني — براي من روي بتانست مبارك رائي
چكني گوش كه در دهر چو من شيدائي — نيست جز اين سخن بو الهوس رعنائي
بادب باش كه هر كس نتواند گفتن — سخن دير مگر برهمني دانائي
صنما غير تو در خاطر ما كي گنجد — كه مرا نيست بغير از تو بكس پروائي
رحم كن بر دل مجروح خراب حافظ
زانكه هست از پي امروز يقين فردائي

ايضاً

463 در همه دير مغان نيست چو من شيدائي — خرقه جائي گرو باده و دفتر جائي
كرده ام توبه ز دست صنم باده فروش — كه دگر مي نخورم بي رخ بزم آرائي
سرّ اين نكته مگر شمع بر آرد بزبان — ورنه پروانه ندارد بسخن پروائي
دل كه آيينه شاهيست غباري دارد — از خدا ميطلبم صحبت روشن رائي
همه شب گريه كنان بر در ميخانه در آي — تا دهد باد صبا مژده بخاك پائي
نرگس ارلاف زد از شيوهٔ چشم تو مرنج — نروند اهل نظر از پي نابينائي
كشتي باده بياور كه مرا بي رخ دوست — گشته هر گوشهٔ چشم از غم دل دريائي
جويها بسته ام از ديده بدامان كه مگر — بر كنارم بنشانند سهي بالائي
سخن غير مگو با من معشوقه پرست — كز وي و جام ميم نيست بكس پروائي
اين حديثم چه خوش آمد كه سحر گه ميگفت — بر در ميكدهٔ با دف و ني ترسائي
گر مسلماني از اينست كه حافظ دارد
آه اگر از پي امروز بود فردائي

ايضاً

464 روزگاريست كه مارا نگران ميداري — دوستان را نه بوضع دگران ميداري
گوشهٔ چشم رضائي بمنت باز نشد — اينچنين عزت صاحب نظران ميداري
ساعد آن به كه بپوشي چو تو از بهر نگار — دست در خون دل پر هنران ميداري

گر چه رندی و خرابی گنه ماست همه — عاشقی گفت که تو بنده بران میداری

نه گل از داغ غمت رست و نه بلبل در باغ — همه را نعره زنان جامه دران میداری

پدر تجربه آخر توئی ایدل ز چه روی — طمع مهر و وفا زین پسران میداری

کیسه سیم و زرت پاک بباید پرداخت — زین طمعها که تو از سیمبران میداری

دل و دین رفت ولی راست نمییارم گفت — که من سوخته دل را تو بدان میداری

ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور — چشم خیری عجب از بیخبران میداری

جوهر جام جم از کان جهان دگر است — تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

چون توئی نرگس باغ نظر ایچشم و چراغ — سر چرا بر من دل خسته گران میداری

مگذران روز سلامت بملامت حافظ

چه توقع ز جهان گذران میداری

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

باجتماع تسبیغ و قطع قصر

465 گفتند خلایق که توئی یوسف ثانی — چون نیک بدیدم بحقیقت به ازانی

در عشق توام شهره چو فرهاد و عجب نیست — ای خسرو خوبان که تو شیرین جهانی

تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه — هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام — چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

گفتی که دهم کامت و جانت بستانم — ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

گر سرو بماند از قد دلجوی تو بر پای — بخرام که از سرو گذشتی بروانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند — بیمار که دیداست بدین سخت کمانی

سرّی که بیان کرد نبی در کتب عشق — از خال و خط و زلف و رخت داد نشانی

چون اشک بیندازیش از دیده مردم — آن را که دمی از نظر خویش برانی

در راه تو عاشق چو قلم کرد ز سر پای — چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

حافظ بجفا از تو شکایت ننماید

زانرو

T. Crawl –
Cf. "to use their Heads as feet"
Howewood Serpent seems derived fm it

بحر رمل مثمن مخبون محذوف با اجتماع تسبیغ و قصر

ز انرو که بهر جور تو لطفیست نهانی

466 سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی | گفت بازآی که دیرینهٔ این درگاهی
همچو جم جرعهٔ می کش که ز اسرار نهان | پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی
باگدایان در میکده ای سالک راه | باادب باش گر از سر خدا آگاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند | که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای | دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل | کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن | ظلماتست بترس از خطر گمراهی
سر ما و در میخانه که طرف بامش | برفلک برشده دیوار بدین کوتاهی
تو در فقر ندانی زدن از دست مده | مسند خواجگی و مجلس تورانشاهی
حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف با اجتماع تسبیغ و قطع و قصر

467 کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی | بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی
بسا که گفته ام از شوق با دو دیدهٔ خویش | ایا منازل سلمی و این سلماکی
عجیب واقعه و بس غریب حادثه ایست | ان اصطبرت قتیلاً و قاتلی شاکی
که را رسد که کند عیب دامن پاکت | که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی
ز خاک پای تو داد آبروی لاله و گل | چو کلک صنع رقم زد به آبی و خاکی
صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز | وهات شمسة کرم مطیب زاکی
دع التکاسل تغنم فقد جری مثل | که زاد راه روان چستی است و چالاکی
اثر نماند ز من بی شمایلت آری | اری مآثر محیای من محیاکی
به آبروی گل و خاک پای سرو که نیست | چنین بدیع جمالی ز آبی و خاکی

با اجتماع تسبیع وحده وتقر — زوصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند — بحر رمل مثمن مخبون مقطوع

که چون صفات الهی ورای ادراکی

468

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی | که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه نوش | که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

گر چه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست | رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

چنگ در پرده همین میدهدت پند ولی | وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

نقد عمرت ببرد غصه دوران بگزاف | گر شب و روز درین قصه مشکل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است | حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد

با اجتماع قطع و تسبیع وتقر — صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی — بحر مجتث مثمن مخبون محذوف

469

طفیل هستی عشق اند آدمی و پری | ارادتی بنما تا سعادتی ببری

مَی صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند | بعذر نیم شبی کوش و گریهٔ سحری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی | که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری

بیاو سلطنت از ما بخر بمایهٔ حسن | وزین معامله غافل مشو که حیف خوری

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند | چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی نگری

طریق عشق بهر گام صد کمین گاهست | نعوذ بالله اگر ره بمامنی نبری

زهجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم | نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت | که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

چو هر خبر که شنیدم رهی بحیرت داشت | ازین سبب من و مستی و وضع بیخبری

مرا ازین ظلمات آنکه رهنمائی داد | دعای نیم شبی بود و گریهٔ سحری

ببوی زلف و رخت می روند و می آیند | صبا بغالیه سائی و مه بجلوه گری

زمن

زمن بحضرت آصف که میبرد پیغام — که یادگیر دو مصرع زمن بلفظ دری
بیا که وضع جهان را چنانکه می بینم — گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری
کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن — که زیب بخت و سزاوار ملک و تاج سری

ایضاً به یمن همت حافظ امید هست که باز
اری اسامر لیلای لیلة القمری

470 هزار جهد بکردم که یار من باشی — مرادبخش دل بی قرار من باشی
دمی بکلبهٔ احزان عاشقان آئی — شبی انیس دل سوکوار من باشی
از آن عقیق که خونین دلم زعشوهٔ او — اگر کنم گلهٔ راز دار من باشی
چو خسروان ملاحت به بندگان نازند — تو در میانه خداوندکار من باشی
من این مراد به بینم بخود که نیم شبی — بجای اشک روان درکنار من باشی
شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من — گر آهوی چو تو یکدم شکار من باشی
سه بوسه کز دولبت کردهٔ وظیفه مرا — اگر ادا نکنی قرض دار من باشی
دران چمن که بتان دست عاشقان گیرند — گرت زدست برآید نگار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف باجتماع تسبیغ و قصر

471 ساقی اگرت هوای ماهی — جز باده میار پیش ماهی
سجاده و خرقه در خرابات — بفروش و بیار ساغر می
گر زنده دلی شنو زمستان — در گنبد جان ندای یاحی
اسرار دلست در ره عشق — بهتر ز هزار حاتم طی
بادرد درآی نزد درمان — کاین جمله به نزد عشق لاشی
سلطان صفت آن بت پری وش — می آمد و خلق شهر در پی

یک مفلس پاکباز در عشق — آواز سماع نالهٔ نی

مردم نگران بروي خوبش — وز شرم گرفته عارضش خوي

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف — با اجتماع تسبيغ و قصر

حافظ ز غم تو چند نالد
آخر من دل شکسته تا کي

472 ساقي بيا که شد قدح لاله پر ز مي — طامات تا بچند و خرافات تا بکي

بگذر ز کبر و ناز که ديداست روزگار — چين قباي قيصر و طرف کلاه کي

هشيار شو که مرغ چمن مست گشت هان — بيدار شو که خواب عدم در پيست وپي

خوش نازکانه مي چمي اي شاخ نوبهار — کآشفتگي مبادت از آشوب باد دي

بر مهر چرخ و عشوهٔ او اعتماد نيست — اي واي بر کسي که شد ايمن ز مکر وي

فردا شراب کوثر وحور ازبراي ماست — وامروز نيز ساقي مه روي و جام مي

باد صبا ز عهد صبي ياد ميدهد — جان دارويي که غم ببرد درد اين صبي

در ده بياد حاتم طي جام يکمني — تا نامهٔ سياه بخيلان کنيم طي

حشمت مبين و سلطنت گل که بسپرد — فراش باد هر ورقش را بزير پي

آن مي که داد حسن ولطافت بارغوان — بيرون فکند لطف مزاج از رخش بخوي

بشنو که مطربان چمن راست کرده اند — آهنگ چنگ و بربط و مرغول و ناي ني

مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان — استاده است سرو و کمر بسته است ني

حافظ حديث سحر فريب خوشت رسيد
تا حد مصر و چين و باقصاي روم وري

بحر رمل مسدس محذوف — با اجتماع تسبيغ و قصر

473 اي ز شرم عارضت گل غرق خوي — پر عرق پيش عقيقت جام مي

ژاله بر لاله است يا بر گل گلاب — يا بر آتش آب يا بر روت خوي

جان ز تير چشم آن ابرو چو گل — از پيش ميرفت و کم ميکرد پي

امشب از زلفش نخواهم داشت دست — رو موذن بانگ ميزن کو که حي

چون

How gracefully thou movest - O tender shoot of an early spring!
May Heaven preserve thee in safety from the rude
blasts of December.

چون بنی عامری مجنون شوند　　گر برون آید دگر لیلی ز حی
نی دمی لب بر لب مطرب نهاد　　چنگ را در زیر ناخن کرد پی
چنگ را بر دست مطرب نه دمی　　گوش کشش بخراشش بخروشم زدی
عود بر آتش نه و منقل بسوز　　غم مدار از کثرت سرمای دی
آنکه بهر جرعهٔ جان میدهد　　جان من بستان و جامی ده بوی
باتو زین پس گر فلک تندی کند　　باز گو در حضرت دارای ری
خسرو آفاق بخشش کز سخا　　نامهٔ حاتم ز نامش گشت طی

جام می بستان وچون حافظ مخور
غم که جم کی بود کی کاوس کی

بحر هزج مسدس محذوف　　باجناع تسبیع وقفه

لبش می بوسم و در میکشم می　　بآب زندگانی برده ام پی
نه رازش میتوانم گفت با کس　　نه کس را میتوانم دید با وی
بده جام می و از جم مکن یاد　　که میداند که جم کی بود و کی کی
بزن در چنگ چنگ ای ماه مطرب　　رگش بخراش تا بخروشم از وی
بجوید جان از آن قالب جدائی　　که باشد خون جامش در رگ و پی
گل از خلوت بباغ آورد مسند　　بساط زهد را چون غنچه کن طی
تو با سلطان گل خوش باش و می نوش　　غنیمت دان فراغ از بهمن و دی
چو چشمش مست را مخمور مگذار　　بیاد لعلش ای ساقی بده می
چو مجنون در پی دیدار لیلی　　بباید گشتن ای دل کرد هر حی
لبش می بوسد وخون میخورد جام　　رخش می بیند و گل میکند خوی
چو مرغان در چمن گویند هو هو　　منه از دست جام باده هی هی

زبانت درکشی ای حافظ زمانی

474

بحر مضارع مثمن اخرب — حدیث بی زبانان بشنو از نی — با اجتماع تسبیغ

475 ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی — در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله بر ملک دین کشاده — صد چشمه آب حیوان از قطرهٔ سیاهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم — ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی
در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید — بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی — مرغان قاف دانند آئین پادشاهی
در دودمان آدم تا وضع سلطنت هست — مثل تو کس ندانست این امر را کماهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب — تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی
کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار — تعویذ جان فزائی افسون عمر کاهی
ای عنصر تو مخلوق از کبریای عزت — وی دولت تو ایمن از وصمت تباهی
عمریست پادشاها کز می تهیست جامم — اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی
دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان — گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی
جائی که برق عصیان بر آدم صفی زد — ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی
گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد — یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی
ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات — تا خرقه‌ها بشوئیم از عجب خانقاهی

حافظ چو پادشاهت گه گاه می‌برد نام
رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواهی

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع — با اجتماع حذف و تسبیغ و قصر

476 ای که در کوی خرابات مقامی داری — جم وقت خودی ار دست بجامی داری
ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز — فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری
بوی جان از لب خندان قدح می‌شنوم — بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند — گر از آن یار سفر کرده پیامی داری

خال

خال سرسبز تو خوش دانهٔ عیشست ولی ‌‌ ‌ بر کنار چمنش وه که چه دامی داری
مهربان شد فلک و ترک جفاکاری کرد ‌ ‌ ‌ گوییش آن به که درین کار دوامی داری
نامی ار می طلبد از تو غریبی چه شود ‌ ‌ ‌ تویی امروز درین شهر که نامی داری
ای که با وصل دلارام گزیدی خلوت ‌ ‌ ‌ به غنیمت شمر این عیش که کامی داری
بس دعائی سحرت حارس جان خواهد بود
تا که چون حافظ شب خیز غلامی داری

بحر هزج مسدس محذوف با اجتماع تسبیغ و قصر

477 567-? 456-c بیا با ما مورز این کینه داری ‌ ‌ ‌ که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کاین در بسی به ‌ ‌ ‌ از آن گوهر که در گنجینه داری
به فریاد خمار مفلسان رس ‌ ‌ ‌ خدا را گر می دوشینه داری
ولیکن کی نمائی رخ به رندان ‌ ‌ ‌ تو کز خورشید و مه آئینه داری
بد رندان مگو ای شیخ هشدار ‌ ‌ ‌ تو با مهر خدائی کینه داری
نمی ترسی ز آه آتشینم ‌ ‌ ‌ تو دانی خرقهٔ پشمینه داری
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع با اجتماع حذف و تسبیغ و قصر

478 570-? ترا که هرچه مراد است در جهان داری ‌ ‌ ‌ چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری
بخواه جان و دل از بنده و روان بستان ‌ ‌ ‌ که حکم بر سر آزادگان روان داری
بنوش می که سبک روحی و ظریف اندام ‌ ‌ ‌ علی الخصوص در آن دم که سرگران داری
مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل ما ‌ ‌ ‌ بکن هر آنچه توانی که جای آن داری
به اختیارت اگر صد هزار تیر جفاست ‌ ‌ ‌ به قصد جان من خسته در کمان داری
بیاض روی ترا نیست نقش درخور زانک ‌ ‌ ‌ سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری
بکش جفای رقیبان مدام و دلخوش باش ‌ ‌ ‌ که سهل باشد اگر یار مهربان داری

وصال دوست گرت دست میدهد یکدم   برو که هرچه مراد است در جهان داری

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف با اجتماع تسبیغ و قصر

چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

479 بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی   میخواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل   تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی
مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو   تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی
خوش وقت بوریا و گدائی و خواب امن   کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی
چشمت بغمزه خانهٔ مردم خراب کرد   مخموریت مباد که خوش مست میروی
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد   زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر   کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
این نکتهٔ عجب بشنو از بخت واژگون   ما را بکشت یار به انفاس عیسوی

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع با اجتماع حذف و تسبیغ و قصر

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

480 صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری   بیادگار بمانی که بوی او داری
دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در وست   توان بدست تو دادن گرش نکو داری
در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت   جز اینقدر که رقیبان تندخو داری
دعاش گفتم و خندان بزیر لب میگفت   که کیستی تو و با ما چه گفتگو داری
قبای حسن فروشی ترا برازد و بس   که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری
دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن   ترا رسد که غلامان ماه رو داری
زمانه گر همه مشک ختن دهد بر باد   فدای تو که خط و خال مشکبو داری
بجرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد   خود از کدام خمست این که در سبو داری

بسر

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز — که گر باو رسی از شرم سر فرو داری

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف باجتماع تسبیغ و قصر
ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

481 ای باد نسیم یار داری — زان نافهٔ مشکبار داری
زنهار مکن درازدستی — با طرهٔ او چه کار داری
ای گل تو کجا و روی زیباش — او مشک تر و تو خار داری
ریحان تو کجا و خط سبزش — او تازه و تو غبار داری
نرگس تو کجا و چشم شوخش — او سرخوش و تو خمار داری
ای سرو تو با قد بلندش — در باغ چه اعتبار داری
ای عقل تو با وجود عشقش — در دست چه اختیار داری

بحر هزج مسدس محذوف باجتماع تسبیغ و قصر
روزی برسی بوصل حافظ
گر طاقت انتظار داری

482 برو زاهد به امیدی که داری — که دارم همچنان امیدواری
بجز ساغر چه دارد لاله در دست — بیا ساقی بیاور تا چه داری
مرا در رشتهٔ دیوانگان کش — که مستی خوشتر است از هوشیاری
به پرهیز از من ای صوفی به پرهیز — که کردم توبه از پرهیزکاری
بیا دل در خم گیسوی او بند — اگر خواهی خلاص و رستگاری
بوقت گل خدا را توبه بشکن — که عهد گل ندارد استواری
عزیزا نوبهار عمر بگذشت — چو بر طرف چمن باد بهاری

بحر هزج مثمن اخرب باجتماع تسبیغ
بیا حافظ نبیذ تلخ کن نوش
چرا عمری به غفلت میگذاری

ای باد صبا بگذر زانجا که تو میدانی — احوال دلم برگو پیدا که تو میدانی
در پرده اسرارش هر که که شوی محرم — سریست بگو با او زانها که تو میدانی
درد دل ریشم را چون نیست دوا پیدا — لطفی کن و درمانش فرما که تو میدانی
چون سرمه بینائی در دیده کشم گردی — گر باد صبا آرد زانجا که تو میدانی
گفتم ز لبت بوسی وز حافظ مسکین جان
هستی تو بدین راضی گفتا که تو میدانی

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع باجتماع حذف وتسبیغ وقصر

483 549-6 ای که مهجوری عشاق روا میداری — عاشقان را ز بر خویش جدا میداری
تشنهٔ بادهٔ ما را بزلالی دریاب — بامیدی که درین ره بخدا میداری
دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن — به ازین دار نگاهش که مرا میداری
ساغر ما که حریفان دگر می نوشند — ما تحمل بکنیم ار تو روا میداری
ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست — عرض خود میبری و زحمت ما میداری
تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم — از که مینالی و فریاد چرا میداری
ای دل خام طمع شرمی ازین قصه بدار — کارنا کرده چه امید عطا میداری
حافظا عادت خوبان همه جور است و جفا
تو ازین طایفه امید وفا میداری

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع باجتماع حذف وتسبیغ وقصر

484 563-6 چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری — خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری
ز کفر زلف تو هر حلقهٔ و آشوبی — ز سحر چشم تو هر گوشهٔ و بیماری
مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب — که در پیست ز هر سوی آه بیداری
دلا همیشه مزن رای زلف دلبندان — چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری
سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار — دلم گرفت و نبودش غم گرفتاری
نثار خاک رهت نقد جان من هرچند — که نیست کنج روانرا بر تو مقداری

چونقطه

بحر مضارع مثمن اخرب	با احتباء تسبیغ

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که حافظ برو چه پرگاری

485 یا مبسما یحاکی درجا من اللآلی	یا رب چه درخور آمد گردش خط هلالی
دل رفت و دیده خون شد تن خست و جان زبون شد	فی العشق معجبات یأتین بالتوالی
حالی خیال زلفت خوش میدهد فریبم	تا خود چه نقش بازد آن صورت خیالی
خوی تو گر بگردد دهر گز دگر نگردد	عاشق درین جوانب عارف درین حوالی
دل خون شدم ز دستش وز یاد چشم مستش	اوذیت بالبرایا یا عالما بحالی
دلبر بعشقبازی خونم حلال دانست	فتوای عشق چون نیست ای زمرهٔ موالی
می ده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم	نومید کی توان بود از لطف لایزالی
از چار چیز مگذر گر زیرکی و عاقل	امن و شراب بیغش معشوق و جای خالی
ساقی بیار جامی و ز خلوتم برون کن	تا در بدر بگردم قلاش و لاابالی

چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت
حافظ مکن شکایت تا میخوریم حالی

ایضاً

486 چون در جهان خوبی امروز کامکاری	شاید که عاشقان را کامی ز لب براری
با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه	بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری
تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی	تا چند همچو زلفت در تاب بیقراری
اسباب عاشقی را بسیار مایه باید	دلهای همچو آذر چشمان رودباری
جوری که از تو دیدم دردی که از تو دارم	گر شمهٔ بدانی دانم که رحمت آری
در هجر مانده بودم باد صبا رسانید	از بوستان وصلت بوی امیدواری
گرچه ببوی وصلت در حشر زنده گردم	سر بر نیارم از خاک از روی شرمساری
از بادهٔ وصالت گر جرعهٔ بنوشم	تا زنده ام نورزم آیین هوشیاری

ما بنده ایم و عاجز تو حاکمی و قادر   گر میکشی بزورم ور میکشی بزاری
آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ
تا چند ناامیدی تا چند خاکساری

ایضاً

487 شهریست پر حریفان وز هر طرف نگاری   یاران صلای عشق است ار میکنید کاری
چشم فلک نه بیند زین طرفه تر جوانی   در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری
ای روی خوبت از گل صد بار نازنین تر   یارب که ره نیابد بر دامن تو خاری
چشمی که دیده باشد از روح آفریده   زین خاکدان مبادا بر دامنش غباری
می بیغش است بشتاب وقت خوش است دریاب   سالی دگر که دارد امید نو بهاری
در بوستان حریفان مانند لاله و گل   هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری
چون این گره گشایم وین راز وا نمایم   دردی و سخت دردی کاری و صعب کاری
چون من شکسته را از پیش خود چه رانی   کم غایت توقع بوسیست یا کناری
هر تار موی حافظ در دست زلف شوخیست
مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

رمل
بحر مجتث مثمن مخبون محذوف باجتماع قطع و تسبیغ و قصر

488 ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی   سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی
دردمندان بلا زهر هلاهل نوشند   قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی
رنج ما را که توان برد بیک گوشه چشم   شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
دیدهٔ ما که به امید تو دریاست چرا   به تفرج گذری بر لب دریا نکنی
نقل هر جور که از خلق کریمت کردند   قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی
بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد   از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی
حافظا سجده به ابروی چو محرابش کن
که نمازی ز سر صدق جز آنجا نکنی

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع باجتماع حذف و تسبیغ و قصر

بشنو

489 بگوشهٔ بنشین سرخوش و تماشا کن — که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی
هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد — فروخت یوسف خودرا به کمترین ثمنی
بیا که قسمت این کارخانه کم نشود — بزهد همچو توئي یا بفسق همچو مني
زتند باد حوادث نمیتوان دانست — درین چمن که گلي بوده است یا سمني
ازین سموم که برطرف بوستان بگذشت — عجب که بوي گلي هست وبوي یاسمني
نگارخویش بدست کسان همي بینم — چنین شناخت فلک حق خدمت چومني
ببین در آیینهٔ نقشبند صورت غیب — کرت زملک قناعت هوس کند وطني
بصبر کوش تو ایدل که حق رها نکند — چنان عزیز نگیني بدست اهرمني
بروز حادثهٔ غم باشراب باید گفت — که اعتماد بکس نیست در چنین فتني

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف — باجتماع تسبیغ وقصر

مزاج دهر تلف شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمي و راي برهمني

490 صبحست و ژاله مي چکد از ابر بهمني — برگ صبوح سازو بده جام یکمني
در بحر مائي و مني افتاده ام بیار — مي تاخلاص یابم ازین مائي و مني
خون پیاله خور که حلالست خون او — در کار باده کوش که کاریست کردني
ساقي بدست باش که غم در کمین ماست — مطرب نگاه دار همین ره که میزني
کر صبحدم خمار ترا دردسر دهد — پیشانئ خمار همان به که بشکني
مي ده که سر بگوش من آورد چنگ وگفت — خوش بگذران وبشنو ازین پیر منحني
ساقي به بي نیازي یزدان که مي بده — تا بشنوي ز صوت مغني هوالغني

بحر رمل مسدس محذوف — باجتماع تسبیغ وقصر

حافظ نهال قد تو در جویبار چشم
خون خورده تا نشانده تو خواهي که برکني

491 نوش کن جام شراب یکمني — تا بدان بیخ غم از دل برکني

دل کشاده دار چون جام شراب سر کرفته چند چون خم دنی
چون زجام بیخودی رطلی کشی کم زنی از خویشتن لاف منی
سنک سان شو در قدم نی همچو ابر جمله رنک آمیزی و تر دامنی
دل بمی در بند تا مردانه وار کردن سالوس تقوی بشکنی
خیز و جهدی کن چو حافظ تا مکر
خویش را در پای معشوق افکنی

بحر هزج مثمن اشتر با اجتماع تسبیغ

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی حاصل از حیات ای جان یکدمست تا دانی
کام بخشی دوران عمر در عوض دارد جهد کن که از دولت داد عیش بستانی
پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آ کین همه نمی ارزد شغل عالم فانی
پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان کفت با طبیب نامحرم حال درد پنهانی
من چو بکذرم زین جا باغبان حرامت باد کر بجای من سرو ی غیر دوست بنشانی
خم شکن نمیداند اینقدر که صوفی را جنس خانکی باشد همچو لعل رمانی
دل زناوک چشمت کوشه داشتم لیکن ابروی کماندارت می زند به پیشانی
میروی و مژکانت خون خلق می ریزد تیز می روی جانا ترسمت که در مانی
بادعای شبخیزان ای شکردهان مستیز در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی
زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی
کر تو فارغی از من ای نکار سنکین دل حال خود بخواهم کفت پیش آصف ثانی
یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی
جمع کن به احسانی حافظ پریشان را
ای شکنج کیسویت مجمع پریشانی

بحر هزج مثمن سالم با اجتماع تسبیغ

هوا خواه توام جانا و میدانم که میدانی که هم نادیده می بینی و هم ننوشته می خوانی
ملامت

ملامت گرچه در یابد ز راز عاشق و معشوق — نه پسند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی
ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد — که در حسن تو لطفی یافت بیش از طور انسانی
چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست — مبادا این جمع را یارب غم از باد پریشانی
امید از بخت میدارم که بگشاید کمر بندت — خدا را یکزمان ما را گره بگشا ز پیشانی
خم زلفت بنامیزد کنون مجموعهٔ دلهاست — ازان باد یمنی بادش که انگیزد پریشانی
دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت — ندانی قدر وقت ای دل مگر وقتی که درمانی
ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست — بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی
بیفشان زلف و صوفی را بسر بازی (برقص آور) — که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت برافشانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور یا محذوف با اجتماع تسبیغ

ماییم و غم عشق جوانی و خیالی — وز ماه رخش کشته تنم همچو هلالی
با محنت هجر تو شب و روز قرینم — تا با تو کجا دست دهد روز وصالی
حال من اگر عرضه کنی پیش نگارم — ای باد دگر کی بود انجات مجالی
ور زانکه ز حال من بیچاره بپرسد — گو از غم هجران تو گشتست خلالی
هر کس ز جهان منصب و مالی طلبیده است — ما را غم عشق تو به از منصب و مالی
حقا که نخواهم نه بدنیا نه به عقبی — جز خاک سر کوی تو مالی و منالی

گفتم بجهان آرزوی وصل تو دارم
گفتا چکنی حافظ سودای محالی

بحر مجتث مثمن مخبون با اجتماع تسبیغ

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی — گذر بکوی فلان کن در آنزمان که تو دانی
تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهست — بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی
بگو که جان ضعیفم بلب رسید خدا را — ز لعل روح فزایت ببخش ازان که تو دانی

من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست		تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی
خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست		اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تو دانی
امید در کمر زرکشت چگونه ببندم		دقیقه ایست نگارا در آن میان که تو دانی

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع — با اجتماع حذف و تشعیث و قصر

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی

492 جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی		سر فدای تو وگر نه سر و سر گردانی
سر سری از سر کوی تو نیارم برخاست		کام دشوار نگیرند بدین آسانی
بی تو آرام گرفتن بود از ناکامی		با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی
فاش کردند رقیبان تو سر دل من		چند پوشیده بماند نظر پنهانی
درخم زلف تو دیدم دل خود را روزی		گفتمش چونی و چون میکنی ای زندانی
گفت آری چکنی گر نبری رشک بمن		هر گدا را نبود مرتبهٔ سلطانی
تا بماند تر و شاداب نهال قد تو		واجب آنست که بر چشم منش بنشانی
خام را طاقت پروانهٔ پر سوخته نیست		نازکان را نرسد شیوهٔ جان افشانی

بحر رمل مثمن محذوف — با اجتماع تشعیث و قصر

راستی خد تو حافظ نبود صحبت ما
بس اگر بر سر این کوی کنی سکبانی

493 ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی		لطف کردی سایهٔ بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت		حالیا نیرنگ نقشی خوش بر آب انداختی
گوی خوبی بردی از خوبان خلخ شاد باش		جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت		زان میان پروانه را در اضطراب انداختی
طاعت من گرچه از مستی خرابم رد مکن		کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی
خواب بیداران ببستی وانکه از راه خیال		تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی

گنج

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما / سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی
پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه گاه / وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی
وز برای صید دل در گردنم زنجیر زلف / چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی
داور دارا شکوه ای آنکه تاج آفتاب / از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی
نصرت الدین شاه یحیی ایکه خصم ملک را / از لب شمشیر چون آتش در آب انداختی
زینهار از آب شمشیرت که شیرانرا ازان / تشنه لب گشتی و گردان را در آب انداختی
باده نوش از جام عالم بین چو بر اورنگ جم / شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی
از فریب نرگس مخمور و لعل می پرست / حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

بحر رمل مثمن مشکول — باجتماع تسبیغ

494 که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی / که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی
اگر این شراب خامست و گر آن حریف پخته / بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی
ز رهم میفکن ای شیخ بدانهای تسبیح / که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی
تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن / که بضاعتی نداریم و فکنده ایم دامی
شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم / که ز بد خلاص یابم بدعای نیکنامی
بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت / که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی
سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش / که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی
عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود / نه بخامهٔ سلامی نه بنامهٔ پیامی
بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ / که چنان کشندهٔ را نکشد کس انتقامی

بحر رمل مثمن مخبون محذوف — باجتماع التسبیغ وقصر

495 زان می صاف گران پخته شود هر خامی / گر چه ماه رمضانست بیاور جامی
روزها رفت که دست من مسکین نگرفت / ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی

روزه هر چند که مهمان عزیز است ایدل … رفتنش مو هبتی دان و شدن انعامی

مرغ زیرک بد رصومعه اکنون نپرد … که نهاد است بهر مجلس وعظی دامی

کله از زاهد بد خو نکنم رسم اینست … که چو صبحی بد مد در پیش آید شامی

یار ما کر بخر امد به تماشای چمن … برسانش زمن ای پیک صبا پیغامی

آن حریفی که شب و روز می صاف کشد … بو د آیا که کند یاد ز درد آشامی

بحر مضارع مثمن اخرب … *با جناع تسبیغ*

حافظا کر ندهد داد دولت آصف عهد

کام دشوار بدست آوری از خود کامی

بکرفت کار حسنت چون عشق من کمالی … یارب مباد هر کز این هردو را زوالی 496

در وهم می نکنجد کاندر تصور عقل … آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی 566

آندم که باتو باشم یکسال هست روزی … واندم که بیتو باشم یک لحظه هست سالی

چون من خیال رویت جانا بخواب بینم … کز خواب می نه بیند چشمم بجز خیالی

شد خط عمر حاصل کر زانکه با تو مارا … هر کز به عمر روزی روزی شود وصالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت … شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

بحر هزج مسدس محذوف با جناع … *قصر در عروض و ضرب و قبض در حشو*

حافظ مکن شکایت کر وصل یار خواهی

زین پیشتر بباید بر هجرت احتمالی

سلیمی من دخلت بالعراقی … الاقی من هواها ما الاقی 497

درونم خون شد از نادیدن دوست … الا تعسا لایام الفراق

الا ای ساربان محمل دوست … الی رکبانکم طال اشتیاقی

خرد در زنده رود انداز و می نوش … به کلبانک جوانان عراقی

بسازای مطرب خوش خوان خوشکوی … به شعر فارسی صوت عراقی

جوانی باز می آرد به یادم … سماع چنک و دست افشان ساقی

می

حیٔ باقی بده تا مست و خوشدل   بیاران بر فشانم عمر باقی
بیا ساقی بده رطل گرانم   سقاک الله من کاس الدهاقی
دمی با نیک خواهان متفق باش   غنیمت دان امور اتفاقی
ربیع العمر فی مرعی حماکم   حماک الله یا عهد التلاقی
عروس بس خوشی ای دختر رز   ولی گه گه سزاوار طلاقی
مسیحای مجرد را برازد   که با خورشید گیرد هم وثاقی
دموعی بعدکم لا تحقروها   فکم بحر جمعنا من سواقی
مضت یوم الوصال و جاء هجر
بگو حافظ غزلهای فراقی

498 سلام الله ما ذکر اللیالی   و خادیت المثانی و المثالی
علی وادی الاراک و من علیها   و دار باللوا فوق الرمالی
اموت صبابة یا لیت شعری   متی نطق البشیر عن الوصال
فحبک راحتی فی کل حین   و ذکرک مونسی فی کل حالی
دعاگوئی غریبان جهانم   و ادعو بالتواتر و التوالی
منال ایدل که در زنجیر زلفش   همه جمعیتست آشفته حالی
سویدائی دل من تا قیامت   مباد از فکر سودائی تو خالی
بجا یابم وصال چون تو شاهی   من بدنام رندی لاابالی
گز خطت صد جمال دیگر افزود   که عمرت باد صد سال جلالی
بران نقاش قدرت آفرین باد   که گرد مه کشد خط هلالی
بهر منزل که رو آرد خدایا   نگهدارش به حفظ لایزالی
خدا داند که حافظ را غرض چیست

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع   و علم الله حسبي من سوالي   با اجتماع حذف وتبعید وقصر

499 بجان او که گرم دست رس بجان بودی   کمینه پیشکش بندگانش آن بودی
اگر دلم نشدی پای بند طرهٔ او   کیم قرار درین تیره خاکدان بودی
برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است   بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی
درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور   که بر دو دیدهٔ من حکم او روان بودی
به بندگیٔ قدش سرو معترف گشتی   اگر چو سوسن آزاده ده زبان بودی
بگفتمی که بها چیست خاکپایش را   اگر حیات گرانمایه جاودان بودی
بخواب نیز نمی بینمش چه جای وصال   چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی
زپرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

ایضاً

500 چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی   که کار ما نه چنین بودی ار چنان بودی
گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز   سریر عزتم آن خاک آستان بودی
خیال اگر نشدی سد آب دیدهٔ من   هزار چشمه بهر گوشهٔ روان بودی
کسی بگوی ویم کاشکی نشان دادی   که تا فراغتم از باغ و بوستان بودی
بگفتمی که چه ارزد نسیم طرهٔ دوست   گرم بهر سر موی هزار جان بودی
زپرده کاشش برون آمدی چو قطرهٔ اشک   که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی
اگر نه دایرهٔ عشق راه بربستی
چو نقطه حافظ بیدل در آن میان بودی

بحر هزج مسدس محذوف   با اجتماع تسبیغ وقصر

501 سحر که رهروی در سر زمینی   همی گفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف   که در شیشه برآرد اربعینی
گر انگشت سلیمانی نباشد   چه خاصیت دهد نقش نگینی

صوابت

صوابت باشد ای دارای خرمن — اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
خدا زان خرقه بیزارست صد بار — که صد بت باشدش در آستینی
درونها تیره شد باشد که از غیب — چراغی بر کند خلوت نشینی
مروت گرچه نام بی نشانیست — نیازی عرضه کن بر نازنینی
نمی بینم نشاط و عیش در کس — نه درمان دلی نی درد دینی
ره میخانه بنما تا بپرسم — مآل کار خود از پیش بینی
اگرچه رسم خوبان تندخوییست — چه باشد گر بسازد با غمینی

نه حافظ را حضور درس و خلوت
نه دانشمند را علم الیقینی

بحر رمل مثمن مشکول
با اجتماع تسبیغ

502 بفراغ دل زمانی نظری بماه رویی — به از آنکه چتر شاهی همه عمر های هویی
بخدا که رشکم آید برخت زچشم خویشم — که نظر دریغ باشد بچنین لطیف روی
دل من شد و ندانم که چه شد غریب ما را — که گذشت عمر و نامد خبری ز هیچ سوئی
نفسم باخر آمد نفسی ندید سیرش — بجز این نماند دل را هوسی و آرزوی

مکن ای صبا مشوش سر زلف دلبرم را
که هزار جان حافظ به فدای تار موی

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف
با اجتماع تسبیغ و قصر

503 ای که دایم بخویش مغروری — گر ترا عشق نیست معذوری
543-1 485-2 گرد دیوانگان عشق مگرد — که به عقل عقیله مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو — رو که تو مست آب انگوری
روی زرد است و آه درد آلود — عاشقان را دوای رنجوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

504
560-b

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی — گر راهرو نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق و پیش ادیب عشق — هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی — تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر — کز آب هفت بحر بیکموی تر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود — در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد — بالله کز آفتاب بسی خوبتر شوی
وجه خدا اگر شودت منظر نظر — زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
خواب و خورت ز مرتبهٔ خویش دور کرد — آنگه رسی بخویش که بیخواب و خور شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود — در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا
باید که خاک درگه اهل نظر شوی

بحر مضارع مثمن اخرب — با اجتماع تسبیغ

505
561-b

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی — تا بیخبر بمیرد در درد خود پرستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفر است — آری طریق دولت چالاکیست و چستی
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش — بیماری اندرین ره بهتر که تندرستی
در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود — تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی
خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد — سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی
در مجلس مغانم دوش آن صنم چه خوش گفت — با شاهدان چه کارت گر بت نمی پرستی
سلطان من خدا را زلفت شکست ما را — تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی
بر آستان جانان از آسمان میندیش — کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی
عشقت بدست طوفان خواهد سپرد ایجان — چون برق ازین کشاکش پنداشتی که جستی
صوفی پیاله پیما عابد قرابه پرداز — ای کوته آستینان تا کی درازدستی

در آب

بحر رمل مثمن مخبون محذوف — باجتماع لتسبیغ وقصر

در آب دیده حافظ تا دیده شست زلفت
نا خوانده نقش مقصود درکارگاه هستي

506 تو مکر بر لب آبي بهوس ننشیني ورنه هر فتنه که بیني همه از خود بیني
بخدائي که تو ي بنده بکزیده او که برین چاکر دیرینه کسي نکزیني
بعد ازین ماو کدائي که بسرمنزل عشق ره روان را نبود چاره بجز مسکیني
ادب و شرم ترا خسرومه رویان کرد آفرین بر تو که شایسته صد چندیني
صبر بر جور رقیبت چه کنم کر نکنم عاشقان را نبود چاره بجز مسکیني
عجب از لطف تو اي کل که نشیني باخار ظاهرا مصلحت وقت دران مي بیني
سخن پیغرض از بندهٔ مخلص بشنو اي که منظور بزرکان حقیقت بیني
نازنیني چو تو پاکیزه دل وپاک نهاد بهتر آنست که با مردم بد ننشیني
کر امانت بسلامت ببرم باکي نیست بیدلي سهل بود کر نبود بیدیني
حیفم آید که خرامي به تماشاي چمن که تو خوشتر زکل وتازه تر از نسریني
شیشه بازي سرا شکم نکري از چپ وراست کر برین منظر بینش نفسي بنشیني
تو بدین نازکي و دلکشي اي شمع چکل لایق بزمکه خواجه جلال الدیني

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف — باجتماع لتسبیغ وقصر

سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد
بلغ الطاقة یا مقلة عیني بیني

507 رفتم بباغ صبحدمي تا چنم کلي آمد بکوش ناکهم آواز بلبلي
مسکین چو من بعشق کسي کشته مبتلا واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلي
مي کشتم اندران چمن و باغ دمبدم مي کردم اندران کل و بلبل تاملي
کل یار حسن کشته و بلبل قرین عشق این را تغیري نه و آنرا تبدلي
بس کل شکفته میشود این باغ را ولي کس بي بلاي خار نه چیداست از وکلي

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب — گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملي

حافظ مدار امید فرح کین مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلي

بحر رمل مثمن مخبون محذوف — با صنایع قطع و تسبیغ و قصر

508 عمر بگذشت به بیحاصلي و بوالهوسي — اي پسر جام میم ده که به پیري برسي
ملغ البرق من الطور فانست به — فلعلي لك آتي بشهاب قبسي
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده اند — شاهبازان طریقت بمقام مگسي
دوش در خیل غلامان درش میرفتم — گفت اي بیدل بیچاره تو باري چه کسي
با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود — هر که مشهور جهان گشت به مشکین نفسي
تا چو مجمر نفسي دامن جانان گیریم — جان نهادیم بر آتش زپي خوش نفسي
کاروان رفت و تو در راه کمینگاه بخواب — وه که بس بیخبر از غلغل چندین جرسي
بال بگشا و صفیر از شجر طوبي زن — حیف باشد چو تو مرغي که اسیر قفسي

چند پوید بهواي تو زهر سو حافظ
یسر الله طریقا لك یا ملتمسي

بحر رمل مثمن محذوف — با صنایع تسبیغ و قصر

509 سینه مالامال درد است اي دریغا مرهمي — دل ز تنهائي بجان آمد خدا را همدمي
چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو — ساقیا جامي بمن ده تا برآسایم دمي
سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل — شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمي
آدمي در عالم خاکي نمي آید بدست — عالمي دیگر بباید ساخت از نو آدمي
زیرکي را گفتم از احوال خود خندید و گفت — صعب کاري بوالعجب حالي پریشان عالمي
در طریق عشقبازي امن و آسایش خطاست — ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمي
اهل کام و ناز را در کوي رندي راه نیست — رهروي باید جهانسوزي نه خامي بیغمي
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندي دهیم — کز نسیمش بوي جوي مولیان آید همي

گریه حافظ

بحر مضارع مثمن اخرب گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغناي یار **با اجتماع تسبیغ**

کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمي

510 این خرقه که من دارم در رهن شراب اولي — وین دفتر بي‌معني غرق مي ناب اولي

چون عمر تبه کردم چندان که نگه کردم — در کنج خراباتي افتاده خراب اولي

چون مصلحت اندیشي دور است ز درویشي — هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولي

من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت — کین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولي

تا بي‌سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست — در سر هوس ساقي در دست شراب اولي

از همچو تو دلداري دل بر نکنم آري — گر تاب کشم باري زان زلف بتاب اولي

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف چون پیر شدي حافظ از میکده بیرون رو **با اجتماع تسبیغ وقصر**

رندي و هوسناکي در عهد شباب اولي

511 ز دلبرم که رساند نوازش قلمي — کجاست پیک صبا گر همي کند کرمي

قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق — چو شبنمست که در بحر میکشد رقمي

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم — خوشا دمي که بمیخانه بر کشم علمي

چرا بیک ني قندش نمیخرند آن را — که کرد صد شکر افشاني از ني قلمي

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند — بیک پیاله مي صاف و صحبت صنمي

بیا که خرقهٔ من گرچه وقف میکده‌هاست — زمال وقف نبیني بنام من درمي

دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است — اگر معاشر مایي بنوش نیش غمي

حدیث چون و چرا درد سر دهد اي دل — پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمي

طبیب راه نشین سر عشق نشناسد — برو بدست کن اي مرده دل مسیح دمي

نمیکنم گله لیکن ز ابر رحمت دوست — به کشت زار جگر تشنگان نداد نمي

سزاي قدر تو شاها بدست حافظ نیست

بحر رجز مطوی مخبون — بجز نیاز شبی و دعای صبحدمی — با اجتماع تسبیغ

572 نور خدا نمایدت آینهٔ مجردی — از در ما در آ اگر طالب عشق سرمدی
باده بده که دو رخ از نام گناه ما برد — آب زند بر آتشش معجزهٔ محمدی
شعبده بازی کنی هر دم و نیست این روا — قال رسول ربنا ما انا قط من ادی
گر تو بدین جمال و فر سوی چمن گذر کنی — سوسن و سرو و گل بتو جمله شوند مقتدی
جان و دل تو حافظا بستهٔ دام آرزوست — ای متعلق دنی دم مزن از مجردی

بحر هزج مثمن سالم — با اجتماع تسبیغ

573 سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی — خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی
دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است — بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی
قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز — ورای حد تقریر است شرح آرزومندی
دل اندر زلف لیلی بند و کار عشق مجنون کن — که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول — پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
همای چون تو عالیقدر حرص استخوان تا کی — دریغ آن سایهٔ همت که بر نااهل افکندی
بسحر غمزهٔ فتان دوا بخشی و درد انگیز — بچین زلف مشک افشان دلارامی و دلبندی
جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست — ز مهر او چه می جوئی درو همت چه میبندی
درین بازار اگر سود است با درویش خرسند است — خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی
بخوبان دل مده حافظ ببین آن بیوفائیها — که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف — با اجتماع تسبیغ و قصر

574 خوش کرد یاوری فلکت روز داوری — تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
در کوی عشق شوکت و شاهی نمی خرند — اقرار بندگی کن و دعوی چاکری
آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست — هان بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی

ساقي بمژدگاني عيش از درم درآي
تا يكدم از دلم غم دنيا بدر بري

در شاهراه جاه و بزرگي خطر بسيست
آن به كزين گريوه سبكبار بگذري

نيل مراد بر حسب فكر و همت است
از شاه نذر خير و ز توفيق ياوري

سلطان و فكر لشكر و سوداي گنج و مال
درويش و امن خاطر و كنج قلندري

يكحرف صوفيانه بگويم اجازت است
اي نور ديده صلح به از جنگ داوري

بحر مجتث مثمن مخبون

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوي
كاين خاك بهتر از عمل كيميا گري

با اجتماع تسبيغ

5/5 اتت روايح زيد الحمي و زاد عزامي
من المبالغ عني الي سعاد سلامي

وان دعيت بنجد و صرت ناقص عهد
فما تطيب نومي كما استطاب نوامي

پيام دوست شنيدن سلامتست و سعادت
فداي خاك در دوست باد جان گرامي

بيا بشام غريبان و آب ديدهٔ من بين
بسان باده صافي در آبگينهٔ شامي

بسي نماند كه روز فراق يار سر آيد
رايت عن خصبات الحمي وقيام خيامي

بعدت منك و قد صرت ذائبا كهلال
اگر چه روي چو ماهت نديده ام به تمامي

اذا تقرب عن ذي الاراك طاير خير
فلا تفرد عن روضها انين حمامي

خوشا دمي كه درائي و گويمت بسلامت
قدمت خير قدوم نزلت خير مقامي

اميد هست كه زودت بكام خويش ببينم
تو شاه كشته بفرمان دهي و من بغلامي

من ار چه هيچ ندارم سزاي خدمت شاهان
ز بهر كار صوابم قبول كن بغلامي

بحر مضارع مثمن اخرب مكفوف محذوف

چو سالك در خوشابست نظم پاك تو حافظ
كه گاه لطف سبق ميبرد ز نظم نظامي

با اجتماع تسبيغ و قصر

5/6 اي قصهٔ بهشت ز كويت حكايتي
شرح جمال حور ز رويت روايتي

انفاس عيسي از لب لعلت لطيفهٔ
آب خضر ز نوش دهانت كنايتي

هر پاره از دل من و ز غصه قصهٔ | هر سطری از خصال تو در رحمت آیتی
کی عطرسای مجلس روحانیان شدی | گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی
در آتش خیال رخش دست میدهد | ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی
بوی دل کباب من آفاق را گرفت | این آتش درون بکند هم سرایتی
در آرزوی خاک در یار سوختیم | یاد آر ای صبا که نکردی حمایتی
ای دل بهرزه دانش و دینت ز دست رفت | صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف | با اجتماع تسبیغ و قصر

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست
از تو کنایتی و ز خسرو عنایتی

577 بیار باده و بازم رهان ز رنجوری | که هم بباده توان کرد دفع مخموری
بهیچ وجه نیابد فروغ مجلس انس | مگر بروی نگار و شراب انگوری
ز سحر غمزهٔ خوبان بزهد غره مباش | که آزمودم سودی نداشت مغروری
بیک فریب بدادم صلاح خویش از دست | دریغ از آنهمه زهد و صلاح و مستوری
ادیب چند نصیحت کنی که عشق مباز | اگرچه نیست ادب این سخن بدستوری
بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل | اگر تو عشق نداری برو که معذوری
گذشت محنت هجر و رسید دولت وصل | نهاد کشور دل باز رو به معموری

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف | با اجتماع تسبیغ و قصر

بهر کسی نتوان گفت درد خود حافظ
مگر به آنکه کشیده است محنت دوری

518 دیدم بخواب دوش که ماهی بر آمدی | کز عکس روی او شب هجران سر آمدی
تعبیر رفت یار سفر کرده می رسد | ای کاش هرچه زودتر از در در آمدی
فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست | آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی
جانش نثار کردمی آن دلنواز اگر | چون روح محض جلوه کنان از در آمدی

کی یافتی

کي يافتي رقيب تو چندين مجال ظلم | مظلوم مي ار شبي بدر داور آمدي
آنکو ترا بسنگدلي کرد رهنمون | اي کاشکي که پاش بسنگي در آمدي
خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق | دريادلي بجوي و دليري سرآمدي
ذکرش بخير ساقي مسکين نواز من | کز در مدام با قدح و ساغر آمدي
خوش بودي ار بخواب بديدي ديار خويش | يا باد صحبتش سوي ما رهبر آمدي

گر ديگري به شيوهٔ حافظ رقم زدي
مقبول طبع شاه هنرپرور آمدي

بحر هزج مثمن سالم — باجتماع تسبيغ

5/9

بچشم مهر اگر با من بتم را يک نظر بودي | ازان سيمين بدن کارم بخوبي همچو زر بودي
زشوق افشاندمي هر دم سري در پاي جاناني | دريغا گر متاع من به از اين مختصر بودي
اگر برقع برافکندي از ان روئي چو مه روزي | مدام از نرگس مستش جهان پرشور و شر بودي
يقين رحم آمدي بر من زمهر آن ماه خوبانرا | گر از درد دل ريشم يکي روزش خبر بودي
شبي ناگه گر افتادي ميانش در کنار من | نثار خاک راه او مرا اين جان و سر بودي
زوصلش گر مرا روزي زهجران فرصتي بودي | مبارک ساعتي بودي اگر بودي خبر بودي

نگفتي کس بشيريني چو حافظ شعر در عالم
اگر طوطي طبعش را ز لعل او شکر بودي

بحر مضارع مثمن اخرب — باجتماع تسبيغ

520
605

مي خواه و گل افشان کن از دهر چه ميجوئي | اين گفت سحرگه گل بلبل تو چه ميگوئي
مسند بگلستان بر تا شاهد ساقي را | لب گيري و رخ بوسي مي نوشي و گل بوئي
تا غنچهٔ خندانت دولت بکه خواهد داد | اي شاخ گل رعنا از بهر که ميروئي
چون شمع نکوروئي بر رهگذر باد است | طرف هنري بربند از مايهٔ نيکوئي
شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن | تا سرو بياموزد از قد تو دلجوئي
امروز که بازارت پرجوش خريدار است | درياب و بنه گنجي از مايهٔ نيکوئي

Bring wine & scatter flowers around
Nor seek the depths of fate to sound
Such was the morning's Rose's tale
What say'st thou warbler of the Vale

آن طره که هر جعدش صد نافه چین ارزد — خوش بودی اگر بودی بوئیش ز خوشخوئی

بحر هزج مسدس محذوف باجتماع تسبیغ وقصر

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آیند
بلبل بنوا سازی حافظ بدعا گوئی

521 سبت سلمی بصدغیها فؤادی — وروحی کل یوم لی ینادی
خدارا بر من بیدل ببخشای — وواصلنی علی رغم الاعادی
امن انکرتنی عن عشق لیلی — ز اول روی او ببینی بوادی
نگارا در غم سودای عشقت — توکلنا علی رب العبادی
که همچون من بهوئی دل زد این راه — طریق العشق فی بحر الفوادی

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف باجتماع تسبیغ وقصر

دل حافظ شد اندر چین زلفت
بلیل مظلم والله هادی

522 جای حضور گلشن امنست این سرای — زین در بشادمانی عیش وطرب در آی
هر صبح در هوای درت میکند صبوح — جمشید تخت وتاج بجام جهان نمای
باد تو همچو آتش موسی خجسته پی — خاک تو همچو آب خضر زندگی فزای
در خنده نوگل تو چمن را حیات ده — جعد بنفشهٔ تو صبا را گره کشای
در گوش سنبل از دم لطف تو خوش نسیم — زلف صبا ز خاک جناب تو مشکسای
خورشید در هوای تو چون ذره پای کوب — جمشید در حریم تو چون بندگان بپای

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف باجتماع تسبیغ وقصر

حافظ مقیم در گه او باش وعیش کن
کاندر بهشت خوشتر ازین گوشه نیست جای

523 بصوت بلبل وقمری اگر ننوشی می — علاج کی کنمت آخر الدواء الکی
ذخیره بنه از رنگ وبوی فصل بهار — که میرسند ز پی رهزنان بهمن ودی
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند — مجو ز سفله مروت که شیئهٔ لاشی

خزانه

خزانه داري ميراث خوارگان كفر است — بقول مطرب وساقي بفتوي دف وني
چو هست آب حياتت بدست تشنه ممير — فلا تمت ومن الماء كل شيء حي
شكوه سلطنت وحكم كي ثباتي داشت — زتخت جم سخني مانده است وافسر كي
نوشته اند بر ايوان جنت الماوا — كه هر كه عشوه دنيا خريد واي بوي
چو گل نقاب برافكند ومرغ زد هو هو — منه ز دست پياله چه ميكني هي هي
سخا نماند سخن طي كنم بيا ساقي — بده بشادي روح وروان حاتم طي

بخيل بوي خدا نشنود بيا حافظ
پياله گير وكرم ورز والضمان علي

بحر رمل مثمن مخبون محذوف — **باجتماع تشبيع وقصر**

524 ساقيا سايه ابر است وبهار ولب جوي — من نگويم چه كن ار اهل دلي خود تو بگوي
سفله طبعست جهان بر كرمش تكيه مكن — اي جهان ديده ثبات قدم از سفله مجوي
بوي يكرنگي ازين نقش نمي آيد خيز — دلق آلوده صوفي بمي ناب بشوي
دو نصيحت كنمت بشنو وصد گنج ببر — از در عيش در آ وبره عيب مپوي
گوش بگشاي كه بلبل بفغان ميگويد — خواجه تقصير مفرما گل توفيق ببوي
روي جانان طلبي آينه را قابل ساز — ورنه هرگز گل ونسرين ندمد ز آهن وروي
پيشتر زانكه شوي خاك در ميكده ها — يك دو روزي بسر اندر ره ميخانه بپوي
شكر ايزد كه دگرباره رسيدي به نياز — بيخ نيكي بنشان وگل تقدير ببوي

گفتي از حافظ ما بوي ريا مي آيد
آفرين بر نفست باد كه خوش بردي بوي

بحر هزج مثمن سالم — **باجتماع تشبيع**

525 ز كوي يار مي آيد نسيم باد نوروزي — ازين باد ار مدد خواهي چراغ دل برافروزي
چو گل گر خرده داري خدارا صرف عشرت كن — كه قارون را غلطها داد سوداي زراندوزي
طريق كام بخشي چيست ترك كام خود گفتن — كلاه سروري آنست كز اين ترك بردوزي

ندانم نوحهٔ قمري بطرف جويبار از چيست / مگر او نيز همچون من غمي دارد شبانروزي

جدا شد يار شيرينت كنون تنها نشين اي شمع / كه حكم آسمان اينست اگر سازي وگر سوزي

سخن در پرده ميگويم چو گل از پرده بيرون آي / كه بيش از پنج روزي نيست حكم مير نوروزي

مي دارم چو جان صافي وصوفي ميكند عيبش / خدايا هيچ عاقل را مبادا بخت بد روزي

بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم / بيا ساقي كه جاهل را ابسي خوشتر رسد روزي

برو مي نوش و رندي ورز و ترك زرق كن زاهد / كزين بهتر هنر ديگر عجب دارم گر آموزي

به بستان آي كز بلبل رموز عشق گيري ياد
بمجلس آي كز حافظ غزل گفتن بياموزي

بحر مضارع مثمن اخرب مكفوف محذوف — با اجتماع تسبيغ وقصر

526 (582) زين خوش رقم كه بر گل رخسار ميكشي / خط بر صحيفهٔ گل و گلزار ميكشي

اشك حرم نشين نهانخانهٔ مرا / زانسوي هفت پرده ببازار ميكشي

كاهل روي چو باد صبا را ببوي زلف / هر دم بقيد سلسله در كار ميكشي

هر دم بياد آن لب ميگون وچشم مست / از خلوتم بخانهٔ خمار ميكشي

گفتي سر تو بستهٔ فتراك ما شود / سهلست اگر تو زحمت اين بار ميكشي

باز آ كه چشم بد ز رخت دور ميكنم / اي تازه گل كه دامن ازين خار ميكشي

حافظ دگر چه ميطلبي از نعيم دهر
مي ميخوري و طرهٔ دلدار ميكشي

بحر هزج مثمن اخرب مكفوف محذوف — با اجتماع تسبيغ وقصر

527 اكنون كه ز گل باز چمن شد چو بهشتي / ساقي مي گلرنگ طلب بر لب كشتي

گلگشت كه ميريزاد زبان شكر نيش / مهر از تو نديد ار نه جوابي بنوشتي

مغرور مشو بباغ ارم ونخوت گردون / يك شيشه مي نوش لبي ولب كشتي

گر محتسبت بر كدوي باده زند سنگ / بشكن تو كدوي سر او نيز به خشتي

معمار وجود ار نزدي نقش تو بر آب / در آب محبت گل آدم نسرشتي

زاهد

زاهد مکن از نسیه حکایت چو بنقدم — یاریست چو حوری و سرائی چو بهشتی

جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت — آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی

بر خاک در خواجه که ایوان جلال است — گر بالش زر نیست بسازیم به خشتی

ایضاً

ترسا بچهٔ دوش همیگفت بحافظ —
حیفست که هر دم کنی آهنگ کنشتی

528 آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی — گردون ورق هستی ما در ننوشتی

هر چند که هجران ثمر وصل بر آرد — دهقان جهان کاشکی این تخم نکشتی

آمرزش نقد است کسی را که در اینجا — یاریست چو حوری و سرائی چو بهشتی

تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده — در هر قدمی صومعهٔ هست و کنشتی

در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد — چون بالش زر نیست بسازیم به خشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا — حیفست ز خوبی که بود عاشق زشتی

آلودگی خرقه خرابی جهان است — کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ — تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

تمت الغزلیات شمس الملة
و الدین خواجه حافظ
شیرازی علیه
الرحمة و
المغفرة
بکرمه

ابتدا من المثنويات والتواريخ الوفيات بحساب الابجد والرباعيات وغيرها

باسمه تعالی و تقدس

بحر رمل مسدس محذوف باجتماع تسبيغ و قصر

دل منه بر دنيي و اسباب او — زان كه از وي كس وفاداري نديد
كس عسل بي نيش ازين دوكان نخورد — كس رطب بيخار ازين بستان نچيد
هر كه ايامي چراغي بر فروخت — چون تمام افروخت بادش در دميد
بي تكلف هر كه دل بر وي نهاد — چون بديد او خصم خود مي پروريد
شاه غازي خسرو گيتي ستان — آنكه از شمشير او خون مي چكيد
كه بيك حمله سپاهي مي شكست — كه بهوئي قلبگاهي مي دريد
از نهيبش پنجه مي افكند شير — در بيابان نام او چون مي شنيد
سروران را بي سبب ميكرد حبس — گردنان را بي جهت سر مي بريد
عاقبت شيراز و تبريز و عراق — چون مسخر كرد وقتش در رسيد

آنكه روشن بد جهان بينش ازو
ميل در چشم جهان بينش كشيد

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع باجتماع حذف و تسبيغ و قصر

بمن پيام فرستاد دوستي ديروز — كه اي سر ني كلكت سواد بينائي

پس

پس از دو سال که بخت بخانه باز آورد / چرا ز خانه خواجه بدر نمي آئي
جواب دادم و گفتم بدار معذورم / که این طریقه خودکامیست و خودرائي
وکیل قاضیم اندر کمین نشسته براه / بکف قباله دعوي چو یار شیدائي
که گر برون نهم از آستان خواجه قدم / معاملم سوي زندان برد برسوائي
جناب خواجه حصار منست اگر اینجا / کسي نفس زند از زحمت تقاضائي

بعون قوت بازوي بندگان وزیر
بحر رمل مثمن مخبون مقصور — باجتماع حذف وتسبیغ
بسیلیش بشکافم دماغ سودائي

ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار / تا تن خاکي ما عین بقا گرداني
چشم بر دور قدح دارم و جان برکف دست / بسر خواجه که تا آن ندهي نستاني
همچو گل در چمن از ناز میفشان دامن / زانکه در پاي تو دارم سر [این] جان فشاني

بر مثاني ومثالث بنوا زاي مطرب
بحر هزج مثمن سالم — باجتماع تسبیغ
وصف آن ماه که در حسن ندارد ثاني

277-6

بر سر بازار جانبازان منادي میزنند / بشنوید اي ساکنان کوي رندان بشنوید
دختر رز چند روزي شد که از ما گم شداست / رفت تا گیرد سر خود هان وهان حاضر شوید
جامهٔ دارد ز لعل و نیم تاجي از حباب / عقل ودانش مي برد تا ایمن ازوي نغنوید
هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم / ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در شوید

دختر شب گرد و تلخ و تند و گلرنگست و مست
بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف — باجتماع تسبیغ وقصر
گر بیابیدش بسوئي خانه حافظ برید

شاها مبشري زبهشتم رسیده است / رضوان سرشت و حورروش و سلسبیل خوي
خوش لفظ و پاک معني و موزون و دلپذیر / صاحب جمال و نازک و بکر و لطیفه گوي
گفتم بدین سرا چه زبهر چه آمدي / گفتا زبهر مجلس شاه فرشته خوي

بحر رمل مثمن محذوف با تسبیغ — بامقصور

اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسید
نزدیک خویش خوانش وکام دلش بجوی

ساقیا پیمانه پرکن زانکه صاحب مجلست — آرزو می بخشد و اسرار میدارد نگاه
جنت نقد است اینجا عیش و عشرت تازه کن — زانکه در جنت خدا بر بنده ننویسد گناه
دوستداران دوستکامند و حریفان باادب — پیشکاران نیکنام و صف نشینان نیکخواه
ساز چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس جای تو — خال جانان دانهٔ دل زلف هندو دام راه
هر که این صحبت نجوید خوشدلی بروی حرام — وانکه این دولت نخواهد خرمی بروی تباه

دور ازین بهتر نگردد ساقیا عشرت گزین
عیش ازین خوشتر نباشد حافظا ساغر بخواه

ایضاً

پادشاها لشکر توفیق همراه تو اند — خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی
باچنین جاه و جلال از پیشگاه مکرمت — آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی
با فریب رنگ این نیلی خم زنگار فام — کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی

آنکه ده با هفت و نیم آورد بس سودی نکرد
فرصتت باد اکه هفت و نیم باده میکنی

بحر رمل مثمن محذوف — با اجتماع تسبیغ وقصر

خسروا دادگرا شیردلا بحر کفا — ای جلال تو بانواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد — صیت مسعودی و آوازهٔ شه سلطانی
گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم — این که شد روز منیرم چو شب ظلمانی
در سه سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر — همه بربود به یکدم فلک چوگانی
دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر — گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی
بسته بر آخر او استر من جو می خورد — توبره افشاند و بمن گفت مرا میدانی

هیچ تعبیر ندانستم ازین خواب که چیست

توبه فرمای

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف تو بقر ماي که در فهم نداري ثاني **با اجتماع تسبیغ**

فساد چرخ نه بینیم و نشنویم همي　　که چشمها همه کوراست و گوشها همه کر
بسا کسان که مه و مهرشان بود بالش　　به عاقبت ز گل و خشت باشدش بستر
چه فایده ز زره با کشاد تیر قضا　　چه منفعت ز سپر با شکست تیغ قدر
اگر ز آهن و فولاد سور و حصن کني　　حواله چون برسد زود اجل بگو بد در
بقوت و خوشي عمر خویش غره مشو　　که ظلمت از پي نوراست و زهر با شکر
دري که بر تو کشاید در هوا مکشا　　رهي که بر تو نماید ره هوس مسپر
براهت از درها هست چشم بسته مرو　　بجامت اندر زهراست ناچشیده مخور

بحر رمل مثمن محذوف **با اجتماع قصر**

عیار چرخ بگیر و نهاد دور ببین
بساط حرص نورد و لباس آز بدر

سرور اهل عمایم شمع جمع انجمن　　صاحب صاحبقران حاجي قوام الدین حسن
هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیرالبشر　　مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن
سادس ماه ربیع الآخر اندر نیم روز　　روز آدینه بحکم کردگار ذوالمنن

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور **با اجتماع حذف و تسبیغ**

مرغ روحش کو هماي آشیان قدس بود
شد سوي باغ بهشت از دام این دارالمحن

بسمع خواجه رسان اي ندیم وقت شناس　　بخلوتي که درو اجنبي صبا باشد
لطیفهٔ بمیان آر و خوش بخند انش　　زنکتهٔ که دلش را بدان رضا باشد

ایضاً با اجتماع **قطع**

پس انکهش زکرم اینقدر زلطف بپرس
که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

بگوش جان زرهي هاتفي ندا درداد　　زحضرت احدي لا اله الا الله
که اي عزیز کسي راکه خواریست نصیب　　حقیقت آنکه نیابد بروز منصب و جاه

بحر رمل مثمن مخبون مقصور با اجتماع حذف

بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
کلیم بخت کسی را که یافتند سیاه

مجد دین سرور سلطان قضا اسمعیل — که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق
ناف هفته بد و از ماه رجب پنجم روز — که برون رفت ازین خانهٔ بی نظم و نسق
کنف رحمت حق منزل او دان و انکه — سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف با اجتماع قصر

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش — از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود
با آن سخا و جود و کرم زیر خاک شد — در نصف ماه ذی قعد از عرصهٔ وجود
تا کس امید جود ندارد ز کس دگر — آمد حروف سال وفاتش امید جود

بحر هزج مثمن محذوف با اجتماع قصر

دریغا خلعت روز جوانی — که رشش بودی طراز جاودانی
دریغا حسرتا دردا که زین جوی — بخواهد رفت آب زندگانی
همی باید برید از خویش پیوند — چنین رفتست حکم آسمانی
وکل اخ یفارقه اخوه — بعمر ابیک الا فرقدانی

ایضاً با اجتماع تسبیغ

برادر خواجه عادل طاب مثواه — پس از پنجاه و نه سال از حیاتش
بسوی روضهٔ رضوان سفر کرد — خدا راضی ز افعال و صفاتش
خلیل عادلش پیوسته برخوان — وز آنجا فهم کن سال وفاتش

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور با اجتماع حذف

روز وداع یار بحالم نظر چو کرد — میرفت و می ستاد و همیگفت و میگریست
کای عاشق صبور بدردم صبور باش — دوران روزگار چنین است چاره چیست

آصف

آصف عهد زمان جان جهان تورانشاه — که درین مزرعه جز دانهٔ خیرات نکشت
ناف هفته بد و از ماه رجب کاف و الف — که بگلشن شد و این گلخن فیروزه بهشت
آنکه میلش سوی حق بینی و حق گوئی بود — سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور با اجتماع محذوف مسبغ و قطع

سرای مدرسهٔ و بحث علم و طاق رواق — چسود چون دل دانا و چشم بینا نیست
سرای قاضی یزد ارچه منبع فضلست — خلاف نیست که علم نظر درانجا نیست

بحر هزج مثمن مقصور با اجتماع محذوف مسبغ

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند — چه دید اندر خم این طاق رنگین
بجای لوح سیمین در کنارش — فلک بنهاد بر سر لوح سنگین

بحر متقارب مثمن مقصور با اجتماع حذف

یکی کوه پاره سر اندر سحاب — مقام فلک آشیان عقاب
ز افعی صدش حلقه اندر کمر — ز تیغش زحل را سر اندر خطر
هراسیده دیو از در غار او — دم اژدها در دم مار او
چنان قلعه اش گردن افراز بود — که با کرسیش عرش همراز بود

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور با اجتماع حذف و قطع مع التسبیغ

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحق — به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش — که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف — بنای کار مواقف بنام شاه نهاد
دگر بقیهٔ ابدال شیخ امین الدین — که یمن همت او کارهای بسته گشاد
دگر کریم چو حاجی قوام دریا دل — که نام نیک ببرد از جهان به بخشش و داد
دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین — که قاضیٔ به از و آسمان ندارد یاد

نظیر خویش نبگذاشتند و بگذشتند   خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

ایضاً

زمانه گر گهر پاک داشتی در اصل   بر آب نقطهٔ شرمش مدار بایستی
اگر آفتاب نکردی فسوس جام زرش   چرا تهی ز میٔ خوشگوار بایستی
اگر سرای جهان را سر خرابی نیست   اساس او به ازین استوار بایستی
زمانه گر سر قلبی نداشتی کارش   بدست آصف صاحب عیار بایستی
چو روزگار جز این یک کریم نفس نداشت   بعمر مهلتی از روزگار بایستی
چو دستگیری ازو بود بینوایان را   همیشه دولت او پایدار بایستی

بحر خفیف مسدس الاصل محذوف مقطوع مسبغ یا مقصور

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق   آیتی در وفا و در بخشش
هر که بخراشدت جگر به جفا   همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن   هر که سنگت زند ثمر بخشش
از صدف یاد گیر کو هر حلم   هر که بُرّد سرت گهر بخشش

بحر رمل مثمن محذوف با اجتماع تسبیغ و قصر

بلبل اندر نالهٔ و گل خندهٔ خوش میزند   چون نسوزد دل که دلبر در وی آتش میزند
ناخوشیها دیده‌ام از زاهد پشمینه‌پوش   من غلام مطربم کابریشم خوش میزند
ظاهرا از تیر مژگانش حذر کردن چسود   زخم پنهان چون زابروی کمان کش میزند

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف با تسبیغ و قصر

ای باد صبا اگر توانی   از راه وفا و مهربانی
از من برسان خبر به یارم   کان سوختهٔ تو در نهانی
می مرد در اشتیاق و میگفت   کای بی تو حرام زندگانی

دریاب

[3] May your Years, Means, Wealth, State, Ancestors, Progeny, Throne & Fortune
prove Joyous, auspicious, abundant, Healthy, revered, Permanent, exalted, Obedient

دریاب که وقت بس عزیز است — کرفوت شود دریغ دانی

بحر رمل مثمن مقصور با اجتماع حذف

3

سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و تخت (و بخت) — بادت اندر شهریاری برقرار و بر دوام

سال خرم فال نیکو حال سالم مال پر — اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

بحر مضارع مثمن اخرب با اجتماع تسبیغ

آن میوه بهشتی کامد بدست ایجان — در دل چرا نه کشتی وزکف چرا بهشتی

تاریخ این حکایت کرا زتو باز پرسند — سر جمله اش فروخوان از میوهٔ بهشتی

بحر هزج مثمن سالم

درین ظلمت سرا تاکی ببوئی دوست بنشینم — کهی انکشت بردندان کهی سر بر سر زانو

بیا ای طایر فرخ بیاور مژده دولت — عسی الایام ان یرجعن قوما کالذی کانو

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف با اجتماع تسبیغ

رحمن لایموت چو آن پادشاه را — دید آنچنان کزو عمل الخیر لایفوت

جانش قرین رحمت خود کرد تا بود — تاریخ این معامله رحمن لایموت

بحر هزج مسدس مقصور با اجتماع حذف و تسبیغ

بهاء الحق والدین طاب مثواه — امام سنت و شیخ جماعت

چو میرفت از جهان این بیت میخواند — بر اهل فضل و ارباب بلاغت

بطاعت قرب ایزد میتوان یافت — قدم در نه کرت هست استطاعت

بدین دستور تاریخ وفاتش — برون آر از حروف قرب طاعت

بحر رمل مثمن مقصور با اجتماع حذف

ای معز اصل عالی جوهرت از حقد و حرص — وی مبرا ذات میمون آمدت از زرق و ریو

در بزرگی کی روا باشد که تشریفات را — از فرشته باز گیری وانکهی بخشی بدیو

This species of trifling is known in the west also—but to which the merit of the Invention is due—whether to the Eastern or Western Poets I cannot take upon me to decide. The following example from over the Porch of the Court of Justice in Zacinthus is from Sandys Travels. "Hic locus odit, amat, punit, conservat, honorat.
* Nequitiam, pacem, crimina, jura, probos.—"

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع با اجتماع حذف

صباح جمعه بد و سادس ربیع الاول — که از دلم غم آن ماه روی شد زایل
بسال هفصد و شصت و چهار از هجرت — چو آب گشت بمن حل حکایت مشکل
دریغ و درد و تاسف کجا دهد سودی

بحر خفیف مخبون مقطوع با اجتماع حذف و تسبیغ و قصر

کنون که عمر بباز یچه رفت و بیحاصل

دوش با آن هزار دیناری — شدم از صد طریق لعب انگیز
شد فتاده چو عرصهٔ شطرنج — آن سیه روی و می نمود ستیز
گفتمش قایمست رخ بنهاد

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف با اجتماع قطع و قصر

گفت ازین نحه زود تر برخیز

شراب لعل مروق بجام گفت که من — چهار گوهرم اندر چهار جای مدام
زمرّدم بر تاک و عقیق در شیشه — سهیل در خمم و آفتاب اندر جام
مرا حرام که گوید که وقت خوردن من

بحر خفیف مخبون مقطوع مسبغ با اجتماع حذف

حلال زاده پدید آید از نتاج حرام

صاحبم دوش باده بفرستاد — این خطا این خطاب می ارزد
لعل یاقوت فام او گوئی — ملک مالک رقاب می ارزد
قطعهٔ پیش او فرستادم

بحر متقارب مثمن محذوف با اجتماع تسبیغ و قصر

کان بصد خم شراب می ارزد

چو دونان درین خاکدان دنی — زبهر دو نان از چه مضطرب
چو دانی که روزی دهنده خداست — مدار از طمع قلب را منقلب
تو نیک و بد خود هم از خود بخواه — چرا بایدت دیگری محتسب
چه گردی بدرگاه میر و وزیر — چه مبخزاهی از قاضی و محتسب
و من یتق الله یجعل له

ویرزقه

بحر خفیف مخبون مقطوع ویرزقه من حیث لا یحتسب باجتماع التسبیغ

سک بران آدمي شرف دارد که دل دوستان پیازارد
این سخن را حقیقتي باید تا معاني بدل فرود آید

بحر هزج مسدس مقبوض محذوف آدمي با تو دست در مطعوم باجتماع قطع و التسبیغ و قصر
سک ز بیرون آستان محروم

عمرم بخیال دوست بگذشت آخر بخیال مي رود عمر
فردا که ملول شد ز ما یار و زما بملال مي رود عمر

البد

روح القدس آن سروش فرخ بر قبهٔ طارم زبر جد
میگفت سحر کهان که یارب در دولت و حشمت و مخلد
بر مسند خسروي بماناد

بحر خفیف مسدس مقطوع منصور مظفر محمد باجتماع حذف و التسبیغ و دقه

کر کسان قدر مي بدانندي شب نخفتي و زر فشانندي
تا کها را ز چوب عود کنند جوي ها را کلاب راندي
هدوسي کز کنند دیوارش پاسبانان برو نشاندي

بحر رمل مسدس مقصور پیش هر خوشهٔ کنیزک ترک باجتماع حذف
بنشاندي مکس برانندي

حسن این نظم از بیان مستغنیست بر فروغ خور نجوید کس دلیل
آفرین بر کلک نقاشي که داد بکر معني را چنین حسن جمیل
عقل در حسنش نمي یابد بدل طبع در لطفش نمي یابد بدیل
معجز است این نظم یا سحر حلال هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

بحر رمل مثمن مخبون مقصور با اجتماع حذف وقطع وتسبیغ

کس نداند کفت رمزي زين نمط
کس نيارد سفت درّي زين قبيل

قوت شاعرهٔ من سحر از فرط ملال — متنفر شده از بنده کریزان میرفت
بارها کفتمش اي مونس ديرينهٔ من — سخت میکفت ودل آزرده وکریان میرفت
نقش خوارزم وخیال لب جیحون میبست — باهزاران کله از ملک سلیمان میرفت
میشد آنکس که چو او جان سخن کس نشناخت — من همي دیدم واز کالبدم جان میرفت
کفتم اکنون سخن خوش که بکوید با من — کان شکر لهجه خوش کوي سخندان میرفت

بحر رمل مثمن محذوف با اجتماع تسبیغ

پادشاها زسر لطف وکرم بازش خوان
چکند سوخته از غایت حرمان میرفت

این جهان وهرچه هست از آفرینش در جهان — کرده در فطرت طفیل حامي کون ومکان
خاک بر سر باد جان را کر نباشد با تو خوش — اي فدائي خاکپایت جسم وجان انس وجان

بحر منسرح مثمن اخرب مکفوف محذوف با اجتماع تسبیغ

آن کیست کو به حضرت سلطان ادا کند — کز جور دور کشت شتر کربها پدید
رندي نشست بر سر سجادهٔ قضا — حیزي دکر بمرتبهٔ سروران رسد
آن رند کفت چشم وچراغ جهان منم — وان حیز کفت نطفهٔ دارالام وفرید
اي آصف زمانه زبهر خدا بکو — با آن شهي که دولت او باد بر مزید

بحر رمل مثمن مخبون محذوف با اجتماع قصر

شاها روا مدار که مفعول تمن یراد
کرد دبرو زکار تو فعال مایرید

بابل وسرو وسمن یاسمن ولاله وکل — هست تاریخ وفات شه سنبل کاکل
خسرو روي زمین قطب زمان بو اسحق — که بمه طاعت او نازد وخندد بر کل

جمعهٔ بیست ودوم ماه جمادي الاول

در پسین

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض   درپسین بود که پیوسته شد از جزو به کل   محذوف باجتماع تسبیغ و قصر

بگذشتن و فرصت ای برادر   در گرم روی چو میغ باشد
دریاب که عمر بس عزیز است   گر فوت شود دریغ باشد

بحر رمل مثمن مقصور باجتماع تسبیغ

دل مبند ای جان من بر خواجه و میر و وزیر   کس نمیداند که کارش از کجا خواهد کشاد
رو توکل کن نمیدانی که نوک کلک تو   نقش هر صورت که زد رنگی دگر بیرون فتاد
شاه هرموزم ندید و بی سخن صد لطف کرد   شاه یزدم دید و مدحش کردم و هیچم نداد
کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج
داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور باجتماع حذف و تسبیغ

حسود خواجه ما را بگو که بد مپسند   وگرنه در دو جهانش خدا جزا ندهد
مکن ستیزه که هرگز به فکر و عقل فضول   فلک زمام تصرف بدست ما ندهد
بآنکه در نظر جم جهان بیار آیند   بترک جوهر جام جهان نما ندهد
نعوذ بالله اگر تیر از آسمان بارد   که بار در حرم کبریای ما ندهد
بحق نعمت حاجی قوام ما که قدر
ز بهر مصلحت خود بدین رضا ندهد

ایضاً

حکیم فکر من از عقل کرد دوش سوال   که ای یگانه الطاف خالق رحمن
کدام گوهر نظمست در جهان که ازو   شکست رونق بازار لولوی مرجان
جواب داد که بشنو ولی ز من مشنو   که آن قصیده فلان گفت وین غزل بهمان
سرآمد فضلای زمانه دانی کیست   ز روی صدق و یقین نه ز روی کذب و گمان
شهنشه فضلا پادشاه ملک سخن
جمال ملت و دین خواجهٔ جهان سلمان

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف مسبغ با اجتماع قطع و قصر

کالقند شعر من چو بنفشه شکر باست   زان غیرت طبرزد و کعب الغزال شد

بادا دهانش تلخ که عیب نبات کرد   خاکش بسر که منکر آب زلال شد

هر کس که کور زاد ز مادر به عمر خویش

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف با اجتماع قصر و تسبیغ

کی مشتری شاهد صاحب جمال شد

رحیم منکر خمار بود روزی چند   بدان دلیل که القاص لا یحب القاص

بریخت خون صراحی ولی بکشتن او   زمانه نیز درآمد که الجروح قصاص

بحر هزج مسدس محذوف با اجتماع قصر و تسبیغ

ز دانش مطلقا بی بهره باشد   که در دنیا ز شادی بهره جوید

بود از شرب شادی صایم الدهر   که جلاب طرب از دهر جوید

کسی کو نوش دارو جوید از دهر

بحر سریع مطوی موقوف با اجتماع کسف

که جائی نوش دارو زهر جوید

نیم شی ملک سلیمان گرفت   کرد مسخر همه روی زمین

پنبهٔ غفلت بدر آور ز گوش   چشم گشا قدرت یزدان ببین

پای نه و خنک فلک زیر ران   دست نه و خاتم جم در نگین

این همه او میکند او می دهد   کیست که گوید که چنان یا چنین

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف ترجیعات با اجتماع تسبیغ و قصر

ای داده بباد دوستداری   این بود وفا و عهد یاری

آخر دل ریش دردمندم   تا چند بدام غم سپاری

از زلف تو حاصلی ندارم   جز شیفتگی و بی قراری

ای جان عزیز بر ضعیفان   تا کی کنی این جفا و خواری

هر چند که سوختی بجورم   کردم من خسته سازکاری

کفتم

کفتم مکر از سر ترحم   دست از ستم و جفا بداری
چون نیست امید آنکه روزی   بر عاشق خسته رحمت آری

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

در سختی عشق اکر بمیرم   من دل ز غم تو بر نکیرم
پشک دل ماه و خور ربوزد   کز سوی فلک رود نفیرم
پیوسته کمان ابروانش   از غمزه همی زند به تیرم
پیر غم عشقم ار چه طفلم   طفل ره عشقم ار چه پیرم
چون کرد زمانهٔ ستمکار   دور از تو به بند غم اسیرم
دارم سر آنکه همچو سعدی   بنشینم و صبر پیش کیرم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای ساقی از آن میٔ شبانه   در ده دو سه جام عاشقانه
تا در سر من ز عقل باقیست   از دست منه میٔ مغانه
برداشته اند صوت داود   مرغان چمن ز آشیانه
بر کوی بیاد وصل جانان   چون عود ز سوز دل ترانه
دیریست که آتش غم دل   در سینه همی زند زبانه
حافظ می نوش و شادمی باش   تا چند خوری غم زمانه
چون نیست هیچکونه پیدا   دریای فراق را کرانه

ان به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای غیرت لعبتان طناز   برقع ز رخ چو مه برانداز
تا من ز سر جهان بکلّی   برخیزم و توبه بشکنم باز
ای دوست ز رهگذار دیده   شد فاش میان مردمان راز
تا خود چه بود مرا سر انجام   در عشق چو هجر بود از آغاز
سرمایهٔ عمر داد برباد   هر کو به غم تو گشت انباز
در آتش هجر و مجمر غم   می سوز دلا چو عود دمساز
حالی چو نمیدهد مرا دست   بوسیدن پای آن سر فراز

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای سرو سمنبر گل اندام   از عارض تو خجل مه تام
باز آی که هجر جان گدازت   برد از دل و جان قرار و آرام
از دانهٔ خال و دام زلفت   مرغ دل من فتاد در دام
چون کام نشد ز وصل حاصل   قانع شده ام به هجر ناکام
مائیم و غم فراق حالی   تا خود به کجا رسد سرانجام
جز محنت و درد گوئیا نیست   دور از تو نصیب من ز ایام
مقصود وجود حافظا چیست   جز صحبت یار و بادهٔ جام
حالی چو نمی شود مهیّا   کام دلم از تو ای دلارام

ان به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای راحت جان بیقرارم   امید دل امیدوارم
شادم بغمت که در همه حال   سوز غم تست سازکارم

تا رفته

تا رفتهٔ از کنارم ای دوست　یکباره ز عیش بر کنارم
در آرزوی وصال حالی　عمری به امید می‌گذارم
امشب بگذشت بی تو از دوش　طوفان سرشک اشکبارم
تا مرگ نگیردم گریبان　من دست ز دامنت ندارم
چون هیچ نشد به سعی حاصل　کام دل خستهٔ فکارم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای زخم غم تو مرهم دل　عشق تو انیس و محرم دل
زلف تو کمند گردن جان　لعل تو نگین خاتم دل
ابروی تو بود شحنهٔ جان　چون چشم تو گشت حاکم دل
نزدیک شد آن که من ز دوری　گیرم کم خویش با کم دل
او در دل ما و ما در آتش　ما را غم اوست نه غم دل
حافظ چه شود اگر بیابی　نوری ز حضور عالم دل
چون ملک وصال او نگردد　آسان آسان مسلم دل

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ایضاً

ایضا بند ترکیب

ساقی اگرت هوای ما هی　جز باده میار پیش ما هی
گر زنده دلی شنو ز مستان　در گلشن جان ندای یا حی
یا درد درآ بجوی درمان　کو نیز نگر ز عشق لا شی
اسرار دلست درد عشق　بهتر ز هزار حاتم طی

سجاده و خرقه در خرابات بفروش و بیار ساغر می
سلطان صفت آن بت پریوش می آمد و خلق شهر در پی
مردم نگران بروی خوبش وز شرم گرفته عارضش خوی
حافظ ز غم تو چند نالد آخر من دل شکسته تا کی

بنشینم و با غم تو سازم
جان در سر کار عشق بازم

ماهی چو تو آسمان ندارد سروی چو تو بوستان ندارد
باروی تو آفتاب دیدم نیکست و لیکن آن ندارد
از حسن تو چون کنم عبارت کز هیچ صفت بیان ندارد
حیران شده ام که هیچ وصفی در خورد رخت نشان ندارد
مرغی که بسوی تو کرد پرواز دیگر سر آشیان ندارد
هر دل که چو جان ندارد دوست ای دوست یقین که جان ندارد
از بهر دلم کدام تیر است کش چشم تو در کمان ندارد
چشمت نظری بما نینداخت مستست سر جهان ندارد
منظور شهنشه است از ناز پروای شکستگان ندارد

سلطان زمانه ناصر الدین
شد معتصم به عزّ و تمکین

شاهی که پناه ملک و دینست در خورد هزار آفرینست Pan-174-6
نوبادهٔ خاندان ملکست گلدستهٔ بوستان دینست
هم نسل شهنشه زمانست هم نقد خلیفهٔ زمینست
آثار دلایل سعادت تابنده چو نور ش از جبینست

دربا...

در ملک جهان به فرّ شاهی   انصاف که گوهر ثمین است
در خاتم قدر او نهفته   فیروزه چرخ چون نگینست
تیغش بمیان کفر و اسلام   سدّیست و لیکن آهنینست
آنجا که کمال رفعت اوست   خورشید فلک چو خوشه‌چینست
جائی که شکوه شوکت اوست   گردون چه بود چه جای اینست

کلک از کف دست اوست دربار
شمشیر ببازویش سزاوار

ای سایهٔ رحمت الهی   وی غنچه باغ پادشاهی
هرگز به شمایل تو سروی   نارسته ز بوستان شاهی
هم چرخ جلال را تو مهری   هم برج جلال را تو ماهی
درخواسته از خدای بیچون   بخت بدعای صبحگاهی
بر نام تو مهر کرده گردون   منشور اوامر و نواهی
بر سلطنت تو بی تکلف   تمکین تو میدهد گواهی
نام تو یقین که میبرآرد   آوازه ز ماه تا بماهی

گردون که لطیفها برآرد
دری چو تو در صدف ندارد

ای خلعت ملک بر تو زیبا   وی غرّه دولت از تو غرّا
ای آمده نو عروس دولت   بر شکل شمایل تو شیدا
آثار شکوه شهریاری   در روی مبارک تو پیدا
بر قامت حشمت تو کوتاه   این اطلس نیلگون والا
بگذشته صدای صیت عدلت   از سقف نهم رواق خضرا

بر شادي مجلس تو ناهید هر لحظه کشیده جام صهبا
در باغ ز اشتیاق رویت گل ساخته دسته خویشتن را
تا روي مبارک تو بیند نرگس همه دیده گشته عمیا
از بهر قبولت از بن گوش لولوي خوشاب گشته لالا
از قصر تو چرخ آسمانی
کیوان بدر تو پاسبانی

تا یاد خداي باد یارت جز عیش مباد هیچ کارت
هر آرزوئي که در دل آید ایام نهاد در کنارت
توفیق رفیق در یمینت تایید ندیم هر یسارت
نصرت که مباد از تو خالي در رزم کمینه دستیارت
اقبال که باد با تو دایم در بزم کمینه پرده دارت
تا چرخ بپاست دور دورت تا دهر بجاست کار کارت
جاوید بعون جاه و عزت بادا همه چیز بر قرارت
آسوده چو حافظ اند خلقان در سایهٔ بخت کامگارت
آراسته چون بهشت گیتي از کوشش تیغ آبدارت
کارت همه حفظ ملک و دین باد
تا باد همیشه اینچنین باد

ایضاً
مخمس

در عشق تو اي صنم چنانم کز هستي خویشتن نجانم
هر چند که زار و ناتوانم گر دست دهد هزار جانم
در پاي مبارکت فشانم

کي

گو بخت که از سر نمازي در حضرت چون تو دلنوازي
معروض کنم نهفته رازي هيهات که چون تو شاهبازي
تشريف دهد در آشيانم

هر چند ستمگري ترا خوست کم کن تو جفا که آن نه نيکوست
گر زانکه دلت ز آهن و روست آخر بسرم گذر کن ايدوست
انکار که خاک آستانم

گفتم که چو گشتيم بزاري زين پس ره مرحمت سپاري
بر دل رقم وفا نگاري تو خود سر وصل ما نداري
من عادت بخت خويش دانم

من از تو بجز وفا نجويم بيرون ز گل وفا نبويم
الا ره بندگي نپويم اسرار تو پيش کس نگويم
اوصاف تو پيش کس نخوانم

گيرم نه در وفا کشودم نه مهر به مهر در فزودم
نه بود هر انجمي نمودم آخر نه من و تو يار بودم
عهد تو شکست و من همانم

اي بسته کمر ز دور و نزديک بر پيچ بخون ترک و تاجيک
در مسکن اخلص الممالک گر خانه محقر است و تاريک
ديده روشنت نشانم

گر سر ببري به تيغ تيزم از کوي وفات بر نخيزم
ور زانکه کنند ريزه ريزم من مهره مهر تو نريزم
الا که بريزد استخوانم

گر غمزهٔ تو زند به تیرم   ور زلف تو در کشد بقیرم
یک دم نبود ز تو گزیرم   من ترک وصال تو نگیرم
الا به فراق جسم و جانم

آنها که نشان عشق جویند   جز راه مزار من نپویند
خاک من زار چون ببویند   گر نام تو بر سرم بگویند
فریاد بر آید از روانم

گر بگذرد م به پیش خیلی   هر یک بصفا به از سهیلی
جز تو نکنم به غیر میلی   مجنونم اگر بهای لیلی
ملک عرب و عجم ستانم

گشتم صنما در آرزویت   آشفته و تیره دل چو مویت
هر چند نمیرسم بکویت   شب نیست که از فراق رویت
زاری به فلک نمیرسانم

ای وصل تو اصل شادمانی   دایم بمراد دل بمانی
بر حافظ خود چه می فشانی   هر حکم که بر سرم برانی
سهل است زخویشتن مرانم

بحر رمل مسدس مقصور باجتماع حذف و تسبیغ

هر که آمد در جهان پر ز شور   عاقبت میبایدش رفتن بگور
در ره عقبی است دنیا چون پلی   بی بقا جائی و ویران منزلی
دل منه بر این پل پر ترس و بیم   برگ ره ساز و مشو اینجا مقیم
نزد اهل معنی این کاخ سپنج   هست چون ویرانهٔ خالی ز گنج
راستی در حقیقت سفته اند   عارفان کین خانه را خوان گفته اند
خوان اقامت را نشاید در گذر   این جهان بر کس نماند در گذر

دورباش

دور باش از دوستی مال و جاه   زانکه مالت مار و جاهت هست چاه
من کرفتم خود تویی بهرام کور   خواهی افتاد آخر اندر دام کور
کر نه کوری کور می‌بین کفتمت   یکزمان بیکار منشین کفتمت
هیچکس را غیرت زین منزل کزیر   از کدا و شاه و ز برنا و پیر
ای که بر ما بکذری دامن کشان   از سر اخلاص الحمدی بخوان

بحر هزج مسدس محذوف با اجتماع تسبیغ و قصر

الا ای آهوی وحشی کجایی   مرا با تست بسیار آشنایی
دو تنها و دو سرکردان بیکس   دد و دامت کمین از پیش و از پس
بیا تا حال یکدیکر بدانیم   مراد از هم بجوییم ار توانیم
که می‌بینم کین دشت مشوش   چراکاهی ندارد ایمن و خوش
که خواهد شد بکویید ای حبیبان   رفیق بیکسان یار غریبان
اکر خضر مبارک پی درآید   زیمن همتش این ره سر آید
مکر وقت وفا پروردن آمد   که فالم لا تذرنی فردا آمد
که روزی رهروی در سرزمینی   به لطفش کفت رندی ره نشینی
که ای سالک چه در انبانه داری   بیا دامی بنه کر دانه داری
جوابش داد کفتا دانه دارم   ولی سیمرغ میباید شکارم
بکفتا چون بدست آری نشانش   که از ما بی‌نشانست آشیانش
بکفتا کر چه این امر محالست   ولیکن ناامیدی هم وبالست
نیاز من چه وزن آرد بدین ناز   که خورشید غنی شد کیسه پرداز
ولی تا جان بود در تن بکوشم   بود کز جام او یکجرعه نوشم
برفت و طبع خوشباشم حزین کرد   برادر با برادر کی چنین کرد

مرا بگذشت آب فرقت از سر　　درین عالم مدارا نیست در خور
هم اکنون راه ملک خویش گیرم　　وگر میرم هم اندر راه میرم
غریبانی که عالم را ببینند　　بهر کم بر سر بالین نشینند
غریبان را غریبان یاد آرند　　که ایشان یکدگر را یادگارند
لب سرچشمهٔ و طرف وجوئی　　نم اشکی و با خود گفتگوئی
بیاد رفتگان و دوستداران　　موافق گرد با ابر بهاران
چو نالان آیدت آب روان پیش　　مدد بخشش ز آب دیدهٔ خویش
نگرد آن همدم دیرین مدارا　　مسلمانان مسلمانان خدارا
چنان بیرحم زد تیغ جدائی　　که گوئی خود نبود آشنائی
مگر خضر مبارک پی تواند　　که این تنها به آن تنها رساند
خدارا چارهٔ بیچارگانی　　مراد بنده را چاره تو دانی
چنان کز شب برآئی روز روشن　　ازاین اندوه برآور شادی من
ز هجرانت امیدارم شکایت　　نمی گنجد در اینجا این حکایت
رفیقان قدر یکدیگر بدانید　　مراد هم بجوئید ار توانید
مقالات نصیحت گو همین است　　که حکم انداز هجران در کمین است
مده جام می و پای گل از دست　　ولی غافل مشو از دهر بدمست
تو گوهر بین و از خرمهره بگذر　　بطرزی کان نگردد شهره بگذر
چو من ماهی کلک آرم به تحریر　　تو از نون القلم می پرس تفسیر
روان را با خرد درهم سرشتم　　ازان تخمی که حاصل بکشت کشتم
بدینکونه دهد عشق تو در دل　　هرآنکس را که کشت این کام حاصل
فرح بخشی درین ترکیب پیداست　　که شعر نغز مغز جان اجزاست

درین

درین وادی ببانگ سیل بشنو — که صد من خون مظلومان بیکجو
پر جبریل را اینجا بسوزند — بدامن کودکان آتش فروزند
سخن گفتن کرا یارا است اینجا — تعالی الله چه استغناست اینجا
بیا و ز نکهت این طیب امید — مشام جان معطر ساز جاوید
نه زان آهو که از مردم نفور است — که این نامه ز چین جیب حور است
برو حافظ درین معرض مزن دم — سخن کوتاه کن والله اعلم

بحر متقارب مثمن مقصور با اجتماع حذف وتسبیغ

سر فتنه دارد دگر روزگار — من و مستی و فتنهٔ چشم یار
همی مانم از دور گردون شگفت — ولی نیست بروی مجال گرفت
فریب جهان قصهٔ روشن است — ببین تا چه زاید شب آبستن است
دگر همچو رند آتشی میزند — ندانم چراغ که بر میکند
دلا بر جهان دل منه زینهار — که کس بر سر پای نگیرد قرار
همان مرحله است این بیابان دور — که گم شد درو لشکر سلم و تور
همان منزلست این جهان خراب — که دید است ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکر کشش — کجا شیده آن ترک خنجر کشش
نه تنها شد ایوان و قصرش بباد — که کس دخمه اش هم ندارد بیاد
چه خوش گفت جمشید با تاج گنج — که یکجو نیرزد سرای سپنج
مغنی کجائی به کلبانگ رود — بیاد آور آن خسروانی سرود
بمستان نوید سرودی فرست — بیاران رفته درودی فرست
مغنی بزن چنگ در ارغنون — ببر از دلم فکر دنیای دون
مگر خاطرم یابد آسایشی — چو نبود ز غم باوی آلایشی

مغنی بیا با منت جنگ نیست کفی بر دفی زن کرت چنگ نیست
شنیدم که چون غم رساند گزند خروشیدن دف بود سودمند
مغنی کجائی که وقت گلست ز بلبل چمن ها پر از غلغلست
همان به که خوشخوش بجوشش آوری دمی چنگ را در خروشش آوری
مغنی دف و چنگ را ساز ده بیاران خوش نغمه آواز ده
بیک نغمه درد مرا چاره ساز دلم نیز چون خرقه صد پاره ساز
مغنی چه باشد که لطفی کنی ز نی آتشی در دلم افکنی
برون آری از فکر خود یکدمم بهم بر زنی خانمان غمم
مغنی کجائی نوائی بزن بما بینوایان صلائی بزن
چو خواهد شدن عالم از ما تهی گدائی بسی به ز شاهنشهی
مغنی بگو قول و پرداز ساز که بیچارگان را توئی چاره ساز
تو بنمای راهی عراقم برود که بنمایم از دیده من زنده رود
مغنی نوائی طرب ساز کن بقول غزل قصه آغاز کن
که بار غمم بر زمین دوخت پای بضرب اصولم برآور ز جای
مغنی بیا بشنو و کار بند ز قول من این پند دانا پسند
چو غم لشکر آرد بیار اصفی ز چنگ و رباب و ز نای و دفی
مغنی تو سمر مرا محرمی زمانی به نی زن دم همدمی
به نی دور کن درد لت کز غمیست دمی در نی زن که عالم دمیست
مغنی کجائی بزن بربطی بیا ساقی از باده پر کن بطی
که باهم نشینیم و عیشی کنیم دمی خوش برآریم و طیشی کنیم
مغنی از این پرده نقشی بیار ببین تا چه گفت از حرم پرده دار
چنان

چنان بر کش آهنگ این داوری — که ناهید چنگی برقص آوری
رهی زن که صوفی بحالت رود — بمستی وصالش حوالت رود
مغنی ز اشعار من یک غزل — به آهنگ چنگ آر اندر عمل
که تا وجد را کارسازی کنم — برقص آیم و خرقه بازی کنم
باقبال دارای دیهیم و تخت — مهین میوهٔ خسروانی درخت
پناه زمین پادشاه زمان — مه برج دولت شه کامران
فروغ دل و دیدهٔ مقبلان — ولی نعمت جمله صاحبدلان
که تمکین اورنگ شاهی ازوست — تن آسانیٔ مرغ و ماهی ازوست
جهاندار دین پرور تاج ور — کزو تخت شاهیست با زیب و فر
چگونه دهم شرح آثار او — که عقلست حیران ز اطوار او
چو قدر وی از حد وصفت بیش — سر اندازم از عجز و تشویر پیش
بر آرم ز اخلاص دست دعا — کنم روی در حضرت کبریا
که یارب به آلای نعمای تو — باسرار اسمای حسنای تو
بحق کلامت که آمد عظیم — بحق رسول و بخلاق کریم
که شاه جهان باد فیروز بخت — باقبالش آراسته تاج و تخت
زمین تا بود مظهر عدل و جور — فلک تا بود مرتع دلو و ثور
خدیو جهان شاه منصور باد — غبار غم از خاطرش دور باد
بحمد الله ای خسرو جم نگین — شجاعی بمیدان دنیا و دین
بمنصوریت شد در آفاق نام — که منصور باشی بر اعدا مدام
فریدون شکوهی در ایوان بزم — تهمتن نبردی بمیدان رزم
فلک را گهر در صدف چون تو نیست — منوچهر جم را خلف چون تو نیست

نه تنها خراجت دهند از فرنگ — که مهراج باجت فرستد ز زنگ
اگر زنگ و هند است اگر روم و چین — چو جم جمله داری بزیر نگین
همائیست چترت همایون نظر — که دارد بسیط زمین زیر پر
زحل کمترین هندوت در یطاق — سپهرت غلامی مرصع نطاق
سکندر صفت روم تا چین تراست — گر او داشت آئینه آئین تراست
بجای سکندر بمانی سالها — بدانا دلی کشف کن حالها
چو دریای وصفت ندارد کنار — ثنا را کنم بر دعا اختصار
ز نظم نظامی که چرخ کهن — ندارد چو او هیچ زیبا سخن
بیارم بتضمین سه بیت متین — که نزد خرد به ز در ثمین
از ان پیشتر کاوری در ضمیر — ولایت ستان باش و آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند — به فتحی دگر باش فیروزمند

ایضاً

از ان می که زان داروی هوش باد
مرا شربت و شاه را نوش باد

بیا ساقی از من برو پیش شاه — بگو این سخن با شه جم کلاه
دل بینوایان مسکین بجوی — پس انگاه جام جهان بین بجوی
بیا ساقی آن جام کیخسروی — بمن ده که از غم ضعیفم قوی
غم این جهان کاندران نیست نفع — بمی می توان کرد از خویش دفع
بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت — ز روی تو این بزم عشرت سرشت
خذ الکاس لا تخش فیه الجناح — که در باغ جنت بود می مباح
بیا ساقی از می ندارم گزیر — بیک جرعهٔ می مرا دست گیر
که از جور گردون بجان آمدم — دوان سوی دیر مغان آمدم

بیا ساقی

بيا ساقي آن مي كزو جام جم
زند لاف بينائي اندر عدم

بمن ده كه گردم بتائيد جام
چو جم آگه از سرّ عالم تمام

بده ساقي ان بادهٔ ذوق بخش
بده تا نشينم بر پشت رخش

تهمتن صفت رو بميدان كنم
بكام دل آهنگ جولان كنم

بيا ساقي آن جام ياقوت وش
كه بر دل گشايد در وقت خوش

بيا اين نصيحت ز من گوش كن
جهان جمله نيش است مي نوش كن

بيا ساقي از بيوفائي عمر
بترس و ز مي كن گدائي عمر

كه مي عمر باقي بيفزايدت
دري هر دم از غيب بگشايدت

بيا ساقي از مي بنه مجلسي
كه دنيا ندارد وفا با كسي

حباب ميت داد اين نكته ياد
كه چون برد باد افسر كيقباد

بيا ساقي از مي طلب كام دل
كه بي مي نديدم من آرام دل

كر از وصل جانان تن صبوري كند
دل از مي تواند كه دوري كند

بمستي توان درّ اسرار سفت
كه در بيخودي راز نتوان نهفت

بيا ساقي ايمن چه باشي كه دهر
بر آنست كت خون بريزد بقهر

درين خون فشان عرصهٔ رستخيز
تو خون صراحي و ساغر بريز

بيا ساقي از من مكن سركشي
كه از خاكي آخر نه از آتشي

قدح پر كن از مي كه مي خوش بود
خصوصاً كه صافي و بيغش بود

بيا ساقي آن راح ريحان نسيم
بمن ده كه نه زر بماند نه سيم

زري را كه بيشك تلف در پيست
بمي خور كه درمان دلها مي است

بيا ساقي آن باده لعل صاف
بده تا كي از شيد و تزويرلاف

ز تسبيح و خرقه ملولم تمام
بمي رهن كن هر دو را والسلام

بیا ساقی از کنج دیر مغان	مشو دور کاینجاست گنج روان
گرت شیخ گوید مرو سوی دیر	جوابش بگوئی که یادش بخیر
بیا ساقی آن جام صافی صفت	که بر دل گشایم در معرفت
بده تا صفا در درون آردم	دمی از کدورت برون آردم
بیا ساقی آن آتش تابناک	که زردشت میجویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست	چه آتش پرست و چه دنیا پرست
بیا ساقی آن می که زد عکس جام	بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم به آواز نی	که جمشید کی بود و کاوس کی
بیا ساقی آن آب آتش خواص	بمن ده مگر یابم از غم خلاص
فریدون صفت کاویانی علم	برافرازم از پشتی جام جم
بیا ساقی این نکته بشنو زنی	که یکجرعه می به ز دیهیم کی
دم از سر این دیر دیرینه زن	صلائی بشاهان پیشینه زن
بیا ساقی آن کیمیائی فتوح	که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا برویت گشایند باز	در شادمانی و عمر دراز
بیا ساقی آن ارغوانی قدح	که دل زو صفا یابد و جان فرح
بمن ده که از غم خلاصم دهد	نشان ره بزم خاصم دهد
بیا ساقی آن می که جان پرور است	دل خسته را همچو جان در بر است
بده کز جهان خیمه بیرون زنم	سراپرده بالای گردون زنم
بیا ساقی آن می که حال آورد	کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده ام	وزین هر دو بیحاصل افتاده ام
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز	که گر شیر نوشد شود بیشه سوز

بده

بده تا روم بر فلک شیرگیر	بهم برزنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن بکر مستور مست	که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن	هريد مي و جام خواهم شدن
بيا ساقي آن مي كه حور بهشت	عبير ملايك بدان مي سرشت
بده تا بخوري در آتش كنم	دماغ خرد تا ابد خوش كنم
بيا ساقي آن مي كه تيزي دهد	بباغ دلم مشك بيزي دهد
بده تا بنوشم بياد كسي	كه هست از غمش در دلم خون بسي
بيا ساقي آن مي كه شاهي دهد	بپاكي او دل گواهي دهد
بمن ده كه گردم از عيب پاك	برآرم بعشرت سري زين مغاك
بيا ساقي آن جام چون مهر و ماه	بده تا زنم بر فلك باركاه
چو شد باغ روحانيان مسكنم	در اينجا چرا تخته بند تنم
بيا ساقي آن جام چون سلسبيل	كه دل را به فردوس باشد دليل
بدستم ده و روي دولت ببين	خرابم كن و گنج حكمت ببين
بيا ساقي از بادهاي كهن	بجام پياپي مرا مست كن
چو مستم كني از مي بيغشست	بمستي بگويم سرودي خوشست
من آنم كه چون جام گيرم بدست	ببينم در ان آينه هرچه هست
بمستي در پادشائي زنم	دم خسروي در گدائي زنم

كه حافظ چو مستانه سازد سرود
ز چرخش دهد زهره آواز رود

كه اي خوش نوا مرغ شيرين نفس	بيفشان پر و بال و بشكن قفس
بتاثير صبح از طبقهاي نور	بگوش آيدم هردم از لفظ حور

پیا تا خرد را قلم در کشیم
بمستی بعالم علم در کشیم

زجام دمادم دمی دم زنیم
بمی آب بر آتش غم زنیم

یک امروز با یکدگر می خوریم
چو فرصت نباشد دگر کی خوریم

که آنها که بزم طرب ساختند
ببزم طرب هم نه پرداختند

ازین دامگه دیر بادی مغاک
برفتند و بردند حسرت بخاک

بدین تخت فیروزه فیروز کیست
درین پنجگه روز بهروز کیست

دریغا جوانی که بر باد شد
خنک آنکه از عالم آزاد شد

بده ساقیا می که تا دم زنیم
قدم بر سر هردو عالم زنیم

سبک باش و رطل گرانم بده
وگر فاش نتوان نهانم بده

که این چرخ و این انجم آبنوس
بسی یاد دارد چو بهرام طوس

کسی کو زدی طبل بر پشت پیل
زدندش بناکام طبل رحیل

بر ایوان شش طاق خضرا نشین
به منزلگه جان نشیمن گزین

تو در خانهٔ ششدرهی ششدری
گرو مانده تا بنگری بگذری

بروطی کن این هفت طومار را
قلم درکش این هفت پرگار را

بده ساقی آن آب آتش فشان
ازان پیش کز ما نیابی نشان

که در آتشست این دل روشنم
همانا که آبی بر آتش زنم

که فیروز روزی منوچهر چهر
شنیدم که در عهد فرخنده بهر

نوشتست بر جام نوشیروان
که بفزای از جام نوشین روان

اگر پور زالی اگر پیر زال
بدستان نمائی شوی پایمال

زمن بشنو این پند آموزگار
مکن تکیه بر گردش روزگار

که این منزل درد و جای غمست
درین دامگه شادمانی کمست

بدین

بدین شاد مانیم کز درد و غم　　نداریم غم گر نداریم کم
بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ　　که بر داند رخ لعل و یاقوت رنگ
روان درده این عیش آب روان　　نه آب روان کافتاب عیان
که انها که انجا نشستند شاد　　بر فتند و از کس نکردند یاد
کد امست جام جم و جم کجاست　　سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست
که میداند از فیلسوفان حی　　که جمشید کی بود کاوس کی
چو سوی عدم راه برداشتند　　درین بقعه جز نام نگذاشتند
چه بندی دل اندر سپنجی سرای　　که چون بگذری باز نائی بجائی
بدو بستن دل ز دیوانگیست　　بدو اشنائی ز بیگانگیست
ازین دار ششدر نیابی تو کام　　مجال مجال و مقام مقام
بده ساقی آن آب آتش خواص　　کزان آب یابم ز آتش خلاص
بدین سقف شش پایه نه رواق　　توان زد بیک جام می چار طاق
قدح درده اکنون که ما در دهیم　　سرت کی دهیم در مجا سر نهیم
درین ده گروهی سیاوش وشند　　که پیران ده را در اتش کشند
تو گر عاقلی خیز و دیوانه شو　　مریز آب خود خاک میخانه شو
دم اندل ز نی در دمی درد کش　　دلی گرم داری دم سرد کش
پی کار دانان بسیار زن　　ره درد نوشان خمار زن
مشو قید این دیر خاکی مغاک　　که ناکه دهد هم بیادت چو خاک
بده ساقی آن جوهر روح را　　دوائی دل ریش مجروح را
که دوران چو جام از کف جم ربود　　اگر عالمی باشدت زان چه سود
چو بنیاد عمر است نااستوار　　به نقد این نفس را غنیمت شمار

بمانند پرویز نیرو و نه بخت   که افکند چرخش ز فیروزه تخت
کسي را که دستت دهد دستگیر   که فردا همان باشدت دستگیر
مشو دادگستر که ناکه بمرد   ببین اي برادر که با خود چه برد
تو نیز انچه کاري همان بدروي   چنان کامدي باز بیرون روي
بدین حقهٔ سبز چندین مناز   که هم مهره دزدست و هم مهره باز
رهائي نیابد کس از زیر خاک   که بر خاک ننشست از دست خاک
بده ساقي آن آب افسرده را   همي زنده ساز این دل مرده را
که هر پاره خشتي که بر منظریست   سر کیقبادي و اسکندریست
هر آن کل که در کلستاني بود   مه عارض دلستاني بود
هر ان شاخ عرعر که در کلشنست   قد دلبر و زلف سیمین تنست
بجز خون شاهان درین طشت نیست   بجز خاک خوبان درین دشت نیست
بیا تا نشینیم و ساغر کشیم   دم از دل بر آریم و دم در کشیم
بده باده تا خون دل کم خوریم   که بادیم و از خاک ره کمتریم
شنیدم که شوریدهٔ مي پرست   به خمخانه میکفت جامي بدست
که دون است کردون و دون پرور است   ازان شادتر هر که نادان تر است
که یابد ازین قوسي زرنشان   برین سفره بیرون ز دو نان دونان
که هر کس که در دور کردون بود   ز کردون درونش پر از خون بود
بده ساقي آن تلخ شیرین کوار   که شیرین بود باده از دست یار
چو پرویز داراي آفاق بود   بدارندکي در جهان طاق بود
چو زین دار ششدر برون برد رخت   ندارد بجز کور تابوت و تخت
که چون بکذرد عمر تو بکذري   ازو باز ماني و حسرت خوري

اکر

اکر هوشمندی بیا باده نوش　　چو نوشی دمی باده ائی بهوش
که هردم که مطرب برآرد خروش　　نداورد هد سوی جانت سروش
که ای طعزل آبنوسی قفس　　نیفتد بدین دانه در دام کس
در خاک روبان میخانه کوب　　ره میفروشان فرزانه روب
مکر آب آتش خواصت دهد　　بمستی زهستی خلاصت دهد
بجامی برون آورندت زخویش　　بوحدت رسی پرده افتد ز پیش
چو حافظ که در عالم جان رسید　　چو ازخود برون شد بجانان رسید

ربا عیات

جز نقش تو در نظر نیاید مارا　　جز کوی تو رهکذر نیاید مارا
خواب ارچه خوش آمد همه را در عهدت　　حقا که بچشم در نیاید مارا

با دوست نشین و باده و جام طلب　　بوس از لب آن سرو کلندام طلب
مجروح چو راحت جراحت طلبد　　کو از سر نیش تیز ایام طلب

شاهان چو ترا بدانش و عقل سخا　　آن مردنیم که می ستایم بسزا
بد خواه چه کید کرد تا که ترا　　دی روز نکرد خاطرت یاد مرا

گفتم که مکر به اتفاق اصحاب　　در موسم کل ترک کنم بادهٔ ناب
بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب　　کای بیخبر ان وقت کل و ترک شراب

نه قصهٔ آن شمع چکل بتوان کفت　　نه حال من سوخته دل بتوان کفت

غم در دل تنگ من از آنست که نیست   یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

ماهی که قدش بسرو میماند راست   آیینه بدست و روی خود می آراست
دستار چه پیشکشش کردم گفت   وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

هر روز دلم بزیر باری دگر است   در دیدهٔ من ز هجر خاری دگر است
من جهد همیکنم قضا میگوید   بیرون ز کفایت تو کاری دگر است

ماهم که رخش روشنیٔ خور بگرفت   گرد خط او دامن کوثر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت   و نگاه سر چاه به عنبر بگرفت

نام بت من که مه ز رویش خجلست   دو حرف ز نظم حافظ مرتجلست
اول ششم ضحی و قابش روشن   لیکن عجب آنکه حاصلش خون دلست

ای سایهٔ آفتاب ز زلف سیهت   شب پوش مه دو هفته طرف کلهت
ای شام شمیمی از خط مشکینت   وی صبح جنیبت کش روئی چو مهت

من با کمر تو در میان کردم دست   پندا شتمش که در میان چیزی هست
پیداست ازین میان چه بر بست کمر   تا من ز کمر چه طرف خواهم بر بست

در شوخی و دلبری بت من طاقست   بیچاره دلم بوصال او مشتاقست

نازک

نازک بدن و لاله رخ و سنگین دل | شیرین سخن و لطیف و سیمین ساقست

خط بین که فلک بروی دلخواه نوشت | بر برگ گل از بنفشه ناگاه نوشت
خورشید به بندگیت میداد خطی | کاغذ مگرش نبود بر ماه نوشت

تو بدری و خورشید ترا بنده شده است | تابنده تو شده است تابنده شده است
زآنروی که از شعاع روئی مه تو | خورشید منیر و ماه تابنده شده است

در مذهب ما کلام حق ناد علیست | طاعت که قبول حق بود یاد علیست
از جمله آفرینش کون و مکان | مقصود خدا علی و اولاد علیست

گفتم که لبت گفت لبم آبحیات | گفتم دهنت گفت زهی حب نبات
گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا | شادی همه لطیفه گویان صلوات

آن ترک پریچهره که قصد جان داشت | مانند پری چهره ز ما پنهان داشت
گفتم دهن تنگ تو گفتا هیچست | یعنی که ز من هیچ طمع نتوان داشت

آن لعل در آبگینهٔ ساده بیار | وان محرم مونس هر آزاده بیار
چون میدانی که مدت عالم خاکست | بادست از و در گذر و باده بیار

گویند کسانیکه زمی پر هیزند | زانسان که بمیرند چنان برخیزند

ما با مي و معشوق ازانیم مدام　　شاید که ز خاک ما چنان انگیزند

این گل ز بر همنفسي مي آید　　شادي بدلم ازو بسي مي آید
پیوسته ز آب رو کنم همدمیش　　چون که ز رویم بوي کسي مي آید

چون چنگ سر زلف توام در چنگست　　هر لحظه دلم را به لبت آهنگست
شد پستهٔ تنگ تو دلم را روزي　　یارب که دل خسته چه روزي تنگست

با آنکه دلم ز درد عشقت خونست　　حسن تو ز ادراک خرد بیرونست
در زلف تو بیچاره غریبست دلم　　یارب که دران شام غریبان چونست

چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود　　نرگس بهواي مي قدح ساز شود
فارغ دل آنکسي که مانند حباب　　هم بر در میخانه سر انداز شود

شب رفت بپایان و حکایت باقیست　　شکر تو بگفتم و شکایت باقیست
گستاخي ما ز حد برونست ولي　　المنة لله که عنایت باقیست

پیوسته خیال دوست در پیش منست　　گوئي غم درد عشق او خویش منست
گر تیر جفا زند که ترکش نکنم　　قربان شدنم به پیش او کیش منست

اي روي تو در لطافت آینهٔ روح　　خواهم که قدمهاي خیالت بصبوح

دردیده

در دیده کشم ولی ز خار مژه ام   ترسم که شود پای خیالت مجروح

آن بنده که عیب خویش کم دیده بود   احوال بد خویش پسندیده بود
آن لحظه که عیب دیگران باید دید   سر تا قدم از وجود او دیده بود

زان بادهٔ دیرینه دهقان پرورد   ور ده که طراز عمر تو خواهم کرد
مستم کن و بیخبر ز احوال جهان   تا سر جهان بگویمت ای سره مرد

تا حکم قضای آسمانی باشد   کار تو همیشه کامرانی باشد
جامی که ز دست کامرخی نوش کنی   سرمایهٔ عیش جاودانی باشد

نه دولت دنیا به ستم می ارزد   نه لذت هستیش الم می ارزد
نه هفت هزار ساله شادی جهان   این محنت هفت روزه غم می ارزد

اول بو فامی و صالم در داد   چون مست شدم جام جفا بر سر داد
پر آب دو دیدهٔ و پر آز آتش دل   خاک ره او شدم ببادم در داد

هر دوست که دم زد از وفا دشمن شد   هر پاک روی که بود تر دامن شد
گویند شب آبستن و اینم عجبست   چون مرد ندید از که آبستن شد

وقتست که بلبل به گل آواز کند   این ناله در افزاید و آن ناز کند

بلبل سخن فصاحت آغاز کند   تا گل بشکر خنده دهن باز کند

هجرت که بجان من درویش آمد   گوئی نمکی بر جگر ریش آمد
می ترسیدم کز توشوم روزی دور   دیدم که همان روز بدم پیش آمد

بردار دل ازمادر دهرای فرزند   با نصف اخیر شوهرش در پیوند
بی قاب ندانی اینچنین قلابی   چون حافظ اگر شوی بریش خرسند

از چرخ بهر گونه نمید ار امید   وز گردش روزگار میلرز چو بید
گفتی که پس از سیاه رنگی نبود   پس موی سیاه من چرا گشت سفید

با می بکنار جوی می باید بود   وز غصه کناره جوی میباید بود
این مدت عمر ما چو گل ده روزه است   خندان لب و تازه روی میباید بود

یاری چونگرد بخت بیهوده چه سود   شادی چونبید این دل غمدیده چه سود
اومردم دیده بود کز دیده برفت   چون مردم دیده رفت از دیده چه سود

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند   صاحب نظران زعاشقی جان نبرند
معشوقه چو بر مراد رائی توبود   نام تو میان عشقبازان نبرند

خطت بسرا پرده نمه میگردد   بازار تکبرت بته میگردد

مارا

مارا خجل و دروغ زن میکفتی　　پیدا است که روئی که سیه میکرد

دل با رخ تو سر تعشق دارد　　چون سوختگان داغ تشوق دارد
در وجه رخی تو جان نهادیم بلی　　کان وجه بناز کان تعلق دارد

راه طلب تو خار غمها دارد　　کو راهروی که این قدمها دارد
دانی که کرو شناس عشقست آنکو　　بر چهرهٔ جان داغ ستمها دارد

بلبل بهر از خون کلی حاصل کرد　　باد از سر غیرتش پریشان دل کرد
طوطی چو ای شکری دل خوش بود　　مرک آمد و نقش املش باطل کرد

یا کار بکام دل مجروح شود　　یا ملک دلم بی ملک روح شود
امید من آنست بدرکاه خدا　　کابواب سعادت همه مفتوح شود

هم خاطر تو با من غمناک افتد　　کز مهر ضیا بر خس و خاشاک افتد
کر خاک رهت شوم مزن بر من بانک　　حیفست که کوهر تو بر خاک افتد

تا کی بود آئین جفا کردن تو　　بیهوده دل خلایق آزردن تو
تیغیست بدست اهل دل خون آلود　　کر بر تو رسد خون تو بر کردن تو

ای رای تو صحرای امل پیمودن　　تا چند بر آفتاب کل اندودن

کر در دهن شیر شوي بهر طمع — آخر نه شکار کور خواهي بودن

کر مست نهٔ مست نمائي میکن — دیوانه نهٔ که ربائي میکن
تا خلق ز اسرار تو واقف نشوند — رندي بنماو پارسائي میکن

از باد اجل چو من سرافکنده شوم — و ز بیخ درخت عمر بر کنده شوم
زنهار کلم بجز صراحي مکنید — تا بو که ز باده پر شود زنده شوم

آن به که ز جام باده دل شاد کنیم — و ز مانده و و زکذشته کم یاد کنیم
وین عاریتي روان زنداني را — یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

من ترک تو اي نکار آسان ندهم — تا پیش ز مرد خطت جان ندهم
یاقوت لبت که قوت جانست مرا — آنرا به دو صد هزار من جان ندهم

دل در خم زلف دوست جائي طلبید — و ز بند و بلا کره کشائي طلبید
جان پیشکش ابرو جانان کردم — چون حاجب او روي نمائي طلبید

مایار کسي دست در آغوش نکرد — تا ترک ز روز نسیم و دل و هوش نکرد
بي زر بت شوخ دیده هرکز شعرم — با آنکه چو کر هر است در کوش نکرد

کنج کهر از کفته مایافته اند — درج از در ناسفتهٔ مایافته اند
هر نکته

هر نکته که در دلي قراري گيرد — از خاطر آشفتهٔ ما يافته اند

عشق رخ يار بر من زار مگير — بر خسته دلان خوردهٔ بسيار مگير
صوفي چو تو رسم رهروان ميداني — بر مردم رند نکته بسيار مگير

خوبان جهان صيد تو ان کرد بزر — خوش خوش برازايشان بتوان خورد بزر
نرکس که کله دار جهانست ببين — کو نيز چگونه سر بر آورد بزر

گل گفت اگر دستگهي داشتمي — بکر يختمي اگر رهي داشتمي
در بيکهي مرا چنين مي سوزند — اي واي بمن کر کنهي داشتمي

کم گوي و بجز مصلحت خويش مگوي — چيزي که نپرسند تو از پيش مگوي
گوش تو دو داد ند زبان تو يکي — يعني که دو بشنو و يکي بيش مگوي

آنم که پديد گشتم از قدرت تو — پرورده شدم بناز در نعمت تو
صد سال بامتحان گنه خواهم کرد — تا جرم منست بيش يا رحمت تو

آن جام طرب نگار بر دستم نه — وآن ساغر بيخمار بر دستم نه
آن مي که چو زنجير بپيچد بر خود — ديوانه شدم بيار و بر دستم نه

اي کاش که بخت سازکاري کردي — يا چرخ زمانه باز ياري کردي

Brought it into Being by the Hand of thy Power—
I have been cherished by thee in y[e] lap of abundance—
Now will I attempt thee by a protracted life of pain—
And prove what most abounds; — my Crimes or thy Mercy!

از دست جوانیم چو بربود عنان ... پیری چو رکاب یافت باید اری کردی

گل را دیدم نشسته بر تخت شهی ... گفتا بشنو راستی که بر دو رهی
من طفلم و پیکنه مرا می‌سوزند ... ای وای بتو که پیری و پر گنهی

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر ... آغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر
هشیار شو ای خواجه که رختت بکشد ... حمال زمانه خوش خوشش از خانهٔ عمر

در سنبلش آویختم از روی نیاز ... گفتم من سودازده را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار ... در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

مردی ز کنندهٔ در خیبر پرس ... اسرار کرم ز خواجهٔ قنبر پرس
گر تشنهٔ فیض رحمتی ای حافظ ... سر چشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس

ای جان جهان بر من درویش ببخش ... وی مرهم جان بر جگر ریش ببخش
دشمن مگذار زنده و ز قصه مپرس ... بر خصم مکن رحمت و بر خویش ببخش

ای دوست دل از جفای دشمن درکش ... با روی نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر گوی گریبان بگشای ... وز نااهلان تمام دامن درکش

از یار وفا که دید تا من بینم ... راحت ز جفا که دید تا من بینم

تو عمر

تو عمر منی و بی‌وفائی چکنم   از عمر وفا که دید تا من بینم

با شاهد شوخ و شنگ با بربط و نی   کنجی و فراغتی و یک شیشه می
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی   منت نبریم یکجو از حاتم طی

ای شرم زده غنچه مستور از تو   حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل بار رخ تو برابری نتوانند   گو نور ز مه دارد و مه نور از تو

قسام بهشت و دوزخ آن عقده کشای   ما را نگذارد که در آئیم ز پای
تا کی رود این گرگ ریائی بنمای   سر پنجهٔ مردم افکن ای شیر خدای

ای باد حدیث من نهانش میگو   سوز دل من بصد زبانش میگو
امانه بدانسان که ملالش گیرد   میگو سخنی و در میانش میگو

چشم تو که سحر بابلست استادش   یارب که فسونها مرواد از یادش
وان زلف که حلقه گرد بر گوش جمال   آویزه ز در نظم حافظ بادش

ای کرده دو داغ کنج ویرانهٔ خویش   بشنو سخنی راست ز دیوانهٔ خویش
در کعبهٔ ما گر نفسی بنشینی   زنهار مبر ز یاد کاشانهٔ خویش

در گوش دلم گفت سخنگوئی خویش   کی یافتهٔ حسن خلق از خوئی خوش

بر آتش دل اگر نسوزی چون عود
از تو بدماغی نرسد بوئی خوش

بنگر بچمن جمال فرخندهٔ گل
که گریهٔ ابر بین و که خندهٔ گل
سرو ارچه به آزادی خود می نازد
از راستیی که داشت شد بندهٔ گل

چون جامه ز تن بر کشد آن مشکین خال
ماهی که نظیر خود ندارد بجمال
در سینه ز نازکی دلش بتوان دید
مانندهٔ سنگ خاره در آب زلال

از آرزوئی بوس و کنارت مردم
وز حسرت لعل آبدارت مردم
قصه چه کشم دراز کوتاه کنم
باز آی که باز از انتظارت مردم

جانا چو شبی با تو بروز آوردم
گر بی تو دمی بر آورم نامردم
از مرگ نترسم پس ازین کآبحیات
از چشمهٔ نوش آبدارت خوردم

لب باز مگیر یکزمان از لب جام
تا بر داری کام جهان از لب جام
در جام جهان چو تلخ شیرین بهم است
این از لب یار خواه و ان از لب جام

مقبول دل خواص و مشهور عوام
خوش لهجهٔ موزون حرکت بدر تمام
در خطهٔ شیراز بنامست و نشان
دارای زمانه خواجه حاجی قوام

آواز پر مرغ طرب می شنوم
یا نغمهٔ گلذار ادب می شنوم

یابا

یا باد حدیثی از لبش میگوید | القصه حکایتی عجب می شنوم

دوشش از غم تو دمی نخفتم تا روز | یا قوت بنوک مژه سفتم تا روز
رازت که به کس نمیتوانم گفتن | هم با دل زار خویش گفتم تا روز

عشق تو من غمزده را دل خون کرد | وان خون ز ره دو دیده ام بیرون کرد
ترسم کاست مر از عشق لیکن عشقت | چون حسن تو هر روز غم افزون کرد

تا مرغ دلم فتاد در دام غمت | بر کردن دل خوشست صمصام غمت
از شربت جام زهر بیزار شدم | تا خون جگر میخورم از جام غمت

گفتم که چه خالست بدان شیرینی | گفتا تو سلیم سادهٔ مسکینی
هر آینهٔ جمال ما خالی نیست | تو مردم چشم خود دران می بینی

از بیکسی و عاجزی و مسکینی | وز سرکشی و تکبر و خود بینی
بر آتش اگر نشانیم بنشینم | بر دیده اگر نشانمت ننشینی

من حاصل عمر خود ندارم جز غم | در عشق ز نیک و بد ندارم جز غم
یک همدم با وفا ندیدم جز غم | یک مونس معتمد ندارم جز غم

در هجر تو من ز شمع افزون گریم | دایم چو صراحی اشک گلگون گریم

چون ساغر باده ام که از دل تنگی
چون نالهٔ چنگ بشنوم خون گریم

چون باده ز غم چه بایدت جوشیدن
با لشکر غم نمیتوان کوشیدن
سبز است لبت ساغر ازو دور مدار
می بر لب سبزه خوش بود نوشیدن

ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده
یاقوت لبت دُر عدن پرورده
همچون لب خود مدام جان می پرور
زان راح که روحیست به تن پرورده

دلدار بمن گفت مدار اندیشه
دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
گو صبر و چه دل کانچه دلش میخوانی
یکقطرهٔ خونست و هزار اندیشه

گر همچو من افتاده این دام شوی
ای بس که خراب باده و جام شوی
ما عاشق رند مست عالم سوزیم
با ما منشین و گرنه بدنام شوی

بر دل غم روزگار تا کی داری
بگذار جهان و هر چه در وی داری
اسباب شرابی طلب و پای کلی
در دست کنون که جرعهٔ می داری

گردیدم دلا پیروی نفس بسی
از خویش نپرداخته هرگز به کسی
احوال جهانیان مشخص گردیم
با خویشتن این ظلم نکردست کسی

چشمت که فسون و رنگ می باردازو
زنهار که تیغ جنگ می باردازو

بس

بس زود ملول گشتی از همنفسان — آه از دل تو که سنگ می بارد ازو

چشمان و خطت بیکدگر بنشستند — بر خون من دل شده محضر بستند
قاضی تو درین مسئله فتوی چه دهی — خطیست پریشان و گواهان مستند

ای آنکه نهد مهر و ماه از تمکین — بر خاک جناب تو شب و روز جبین
بادست و زبان دل تنگم منشان — بر آتش انتظار و فارغ منشین

ایام شبابست شراب اولیتر — هر غمزده با چنگ و رباب اولیتر
عالم همه سر بسر خرابست و خراب — در جای خراب هم خراب اولیتر

از غمزهٔ تو مست و خرابست دلم — ز آن روی همیشه در حجابست دلم
ز آن روی که آن روی بمه نسبت کرد — در آتش عشق تو کباب است دلم

حافظ ورق سخن کذاری طی کن — وین خانهٔ تزویر و ریائی پی کن
خاموش نشان که وقت خاموشی تست — دم در کش و جام عیش را پر می کن

تمت الکتاب
بعون الملک
الوهاب

130a 163b

bye

I watched her coming, but she passed not
I thought to win her smile - she did not deign
To cast one glance from that love kindling Eye.
I strove with floods of tears, but strove in vain
To chase indifference from her heart - the rain
might scoop the flinty rock ere this might be.
The listening birds, to hear me thus complain
The live long night were wakeful - on her pillow she
unbroken slumber took - unfeelingly.
Then sought I, at her feet, just, my last breath
To breathe, and, dying end my misery
yet still she shunned me - reckless of my death!
Heaven shield her from the darts she heedeth not -
+ The sighs of lovers from Hafiz' lone cell shot -

روبر رهش نهادم و بر من گذر نکرد صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد - See Ode 130.

+ a Lover's sighs from Hafiz' lone cell shot

[illegible] زلف آشفته خوی کرده Leaf 22d.

With Locks dishevelled – Cheeks flush'd, breathing quick
& a smile trembling on her Lips –
Bloodshot Eyes – Vest rent – bearing in her hands
a Goblet & humming an Ode.–
Last night at Midnight my Love entered my
chamber & seating herself by my Bedside –
Bent over me & plaintively breathed in my
Ear "Sleepest thou yet my Love!
Verily him to whom is given so Night-deluding
a Potion must indeed be an infidel in Love shd.
he decline his glass.
Begone, then, ye Zealots! nor longer revile us thirsty
Souls –
Who but fulfill the Destiny allotted to us at the
Creation –
We have quaffed that which HE poured into
the Cup of our Destiny –
Unheeding whither the Draught was of the
Nectar of Paradise or Wine from the Tavern.
The smiling of yon rosy Cup & waving ringlets
of these lovely damsels –
Have caused the breach of full many a vow
besides the vows of Hafiz.

On the Loss of a Bottle of Red Wine

With Stentor's voice the Crier late I heard
Roar down the Street. Debauchees, I hear
"Oyez, Oyez! cried he — pay due regard,
"To what I say — or fear the wrath of God [illegible]
(See also the other commencing ...)
"The smiling Daughter of the purple grape
"Some days ago forsook her Natural Home:
"Her Vest — the Ruby — fitted to her shape —
"For Bonnet she an air-bubble had on.

"Let all who hear me be upon their guard
"Lest this sly wanton should their Hearts beguile;
"Against her blandishments, if unprepared,
"She'll seem to soothe — but sting thee ere the while

"This Damsel's Cheeks out-blush the new blown Rose
"But Ah! she's false, deceitful and austere! —
"Fickle — at night she round the City goes —
"Once more I warn ye — of her arts beware! —

"To Hafiz' Cell whoever brings this Maid
"Unbroached — shall with him drain a generous Bowl —
"But should the Lecher's lip be on her laid
"May thirst eternal parch the rascal's soul!
Let

دربازار جان بازان . See leaf 134

Item #1

Laid-in

1 sheet from p. 2 of second numbered section of Persian lyrics (w/old incorrect call number at bottom)

574 9 – [illegible]

[illegible]

576 – Those who in the [illegible]
hope whatever [illegible]
what cared [illegible] for the
weak & helpless

[illegible]

whose face the [illegible]
of [illegible]

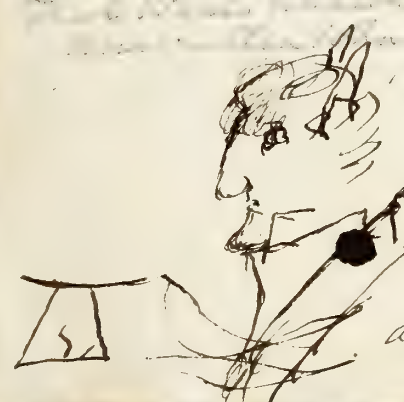
[illegible]

570 – [illegible]

572 – [illegible]

498 – [illegible]

613 – [illegible]



a little

Item #1

Laid-in

1 sheet from p. 2 of second numbered section of Persian lyrics (w/old incorrect call number at bottom)

item #1

laid in at t.p.

Falkner Grierson –
book dealer's description
of
The works of Hafez
and
Persian lyrics

404 HAFIZ, Shirazi (ob. 1388): [Persian]. The Works of Hafiz: with an Account of his Life and Writings. *Calcutta: printed by A. Upjohn* 1791. 4*to.*

Edited by Abu Talib Khan Isjahani. William Yule's copy with numerous annotations and inserted slips.

Bound with

———: Persian Lyrics, or Scattered Poems . . . with Paraphrases in Verse and Prose . . . *London: printed at the Oriental Press by Wilson & Co.* 1800. 4*to, contemporary russia, rebacked.* The leaf, *To the Reader,* is present but misbound.

£45

Edited and translated by John Haddon Hindley. William Yule's copy with some annotations by him.

OK/AL

item #2

laid in:
p. [291]-[300]
of
The works of Hafez

My dear Robert – Happy [illegible] – [illegible]

دیوان حافظ

I have experienced the ~~torments~~ torments of
The bitter pangs of Parting I have suffered
to demand not to what extent
I have wandered abroad in the
world & at length companion for life
I have chosen me a sweet Heart
- Oh ask me not to describe her
In quest of the Heart of ~~Her~~ Path —
My tears have flowed in torrents that
From her lips ~~that~~ night heard
with thy own ears
Such words as ~~[illegible]~~ Oh bid
me not repeat them —
Why bite thy lips at me as a sign
to be silent.
~~I~~ who have pressed such lips
as — ask - ask you not to
describe them.
Apart from thee to thy own
[illegible] the anguish I have [illegible]
ask me not to name it

Like the miserable Hafez in
the path of Love
I have at length reached a
resting place — bid me not
describe it

Oh! the intense [illegible]!



item #2

lacks

p. [29]-[30]

of

The works of Hafez

The Grey Dawn when most the garden [illegible]

[illegible] the stars & the moon [illegible] The wishes of thy heart

This wild heart of mine [illegible]

Now that to our sight is come the [illegible]

The Moon lacks the lustre of thy [illegible]

Thy Heart's wishes

[illegible]

The tree of friendship [illegible] plant The desire of thy [illegible]

[illegible] heart [illegible]

Plant the tree of friendship thy heart's wish

The darkness of the grave [illegible]

[illegible] The day of separation [illegible]

of absence [illegible] Love is at an [illegible]

The Zephyr [illegible]

To slay a wretch like me [illegible]

[illegible]

The learned Divines [illegible]

[illegible]

The desire to taste of the [illegible]

the nature of [illegible] delights

457 This morn the Sovereign of the East

his standard on the Mountains

Hill-tops planted

Bag of this [illegible]

[illegible]

[illegible]

That pair of Musk eyes of thine when

waking from the most dream

My heart [illegible]

[illegible]

Ye remember [illegible] days of old

[illegible]

Cypress-shaped [illegible]

[illegible]

Lovely [illegible] Cheeks

[illegible]

Whoever [illegible]

Thy Heart discloses

[illegible]

Solomon [illegible]

[illegible]

The tree of friendship [illegible]

[illegible] last night [illegible]

[illegible]

[illegible] King Solomon [illegible]

[illegible]

item #3

laid in
p. [80]-[81]
of
The works of Hafez

Item #3

laid in
p. [illegible]-[illegible]
of
The [illegible]

Item # 4

[illegible]

[illegible] - [1?4]

of

The works of [illegible]

Heaven hes, [interlined: inher] Wants given, [interlined: abetters] another may an impossible Elizabeth is at two never to take. But it may have an another Shakespeare Bacon, Spenser, [interlined: Selling] Galileo, Cervantes Harvey, Cervantes, Miss Jones Adams &c &c &c &c &c &c &c
let us take: Great Authors marked
Great Subjects

Dies
Which Name best suits thy Dignity
Say H. 9. which thou most approve
Create. Father at dost thou approve

item # 4

laid in:

p. [103]-[104]
of
The works of Hafez

Mary Olsen
611